

شماره ۳۶۲۳
چهارشنبه ۲ مهر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

کوهشاه، بالاده، روستاهایی با جاذبه‌های شگرف

مغز خود را بشناسید تا زیباتر زندگی کنید

۶ باور غلط درباره داروهای گیاهی

اوکراین نمایش پیروزی از شکست

راه حل بهبود رابطه همسران

گفتگوی اختصاصی با استاد فرشچیان

یک روز با خالق شگفتی‌ها

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۲۳ - چهارشنبه ۲ مهر ۱۳۹۳
۲۸ ذی‌القعده ۱۴۳۵ ۲۴ سپتامبر ۲۰۱۴

عکس روی جلد: محبوبه خلجی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مهر درس و مدرسه

با فرا رسیدن ماه مهر زنگ مدارس به صدا درآمده و میلیون‌ها دانش آموز روانه کلاس‌های درس شده‌اند. چهره شهرها نیز عوض شده است. زمان تعطیلات به سر رسیده و فصل درس و مدرسه آغاز شده است. در این رابطه چند نکته هست که می‌توان آن را در میان گذاشت. نکاتی که هم برای خانواده‌ها رعایت آن می‌تواند مفید باشد و هم نظام آموزشی باید روی آن دقت داشته باشد و هم خود دانش آموزان می‌توانند به آن اندیشه کنند.

۱ـ دوران تحصیل اگر نگوییم مهمترین اما بدون شک یکی از مهمترین مقاطع زندگی هر فردی است. حداقل ۱۲ سال از عمر انسان صرف آموزش می‌شود یعنی اگر نخواهد پای به دانشگاه بگذارد و اگر شاگرد خوبی باشد و کارش به مردودی نکشد از ۷ سالگی تا ۱۸ سالگی را باید صرف آموزش کند. آن هم درست در سالهایی که تکوین شخصیت انسان در آن به اوج می‌رسد و شکل می‌گیرد. لذا بخش بسیار قابل توجهی از زندگی است و از آن مهمتر اینکه خوشبختانه یا متأسفانه در جامعه ایران سرنوشت بسیاری از جوانان با همین دوره پیوند می‌خورد که پایان خط آن کنکور است. که در کمال تأسف سرنوشت بسیاری از جوانان را رقم می‌زند. لذا باید این دوره را جدی گرفت. دانش آموزان باید بدانند که چه بخواهند و چه نخواهند این فصل از عمر را باید با هوشمندی و دقت مورد مراقبه قرار دهند تا بیهوده به هدر نرود. بخش مهمی از زندگی و آینده آنان به این دوره وابسته است و خانواده نیز هزینه‌های مادی و معنوی زیادی را در این دوره سرمایه گذاری می‌کند که باید قدر آن را دانست، خوب درس خواند و از این فرصت استفاده کرد.

۲ـ اما سخنی که با بدنه آموزش و پرورش می‌توان داشت اینکه فارغ از مشکلاتی که نظام آموزشی ما دارد، فارغ از همه دشواری‌ها و سختی‌هایی که فرهنگیان عزیز با آن روبرویند و فارغ از دغدغه‌های معیشتی و بی‌مهری‌های اداری و سازمانی، بیشتر به این بیندیشند که رسالت و لذت معلمی را با چیزی عوض نکنند. همین که در چنین جایگاهی ایستاده‌اند جای شکر دارد و خداوند این توفیق را به هر کسی نمی‌دهد. این شأن معلمی را با هیچ چیز عوض نکنند. به شماتت این و آن کاری نداشته باشند، لذت معلمی را بچشند، لذت تربیت فرزندان خوب، دانش آموزان خوش اخلاق و آینده سازان تربیت یافته با هیچ معیار مادی قابل سنجش نیست و با هیچ لذت دیگری نیز نمی‌توان آن را قیاس کرد. روزمرگی، خو کردن به زندگی و محیط کارمندی و عادت یا رفع تکلیف در این حوزه جایی ندارد، ما در حوزه فرهنگ مأموریتی پیدا می‌کنیم که با هیچ چیز قابل مقایسه نیست و نتیجه اعمالمان را نیز در سیما و رشد و پیشرفت تک تک دانش آموزانمان در زندگی آینده در همین دنیا می‌بینیم و بیش از آن اجر و پاداشی است که در آخرت خواهیم گرفت. پس لذا ناملایمات را در امر تربیت دانش آموزانمان به هیچ انگاریم و به رسالتی که داریم بیشتر بیندیشیم و از لذت معلمی غفلت نکنیم. بسیاری هستند که با وجود برخورداری از ثروت و نفوذ و قدرت، لذتی را که یک معلم یا استاد با ملاحظه تربیت شدگانی فرهیخته و موفق با روح و جان خود درک می‌کند تجربه نمی‌کنند و این کم موهبتی نیست.

۳ـ همه آنچه که گفتیم البته موجب آن نمی‌شود تا مشکلات نظام آموزشی را نادیده بگیریم، مسؤولین و متولیان و اصحاب حکومت و دولت باید سخت بکوشند و اندیشه کنند تا این نظام آموزشی را کارآمد کنند. هزاران میلیارد تومان هر سال صرف آموزش و پرورش و هزاران میلیارد تومان دیگر نیز صرف آموزش عالی می‌شود تا این همه سرمایه گزاری به کار ملک و ملت بیاید، اما در عمل می‌بینیم که این حجم قابل توجه از هزینه کرد از کیسه بیت‌المال، خروجی مناسبی ندارد و این همه به علت ضعف‌های ساختاری نظام آموزشی است که در آن دانش آموز و دانشجو کارآمد بار نمی‌آیند. حتی در نظام آموزش و پرورش چون سهم پرورش بسیار کم و ناچیز است نقش این نظام در تربیت دینی، اخلاقی و انسانی جوانان نیز چندان پررنگ نیست.

آموزش‌هایی هم که در دوره تحصیلی می‌بینند چندان به کار صنعت و تولید و اشتغال ما نمی‌آید و بیکاری فراوان تحصیلکرده‌های این ملک رابطه مستقیم با ضعف‌ها و نقایص آشکار نظام آموزشی ما دارد که در تربیت صحیح نیروی انسانی مطابق با الگوی توسعه اسلامی و ایرانی و پیشرفت مطلوب کشور برنامه‌ریزی و عمل نمی‌کند. این نظام به شدت نیازمند اصلاحات ساختاری است تا خروجی‌های مناسب و مفیدی داشته باشد و به درد صنعت و تولید کشور بخورد و دانش آموختگانش حداقل با تربیت صحیح و با اخلاق مناسب قدم به جامعه بگذارند. برای این اصلاحات نیازمند خلاقیت، ابتکار، تغییر در روشهای تدریس و اداره کلاس، روزآمدی، فاصله گرفتن از روش‌های سنتی و قدیمی، تعامل دوسویه مربی و دانش آموز، استفاده از خلاقیت‌ها و استعدادهای جوانان و رشد و بروز این استعداد و ایجاد زمینه برای درگیری ذهنی و ایجاد روحیه ابتکار و خلاقیت در آنان، کاهش مباحث نظری (مانند رها کردن جزوه‌نویسی و حفظ کردن همه چیز به جای برنامه‌های عملی و آزمایشگاهی و کاربردی) تقویت کارهای علمی و عملی، تغییرات مناسب در کتب درسی، ایجاد نشاط و انگیزه در محیط‌های آموزشی، جدی گرفتن برنامه‌های ورزشی و تفریحی و نشاط‌آور برای ایجاد انگیزه بیشتر دانش آموز جهت حضور در مدرسه و... و موارد عدیده‌ای از این دست اصلاحات و تغییرات هستیم که امید است متولیان امر آن را جدی بگیرند. ان‌شاءالله.

بار دیگر فرا رسیدن ماه مهر و آغاز سال تحصیلی را به همه اهالی قبیله فرهنگ اعم از معلم و دانش آموز و استاد و دانشجو و کادر آموزشی شادباش می‌گوییم. ■

هر کو قرآن را برای دنیا طلبی و زر و زیور آن یاد گیرد خداوند بهشت را بر او حرام گرداند • حضرت محمد(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

پاداش یک عمر بندگی

ابتدا باید بگویم که خاک تبریز مملو از مزار عرفا و قبور بزرگان است. قبرها و مزارهای معروف و تاریخی تبریز به حدی است که برخی محققین و مورخین، کتابی مستقل در این زمینه نوشته و همه مزارها و قبرهایی که در تبریز و اطراف آن است، شرح داده و قصه‌های آن را ذکر کرده‌اند، یکی از قبور تاریخی تبریز "قبر کارگر" است.

نوشته‌اند که در روزگار قدیم، مرد باتقوا و دینداری در تبریز زندگی می‌کرد، این مرد پرهیزگار، با کارگری روزگار می‌گذراند، روزی مرد کارگر از کوچه‌ای می‌گذشت، ناگهان کودکی را که در حال سقوط از بالای بام بود، مشاهده کرد و با لهجه شیرین گفت: "ساخلین ساخلا" (=ای نگه دارنده... نگه دار).

با این دعای کارگر، کودک سالم به زمین افتاد. مردم محل که این کرامت را از کارگر دیدند، او را مرد خدا دانستند و لباسهایش را به عنوان تبرک تکه تکه کردند و با خود بردند.

زمانی که کارگر ارادت و علاقه مردم را به خودش مشاهده کرد، گفت: "ای مردم، چرا اینهمه تعجب کرده‌اید؟ من یک عمر به حرف خدا گوش دادم و اطاعتش کردم، خدا نیز این بار حرف مرا گوش کرد و کودک را سالم نگه داشت." بعد از آنکه کارگر تبریزی درگذشت، قبرش محل زیارت مردم تبریز شد.

نقل از کتاب: تبریز "شهرها و قصه‌ها" تألیف: علی معصومی - ارسالی: عبدا... خورشیدی ـ سقز

شگفتی خلقت ملخ

آیا می‌دانید خلقت ملخ گویی ترکیبی از خلقت ده حیوان دیگر است؟

۱ـ روی: مانند روی اسب

۲ـ سینه: مانند شیر

۳ـ چشم: مانند چشم فیل

۴ـ شکم: مانند شکم عقرب

۵ـ شاخ: مانند شاخ گوزن

۶ـ ران: مانند ران شتر

۷ـ دم: مانند دم مار

۸ـ جناح: مانند جناح عقاب

۹ـ پا: مانند پای شترمرغ

۱۰ـ گردن: مانند گردن گاو

هادی درخشان ـ بندرانزلی

افزایش جمعیت برنامه می‌خواهد

این روزها مسئله کاهش جمعیت در میان بسیاری از مسوولین مطرح می‌شود که البته نگران کننده هم هست اما آیا تنها با شعار و تبلیغات مردم تشویق به فرزندآوری می‌شوند؟ ما در اداره همین مقدار جمعیت هم کم آورده‌ایم. سوالی که مطرح است اینکه اگر بچه‌های آینده به سرنوشت بچه‌های امثال من دچار شوند گناه بر گردن کیست؟... من در دهلران زندگی می‌کنم اینجا گرمای هوا بالاتر از ۵۵ درجه است. به علت فقر و نداری فاقد کولر هستم ۴ فرزند از ۲۱ تا ۳۰ سال بیکار در خانه دارم. امتیاز ایثارگری و رزمندگی و جانبازی ۲۵٪ هم دارم. اما می‌دانید و می‌دانم امتیاز پارتی بالاتر از هر امتیازی است. کاری از من ساخته نیست. به هر جا می‌روم وعده می‌دهند که ما در فکر فرزندان بیکار ایثارگران هستیم... ولی می‌دانیم که این یک شعار است. بعضی اوقات صحنه‌هایی از دستگیری افراد جیب بر و سارق مشاهده می‌کنید که با دست و پای زنجیر کرده نشان داده می‌شوند آیا می‌توان همین برخورد را با آنهایی که جیب ملتی را خالی کرده‌اند (مفسدان اقتصادی) و هزاران میلیارد برده‌اند صورت داد؟ نه... چون از خانواده‌های آبرومندی هستند!! حتی در دادگاه هم هیچ خبرنگاری حق نوشتن نام کامل آنها را ندارد. چون آبرومندند!! فرق بین امثال بنده و آبروداران از کجا تا... بدترین درد برای یک مرد شرمنده بودن در مقابل خانواده است. یک جانباز برای تسکین دردش دو شبانه روز باید داروی مسکن مصرف کند اما برای درد روحی او مسکن وجود ندارد.

شما را به خدا ابتدا مشکلات جمعیت فعلی را حل کنید. بعد سیاستهای تشویقی جمعیت را به کار گیرید. افزایش جمعیت باید با برنامه باشد.

علی نقی ولی زاده ـ دهلران

بی‌سرپناهیم و چشم انتظار

اینجانب پدری با ۲۷ سال سابقه خدمت تدریس در آموزش و پرورش هستم که متاسفانه به علت مشکلات معیشتی که مهاجرت اجباری برایم پیش آورده نتوانستم اجاره منزل را بپردازم و از بیستم مرداد ماه سال گذشته صاحب خانه در انظار عمومی وسایل منزلم را بیرون ریخت و از آن تاریخ به اجبار در اسکلتی فاقد آب و برق و گاز روی خاک و سنگ به سر می‌بریم و خانواده‌ام از فرط ناچاری گاهی به مسافرخانه و گاهی در اسکلت ساکن می‌شوند و فرزندانم که دانشجو و متوسطه می‌باشند نگران و بلاتکلیفند.

چندی پیش فرزند سومم که دانشجوی ارشد است مجبور به فروش کامپیوترش جهت کمک مالی شده و حال برای دفاعیه‌اش بلاتکلیف است و دخترم که با معدل ۱۹ متوسطه تحصیلاتش ناتمام مانده و دانشگاه پسر دیگرم به علت طولانی شدن تحصیل مبلغ دویست هزار تومان تقاضا کرده که او هم از تحصیل بازمانده است به همین منظور از حضور انسان‌های یاری رسان تقاضا دارم در حل مشکل بی‌سرپناهی یک خانواده چهارنفره که در شیراز ساکن هستند یاریمان کنند که تمام عمر دعاگویشان خواهم بود.

م - ن - شیراز

طنز خوانندگان

در من که علائم حیاتی کم نیست
از حمله ریزگرد و طوفان غم نیست
دلواپس من نباش از طنز هنوز
در من اثری به جاست این هم کم نیست

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست از همه خوانندگان عزیز که نامه‌های مربوط به بخش‌های دیگر مجله را برای بنده نفرستاده و با همان قسمت مکاتبه فرمایند و بالاخره با پوزش از شما به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما عزیزان

***

*** غلامعلی صادقی لاریجانی از آمل**

نامه شما همکار محترم و مطبوعاتی پیشکسوت به دستم رسید. از لطف شما سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق و سرافرازی دارم. شعر ارسالی سروده آقای کمال محمدی به دستم رسید و من هم آن را در اختیار آقای مهدیزاده مسؤول محترم صفحات ادبی مجله قرار دادم تا در فرصت مقتضی مورد استفاده قرار گیرد. اگر هم در آن صفحه مجالی برای چاپ نیافت در یکی از شماره‌های آینده در همین بخش نامه‌های بی‌واسطه تقدیم خوانندگان خواهد شد. موفق باشید

*** اصغر کلانی از تهران**

مطلب «داستان یارانه» به دستم رسید که چون اکثر مقالات شما دارای مضمونی خوب و انتقادی درست بود. ان‌شاءالله در یکی از شماره‌های آینده تمام نامه شما را در یکی از صفحات مجله یا خلاصه‌ای از آن را در همین بخش نامه‌های بی‌واسطه منتشر خواهیم کرد. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** داوودی از زنجان**

برای من هم عجیب بود که در جریان برگزاری اولین کنفرانس بین‌المللی خدمات مشاوره‌ای روستایی در آسیا و اقیانوسیه که در شهریور ماه توسط دانشگاه زنجان در این شهر برگزار شد به میهمانان خارجی به عنوان هدیه چاقو داده شده باشد! البته ما می‌دانیم که چاقوی زنجان از جمله هنرهای دستی این منطقه به حساب می‌آید و تعبیر نامناسبی از آن نخواهیم داشت اما قطعا هضم آن برای میهمانان خارجی چندان ساده نیست و ممکن است تصویر نامناسبی از ایران و ایرانی به خصوص با توجه به حرکات خشونت طلبانه و جنایتکارانه گروهک‌های تروریستی (که متأسفانه چهره خشنی از اسلام نشان می‌دهند) در ذهن بیگانگان برجای بگذارد.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکار گرامیمان آقای **محمدولی سهرابی اسمرود**، مسوول محترم کتابخانه موسسه اطلاعات در سوگ فقدان پدر گرامیشان داغدار شده‌اند. همچنین با خبر شدیم همکارمان خانم **سیده فریبا زواره‌ای** نیز در غم از دست دادن عزیز خود سوگوار شده‌اند. بدین وسیله مصیبت وارده را به ایشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشتگان رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



۱۰ جمله قابل تامل

۱ـ باران که می‌بارد همه پرنده‌ها به دنبال سرپناهند، اما عقاب برای اجتناب از خیس شدن بالاتر از ابرها پرواز می‌کند این دیدگاه است که تفاوت را خلق می‌کند!

۲ـ انسان‌های بزرگ، دو دل دارند، دلی که درد می‌کشد و پنهان است و دلی که می‌خندد و آشکار است

۳ـ در مسابقه بین شیر و آهو، بسیاری از آهوها برنده می‌شوند، چون شیر برای غذا می‌دود و آهو برای زندگی! پس، هدف مهم‌تر از نیاز است

۴ـ یک شمع روشن می‌تواند هزاران شمع خاموش را روشن کند و ذره‌ای از نورش کاسته نشود!

۵ـ مشکل فکرهای بسته این است که دهانشان پیوسته باز است...

۶ـ کاش به جای اینکه دستی بالای دست بود، دستی توی دست بود...

۷ـ واما آخر این که خدایا حرف دل هیچ کس رو بغض نکن!

تهیه: ن ـ گردان

فوتبال در بهشت

دو پیرمرد با سن بالای ۸۰ به نام‌های بهمن و خسرو از قدیم با هم دوست بودند. هنگامی که بهمن در بستر مرگ بود، خسرو هر روز به دیدار او می‌رفت.

یک روز خسرو گفت: "بهمن جان، ما هر دو عاشق فوتبال بودیم و سال‌های سال با هم فوتبال بازی می‌کردیم. لطفاً وقتی به بهشت رفتی، یک جوری به من خبر بوده که بدانم در آن جا هم می‌شود فوتبال بازی کرد یا نه."

بهمن گفت: "خسرو جان، تو بهترین دوست زندگی من هستی. مطمئن باش اگر امکانش بود، حتماً بهت خبر میدم." چند روز بعد بهمن از دنیا رفت. یک شب، نیمه‌های شب، خسرو با صدایی از خواب پرید. یک شیء نورانی چشمک‌زن را دید که نام او را صدا می‌زد: "خسرو، خسرو..."



خسرو گفت: "کیه؟"

ـ منم، بهمن.

ـ تو بهمن نیستی، بهمن مرده!

ـ باور کن من خود بهمنم.

ـ تو الان کجایی؟

بهمن گفت: "در بهشت! و چند خبر خوب و یک خبر بد برات دارم."

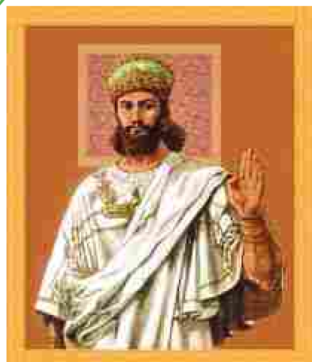
خسرو گفت: "اول خبرهای خوب را بگو."

بهمن گفت: "اول اینکه در بهشت هم فوتبال برقرار است. و از آن بهتر اینکه تمام دوستان و هم تیمی‌هایمان که مرده‌اند نیز اینجا هستند. حتی مربی سابقمان هم اینجاست. و باز هم از آن بهتر اینکه، همه ما دوباره جوان هستیم و هوا هم همیشه بهار است و از برف و باران خبری نیست. و از همه بهتر اینکه می‌توانیم هر چقدر دلمان می‌خواهد فوتبال بازی کنیم و هرگز خسته نمی‌شویم. در بازی هم هیچ کس آسیب نمی‌بیند."

خسرو گفت: "عالیه! حتی خوابش را هم نمی‌دیدم! راستی آن خبر بدی که گفتی چیه؟"

بهمن گفت: "مربی برای بازی جمعه اسم تو رو هم توی تیم گذاشته."

دعای کوروش کبیر



روزی بزرگان ایرانی و موبدان زرتشتی از کوروش بزرگ خواستند که برای ایران زمین دعای خیر کند.

ایشان بعد از ایستادن کنار آتش اینگونه دعا کردند:

خداوندا! ای بزرگ آفریننده این سرزمین بزرگ، سرزمینم و مردمم را از دروغ و دروغگویی دور بدار.

بعد از اتمام دعا، عده‌ای در فکر فرو رفتند و از شاه ایران پرسیدند که چرا اینگونه دعا کردید؟

فرمودند: "چه باید می‌گفتم؟"

یکی جواب داد: "برای خشکسالی دعا می‌کردید؟"

کوروش بزرگ فرمودند: "برای جلوگیری از خشکسالی انبارهای آذوقه و غلات می‌سازیم."

دیگری پرسید: "برای جلوگیری از هجوم بیگانگان دعا می‌کردید؟"

ایشان جواب دادند: "قوای نظامی را قوی می‌سازیم و از مرزها دفاع می‌کنیم."

گفتند: "برای جلوگیری از سیل‌های خروشان دعا می‌کردید؟"

پاسخ دادند: "نیرو بسیج می‌کنیم و برای جلوگیری از هجوم سیل، سد می‌سازیم."

و همینگونه سوال کردند و به همین ترتیب جواب شنیدند...

تا اینکه یکی پرسید: "شاها، منظور شما از این دعا چه بود؟"

کوروش تبسمی کرد و جواب داد: "من برای هر سوال شما جوابی قانع کننده آوردم ولی اگر روزی یکی از شما نزد من آید و دروغی گوید که به ضرر سرزمینم باشد، من چگونه از آن باخبر شوم و اقدام کنم؟ پس بیاییم از کسانی شویم که به راستگویی روی آورند و دروغ را از سرزمینمان دور سازیم که هر عمل زشتی صورت گیرد، باعث اولین آن دروغ است."

دیوانه باهوش

مردی در هنگام رانندگی درست جلو حیاط یک تیمارستان پنچر شد و مجبور شد همان جا لاستیک ماشینش را عوض کند. هنگامی که سرگرم این کار بود، ماشین دیگری به سرعت از روی مهره‌های چرخ که کنار ماشین بود گذشت و آنها را به درون جوی آب انداخت و آب، مهره‌ها را برد.

مرد حیران مانده بود که چه کار کند. تصمیم گرفت ماشین را همان جا رها کند و برای خرید مهره چرخ برود.

در همین حال، یکی از دیوانه‌ها که از پشت نرده‌های حیاط تیمارستان نظاره‌گر این ماجرا بود، او را صدا زد و گفت:

ـ از سه چرخ دیگر ماشین، از هر کدام یک مهره باز کن و این لاستیک را با سه مهره ببند و برو تا به تعمیرگاه برسی.

آن مرد اول توجهی به این حرف نکرد ولی بعد که با خودش فکر کرد، دید راست می‌گوید و بهتر است همین کار را بکند. پس به راهنمایی او عمل کرد و لاستیک زاپاس را بست. هنگامی که خواست حرکت کند، رو به آن دیوانه کرد و گفت: "خیلی فکر جالب و هوشمندانه‌ای داشتی. پس چرا توی تیمارستان انداختنت؟"

دیوانه لبخندی زد و گفت: "من اینجام چون دیوانه‌ام. ولی احمق که نیستم."

برای هر چیز دارویی است و داروی گناهان آمرزش خواهی و استغفار است
● ائمه اطهار (ع)

ایران و جهان

*رهبر انقلاب با ابلاغ سیاست‌های کلی علم و فناوری، خواستار تبدیل ایران به قطب علمی جهان اسلام شدند
*ظریف: حل موضوع هسته‌ای سیاستمداری می‌طلبد، نه مخاطره جویی
*در گرماگرم رایزنی نیویورک، آژانس بر عملکرد هسته‌ای ایران مهر تایید زد
*عراقچی: گزینه‌های جدید برای تغییر فضای مذاکرات مطرح شده است
*شورای امنیت از ایران برای مقابله با داعش درخواست کمک کرد
*بحران آب معاونان رئیس‌جمهور را به خط کرد
*دردسرهای جدید وام مسکن، خانه‌ای که وام مسکن دارد، نمی‌تواند با وام فروخته شود
*دو مدعی پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری افغانستان متن توافقنامه را امضا کردند
*مشاور بین‌الملل رئیس مجلس: کاخ سفید به دنبال ملاقات اوباما با روحانی است
*اداره بهداشت و سازمان استاندارد بر توزیع مواد غذایی در بازار نظارت ندارند، نمک با طعم سرطان
*دفاع رئیس اتحادیه مشاوران املاک از برنامه دولت: تسهیلات مسکن باعث افزایش قیمت نمی‌شود
*در پی انتشار خبر دریافت کارمزد، فروشگاه‌ها، بانک مرکزی را به حذف پایانه‌های فروش تهدید کردند
*آیت ا...ری شهری: اعتدال به معنای کوتاه آمدن از ارزش‌ها نیست
*تغییر کاربری به دلیل کاهش شدید منابع آب؛ باغ‌های پسته کرمان از تولید خارج شدند
*آصفی در خصوص پرونده هسته‌ای: انرژی اتمی به وزارت خارجه اطلاعات نمی‌داد
*داعش ۶۰ روستای کردنشین سوریه را تصرف کرد
*میان حوثی‌ها و دولت یمن توافقنامه آتش بس امضا شد
*محمود عباس: اسرائیل را در صورت عقب نشینی از اراضی اشغالی به رسمیت خواهیم شناخت
*دادگاه اروپا حکم لغو تحریم بانک مرکزی ایران را صادر کرد
*آمریکا به مخالفان دولت سوریه ۵۰۰ میلیون دلار کمک می کند
*اوباما: عربستان با آموزش نظامی معارضان سوری در خاک خود موافقت کرد
*سردار جعفری: حمایت از دولت سیاست سپاه است
*ابراز نگرانی دولت از گسترش زمینخواری در ۷ استان کشور
*سرکرده سعودی داعش در لبنان بازداشت شد

رضا کیان

اوکراین نمایش پیروزی از شکست

پس از ماه‌ها درگیری‌های خونین و کشته و زخمی شدن بیش از دوهزار و ششصد تن و آواره شدن صدها هزار نفر از مردم بی گناه اوکراین، به‌ویژه در مناطق شرقی این کشور، سرانجام دولت این کشور، که جدایی‌طلبان و مخالفان طرفدار روسیه آن را غیر قانونی می‌نامند، با اعطای خودمختاری محدود به برخی مناطق شرقی اوکراین موافقت کرد.

مقامات اوکراین هدف از امضای این موافقت‌نامه هزار و ۲۰۰ صفحه‌ای را که با حضور نمایندگانی از مسکو، جدایی‌طلبان شرق اوکراین و سازمان امنیت و همکاری اروپا در بروکسل بلژیک امضاء شده است، جلوگیری از جداشدن مناطق بیشتری از اوکراین از این کشور اعلام کرده‌اند؛ زیرا کسب استقلال شبه‌جزیره کریمه از اوکراین و پیوستن به روسیه، دیگر شهرهای مناطق شرقی این کشور را برای استقلال و جدایی از اوکراین جدی‌تر کرده است.

حدود دو هفته پیش دولت اوکراین و جدایی طلبان طرفدار روسیه در مینسک (پایتخت جمهوری بلاروس) توافقنامه‌ای را برای اجرای آتش‌بس امضا کردند و از آن روز تاکنون در مناطق شرقی اوکراین آتش‌بس برقرار شده ولی با وجود درخواست رئیسان جمهوری روسیه و اوکراین برای پایبندی دوطرف به آتش‌بس، درگیری‌های پراکنده همچنان در شهرهای مختلف مناطق شرقی این کشور جریان دارد که سنگین‌ترین آن در شهر دونتسک است.

عوامل عقب‌نشینی دولت اوکراین

عوامل گوناگونی در عقب‌نشینی دولت اوکراین از مواضع خود و تن دادن به برخی خواسته‌های مخالفان و جدایی طلبان وجود دارد که در ذیل فقط به برخی از مهم‌ترین آنها اشاره می‌شود:

یکی از این عوامل، جدیت روسیه در مقابله، حتی مقابله نظامی با این کشور است. دولت روسیه راه‌های مختلفی را برای حمایت از استقلال‌طلبان مناطق شرقی اوکراین در پیش رو داشت و به اقتضای شرایط و اوضاع منطقه‌ای و بین‌المللی برگی را رو می کرد. طرح موضوع "روسیه جدید" از سوی ولادیمیر پوتین، یکی از این نمونه‌هاست. خیلی‌ها بر این گمانند که منظور رئیس جمهور روسیه از روسیه جدید منطقه‌ای فراتر از جمهوری‌های خودخوانده "دونتسک" و "لوهانسک" در شرق اوکراین است. برخی‌ها گفته‌اند پوتین رویایی بزرگ و بلندپروازانه‌ای را در سر می‌پروراند که تقریباً نیمی از خاک اوکراین را در بر می‌گیرد.

عامل دیگر در عقب‌نشینی دولت پترو پروشنکو از مواضع خود، برقراری امنیت به منظور برگزاری سالم تمرین نظامی مشترک با آمریکا در اوکراین بوده است. هم‌اکنون هزار نظامی ناتو از دوازده کشور

هند و چین از رقابت تا همکاری

یک جمله معروف از شی جین پینگ رئیس جمهور چین نقل شده که گفته هر موقع چینی‌ها و هندی‌ها کنار یکدیگر بنشینند دنیا به آن توجه می‌کند. رسانه‌های هند نیز به خصوص از ابتدای هفته گذشته روی این رویداد متمرکز شده و گزارش می دهند که چینی‌ها میلیاردها دلار در پروژه‌های پلندپروازانه دولت جدید هند از جمله برای ساخت قطارهای سریع سرمایه گذاری خواهند کرد. برخی مطبوعات مانند روزنامه "هندو" به یک رقابت بین ژاپن و چین برای دست یافتن به طرح‌های زیربنایی هند اشاره کرده و نوشته که پکن قصد دارد توکیو را در سرمایه گذاری در هندوستان پشت سر بگذارد. در همین حال خانم "نیرمالا سیتهارامن" وزیر بازرگانی هند می گوید شی جین پینگ روابط دهلی نو و پکن را تغییر خواهد داد. این وزیر هندی که در طول حدود چهار ماه تصدی پست وزارت بازرگانی در دولت جدید هند دو بار از چین دیدن کرده، طی اظهاراتی در جمع خبرنگاران گفت که برنامه‌های مهمی در طول دیدار رئیس جمهور چین از هند اعلام خواهد شد.

وی افزود: امید ما نسبت به سرمایه گذاری چین در هند بر روی دلایل محکم استوار می‌باشند زیرا در غیر این صورت قرارداد ماه ژوئن امسال در مورد احداث پارک های صنعتی چین در هند امضا نمی‌شد.

به گفته خانم سیتهارامن، کسری تجاری موضوع مهمی بین هند و چین می‌باشد و چینی‌ها موافقت کرده‌اند که حداقل کالاهای ساخت خود را که از قبل در بین هندی‌ها بازار دارند در داخل هندوستان تولید کنند. توازن تجاری بین دو کشور در حال حاضر به نفع چین است بطوری که ارزش مبادلات تجاری در طول سال مالی ۲۰۱۴-۲۰۱۳ به حدود ۶۶ میلیارد دلار بالغ شد که بیش از ۳۵ میلیارد دلار از آن به نفع پکن بود. دهلی نو و پکن همچنین یک یادداشت تفاهم را به منظور همکاری چین در بهبود وضعیت تسهیلات زیربنایی راه آهن هند از جمله عملیات بازسازی کامل، توسعه ایستگاه‌ها و افزایش سرعت قطارها به مورد اجرا خواهند گذاشت. بیش از ۲۰ شرکت چینی نیز



شامل ۴۰۰ نظامی آمریکایی و ۶۰۰ نظامی از سایر کشورهای عضو این سازمان نزدیک شهر لویف اوکراین سرگرم تمرین نظامی‌اند .

قرار است تمرین دیگری با حضور حدود ۸۰۰ نظامی آمریکایی و ۱۰۰۰ نظامی از دیگر کشورهای عضو این پیمان، ماه دیگر در اوکراین برگزار شود. مقامات روسیه تحرکات نظامی جدید ناتو را در مرزهای روسیه محکوم کردند. "لئونید ایواشوف، رئیس ستاد مشترک ارتش روسیه"، این اقدام اروپایی‌ها را در شرایط کنونی منطقه، تحریک‌آمیز توصیف و آن را محکوم کرد. وزارت دفاع روسیه نیز اعلام کرد که در حال آماده کردن مقدمات اجرای تمرین نظامی بزرگ در ماه جاری میلادی است. در این رزمایش بیش از ۴ هزار نظامی روس و بخشی از یگان فناوری نظامی سیبری غربی شرکت خواهند داشت.

عامل دیگر، انتشار گزارش‌های سازمان‌های بین‌المللی است که در خصوص نقض حقوق بشر و ارتکاب جنایات جنگی نیروهای طرفدار کی‌یف در مناطق جدایی‌طلب شرق اوکراین منتشر شده است. سازمان غیردولتی عفو بین‌الملل به تازگی اعلام کرد که گروهی از نیروهای طرفدار کی‌یف موسوم به "آیدار" با حمایت نیروهای دولتی اوکراین در مناطق جنوب شرقی این کشور مرتکب جنایات جنگی از جمله آدم‌ربایی، بازداشت‌های خودسر، شکنجه، زورگیری و... شده‌اند .

عامل دیگر این بود که شرایط منطقه به گونه‌ای پیش می‌رفت که هم به زیان اوکراین و هم به زیان روسیه بود چرا که جامعه بین‌الملل تشدید درگیری و کشتار و فجایع را در این منطقه بر نمی‌تابید و از سوی دیگر این تهدید نیز وجود داشت که با توجه به پیشروی جدایی‌طلبان در شرق اوکراین به سمت بندر ماریوپول، این بندر که مهم‌ترین بندر شرق اوکراین است، نیز اشغال شود که در آن صورت، اوضاع به شکل بحرانی‌تری برای دولت مرکزی کی‌یف درمی‌آمد .

یک عامل دیگر، برگزاری نشست آتی سران ناتو در ولز بود که دو طرف کوشیدند با توقف عملیات نظامی و اتخاذ دیپلماسی، عرصه را بر دیگری تنگ کنند. روسیه تلاش کرد از انسجام و وحدت تصمیم‌گیری سران ناتو جلوگیری کند و اوکراینی‌ها نیز کوشیدند از طریق مذاکرات سیاسی مشکلات خود را حل کنند. ناتو در ماه‌های اخیر حضور نیروهای خود را در مناطق مجاور روسیه تقویت کرد و انتظار می‌رود در اجلاس ولز درباره افزایش شمار این نیروها و استقرار تسلیحات جدید تصمیم‌گیری شود. سران ناتو به رغم دستیابی به توافق نسبی در ولز نتوانستند درگیری میان اوکراین و جدایی‌طلبان روس‌گرا را حل کنند .

مقاومت روسیه

غربی‌ها هیچگاه گمان نمی‌کردند که مقامات روسیه تلاش‌های اروپایی‌ها را برای هضم تدریجی اوکراین در بلوک غرب جدی بگیرند. آنها پیش‌بینی نکرده بودند که "ولادیمیر پوتین، رئیس جمهوری روسیه" خطر نزدیکی اروپایی‌ها را به مرزهای این کشور به خوبی احساس کرده و حتی پیامدهای گوناگون آن را نیز محاسبه کرده است. غربی‌ها براساس سیاست‌های کهنه و قدیمی خود گمان می‌بردند با تصویب و افزایش تحریم‌ها می‌توانند مسکو را وادار به عقب‌نشینی کنند اما رئیس جمهوری روسیه این موضوع را نیز پیش‌بینی کرده بود؛ پوتین به درستی دریافت که اروپا و اوکراین نیز وضعیت اقتصادی مناسبی ندارند و از سوی دیگر، خود را آماده نبردی همه‌جانبه کرد تا نگذارد دشمنان قسم‌خورده روسیه، در مرزهای این کشور جولان دهند.

چاره چیست؟

راهکار حل بحران اوکراین، در پیش گرفتن دیپلماسی واقعی است. غربی‌ها به جای اصرار بر ساختن پایگاه‌های نظامی جدید برای خود در این منطقه بایستی موافقت کنند تا اوکراین کشوری بی‌طرف بماند یا بایستی تضمین شود که این کشور به عضویت سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) در نخواهد آمد در غیر این صورت نابودی این کشور بعید نیست. تحولات اوکراین هم اکنون به صحنه رویارویی آمریکا و غرب و روسیه تبدیل شده است و برای غربی‌ها، که خود با مشکلات عدیده اقتصادی و تنگناهای شدید انرژی مواجه‌اند، راهی وجود ندارد جز اینکه با تعامل با صحنه‌گردان اصلی اوکراین یعنی روسیه از هرگونه تقابل احتمالی با آن جلوگیری کنند و بیش از این منازعه اوکراین را پیچیده‌تر نکنند . ■



قراردادهایی را به ارزش ۶۵۰ میلیون دلار با طرف‌های هندی برای خرید انواع کالاهای ساخت هند از جمله کاتودهای مسی و غذاهای دریایی امضا خواهند کرد.

توازن قدرت در آسیا

اغلب کارشناسان قرن بیست و یکم را با توجه به رشد سریع و مداوم اقتصادی در قاره آسیا به عنوان "قرن آسیا" توصیف کرده‌اند. اگرچه آمریکا دیگر نمی‌تواند بطور یکجانبه جریان تحولات در آسیا را تحت تاثیر قرار دهد اما این کشور هنوز هم تلاش دارد با راهبرد جدید بازگشت به آسیا و اقیانوسیه بازیگر مهمی در تعدیل توازن قدرت در این قاره باشد.

کارشناسان و محافل رسانه‌ای معتقدند این توازن قدرت بیشتر در نتیجه روابط بین چین، ژاپن و هند حاصل خواهد شد. چین از نظر اقتصادی و نظامی به سرعت رشد می‌کند و بشدت نیز ناسیونالیست است. این در حالیست که جمعیت ژاپن پیر می‌شود اما این کشور از نظر فناوری پیشرفته است و هند هنوز نمی‌داند که در روابط خود با چین و ژاپن چگونه توازن ایجاد کند. هند و ژاپن با یکدیگر هیچ منازعه زمینی و دریایی که موجب تنش در روابط فیمابین شود، ندارند. البته چین در خصوص مرزهای دریایی و زمینی سیاست‌هایی اتخاذ نموده که ممکن است موجب افزایش تنش با هند، ژاپن، کره جنوبی، ویتنام، فیلیپین، مالزی، برونئی و اندونزی شود.

چین از مدت‌ها قبل خواهان محدود نمودن هند در منطقه آسیای جنوبی بوده به همین دلیل است که علاوه بر تجهیز اسلام آباد از نظر تسلیحاتی و قابلیت تولید موشک اخیرا در بندر گوادر و کشمیر تحت کنترل پاکستان نیز حضور فزاینده‌ای پیدا کرده است. چین بطور همزمان تلاش کرده که نفوذ هند را در کشورهای نپال، بوتان، برمه، بنگلادش، سریلانکا و مالدیو کنترل کند و حتی اگر بتواند کاهش دهد.

به گفته هندی‌ها، چین هرگز نمی‌خواهد سیاست خود مبنی بر "مهار راهبردی هند" را ترک کند گرچه دهلی نو در پیش بردن منافع پکن در بریکس و جی- ۲ مفید واقع شده است.

اما یک نکته مهم در روابط هند و چین وجود موضوع حل نشده مناقشه‌های مرزی است. هر چند دولت جدید هند تلاش دارد به منظور برقراری ثبات در اطراف خود در جهت رشد اقتصادی به حل مسایل از جمله منازعه مرزی با چین برسد اما به نظر می‌رسد که پکن زیاد عجله‌ای در این رابطه ندارد.

به هر حال همانطور که خانم "سوشما سوراج" وزیر امور خارجه هند گفته هر چند که سفر شی جین پینگ باعث تغییر در روابط بین دو کشور مهم آسیایی خواهد شد، اما روابط دهلی نو و پکن همچنان از یک سو همکاری و از سوی دیگر رقابتی باقی خواهد ماند. ■

هر کس در پنهانی برادر خود را پند دهد او را آراسته و هر که آشکارا به او اندرز گوید عیب جوئی از او کرده ● امام حسن عسکری (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ترس از ترساندن

معاون رئیس جمهور می‌گوید: "دولت قصد ندارد مردم را نگران کند." ولی این نگرانی تا پشت در تمام خانه‌های تهران رسیده و تا چند روز دیگر با باز شدن درها، همه آن را خواهند دید

بررسی‌های سازمان هواشناسی نشان داده که تهران تا پایان آبان ماه پیش رو، تنها ۲ روز بارانی در آسمان خود خواهد داشت. سد لار که یکی از سه منبع تامین کننده آب این شهر است، چند روز پیش خشک شد و میزان آب سد کرج هم بسیار پایین‌تر از مقداریست که به طور معمول قرار داشت. ضمن اینکه برای بارندگی‌های پس از آبان ماه و مقدار آن نیز نمی‌توان اطمینان کامل داشت. این شرایط خطرناک برای آب تهران باعث شد معاون اول رئیس‌جمهور به همراه وزیر نیرو و رئیس سازمان محیط زیست، بازدیدی اضطراری از سدهای تهران به عمل آورند تا به راه حل‌هایی دست یابند. واقعیت البته اینست که درباره



این مساله تهران، راه حل کوتاه مدت چندانی هم وجود ندارد. راه حل‌هایی مثل اینکه وزارت نیرو قصد دارد آب اندکی که پشت سد لار وجود دارد و ولی چنان حجم اندکی دارد که از تونل عبور نمی کند را به وسیله پمپاژ به تهران رساند. راهی که هم پرهزینه است و هم پس از چند روز به انتها خواهد رسید چرا که همین آخرین ذخیره سد هم مصرف خواهد شد. البته راه حل بهتر این بود که این بازدید و دیدار بسیار زودتر انجام می‌شد تا قبل از اینکه کار به قطرات آخر برسد، این تصمیمات گرفته می‌شد. معاون اول رئیس جمهور در راه برگشت به تهران نظر و راه حل خود درباره بحران آب شهر را با مردم در میان گذاشت و این طور گفت که دولت قصد ندارد مردم را نگران کند، پس از آنها می‌خواهیم در مصرف آب صرفه جویی کنند و با افزایش قیمت آب برای پرمصرف‌ها و احیاناً قطع آب مشترکین پرمصرف، سعی خواهیم کرد از بحران عبور کنیم! اینکه دولت مایل نباشد که مردم را بیهوده نگران شرایط اطراف کند، فکر بسیار پسندیده‌ای است اما

تخلف رایگان

پیگیری پرونده تخلف هزاران نفر در استفاده از بورسیه‌های غیر قانونی، با شور و هیجان مطرح شد ولی ناگهان از شتاب افتاد

پس از اینکه مدتی قبل، از تخلفی بزرگ در اعزام دانشجویان بورسیه به خارج از کشور و ورود آنها به مقطع دکتری پرده برداری شد و معلوم گردید که در دولت قبل، تعداد قابل توجهی از افراد به طور غیر قانونی از این امتیاز بهره مند شده‌اند، وزارت علوم به سرپرستی شخص اول وزارت خانه کمیته‌ای را مامور بررسی تمام موارد مشکوک نمود تا از ادامه این تخلف بزرگ جلوگیری شود. کسانی که از حداقل صلاحیت علمی برخوردار نبوده‌اند ولی توانسته‌اند به این دوره‌ها راه پیدا کنند. این کمیته مدتی است که مشغول بررسی پرونده‌هاست و حتی در جلسه استیضاح وزیر سابق علوم هم به طور غیر مستقیم گفته شد که یکی از دلایل استیضاح، نگرانی‌هایی است که از اعلام اسامی متخلفین وجود دارد و اینکه چرا وزارت علوم وارد چنین پرونده و بررسی‌هایی شده است، هر چند استیضاح کنندگان، این دلیل را رد کردند.



معاون وزیر و رئیس سازمان دانشجویان وزارت علوم به عنوان یکی از افراد عضو این کمیته، چند روز قبل درباره روند پیگیری این ماجرا و چگونگی پیشرفت بررسی‌ها، از رویکردی در وزارت علوم و کمیته بررسی پرونده گفت که امیدهای قبلی درباره مبارزه با تخلف را کم رنگ کرد. ایشان معتقد است که اسامی متخلفین اعلام عمومی نخواهد شد و با قطعی شدن هر مورد تنها از ادامه تحصیل فرد متخلف جلوگیری به عمل آمده و تنها به خود وی اطلاع داده می‌شود. این شیوه برخورد با تخلف یعنی که برای تخلف کمترین هزینه ایجاد شود و متخلفین در آینده هم بدانند که انجام تخلف تقریباً رایگان است. چیزی شبیه ماجرایی که

ساعت شلوغی

تصاویری که از این جلسه منتشر شده، کاملاً نشان می‌دهد که با وجود فراوانی کسانی که در آن شرکت کرده‌اند، هیچ یک از اهداف تشکیل آن، محقق نشده است

رئیس دانشگاه آزاد اسلامی، به عنوان سرپرست یکی از بزرگترین نهادهای علمی و آموزشی کشور، این هفته برای پاسخگویی به یکی از مراکز نظارتی و علمی و آموزشی، دعوت شد به کمیسیون آموزش مجلس شورای اسلامی به این ترتیب جلسه‌ای در کمیسیون آموزش مجلس تشکیل شد تا سوالات نمایندگان درباره عملکرد این دانشگاه بررسی شود. ماجرای افزایش شهریه‌ها، افزایش ناگهانی ظرفیت دوره‌های تحصیلات تکمیلی و... اما تصاویری که از این جلسه منتشر شده اصل جلسه را در حاشیه قرار می‌دهد. جلسه‌ای که قرار است درباره این مرکز علمی و در یک کمیسیون علمی و آموزشی و با حضور کسانی که همگی دستی



در آموزش و علم دارند، چنان بی‌نظم، آشفته و به هم ریخته است که به نظر نمی‌رسد به هیچ هدفی

به نظر می‌رسد تاریخ مصرف این فکر در مورد وضعیت آب تهران، مدتها قبل به پایان رسیده است.

اگر تولید آب در اختیار مردم و دولت نیست و وابسته به شرایط آب و هوایی غیر قابل کنترل است ولی مصرف آن کاملاً قابل کنترل و قابل آموزش است. در شرایطی که امید چندانی به بارندگی‌های گسترده وجود ندارد و ساکنان تهران در سال گذشته چنان آب مصرف کرده‌اند که چیزی در سدهای این شهر باقی نمانده، اتفاقاً باید کاملاً از واقعیت تلخ باخبرشان کرد و نگرانی را تا عمق ذهنشان پیش برد تا شاید قدر این آخرین قطرات آب را بدانند و به خود و اطرافیانشان بسیار هشدار دهند که با به پایان رسیدن این آخرین ذخیره‌ها، اگر با هزینه فراوان بتوان آب شرب تهران را تامین کرد و از جایی به این شهر انتقال داد ولی برای مصارف دیگر، امکان انتقال آب وجود ندارد و میلیونها تهرانی با بی‌آبی مطلق روبرو خواهند شد که کارآمدترین دولتها هم نمی‌توانند در کوتاه مدت چاره‌ای برایش دست و پا کنند. ■

اخیراً در سطح اول فوتبال ایران روی داده و معلوم شده که تعداد غیرقابل گذشتی از بازیکنانی که در لیگ‌های برتر و دسته اول ایران بازی می‌کنند از کارت پایان خدمت یا معافیت جعلی استفاده کرده‌اند و امروز که حقیقت آشکار شده، سعی فراوانی می‌شود تا حد امکان نام این افراد مخفی بماند! پایین کشیدن ریسک و هزینه تخلف، پیغام بسیار روشنی به کسانی می‌دهد که در آستانه ارتکاب به اعمال غیرقانونی قرار دارند و کاملاً مقابل تمام سیاست‌هایی است که برای پیشگیری و مقابله با جرم به کار گرفته می‌شود اگر دولت و حاکمیت نمی‌خواهند که در آینده، هزینه و پول فراوانی برای مبارزه با جرایم و مجرمین و آثار جرم بپردازند، باید امروز تا آنجا که ممکن است، ارتکاب جرم و تخلف را در ذهن افراد جامعه، سنگین، ترسناک و غیرقابل جبران نشان دهد. کاری که دست کم در پرونده تخلف بورسیه‌ها، نشانی از آن دیده نمی‌شود. ■

حتی نزدیک هم شده باشد تعداد فراوان افراد شرکت کننده و محدودیت وقت بررسی سوالات، واضح است که اجازه بررسی دقیق را نمی‌دهد و تصاویر اواخر جلسه نشان می‌دهد که دهها نفر از نمایندگان اطراف رئیس دانشگاه چنان حلقه زده‌اند و مشغول طرح تقاضاها و مشکلات هستند که نه امکان بررسی و نه امکان پاسخگویی را فراهم می‌آورد. تأسف اینجاست که چنین بر آشفتگی در جلسه‌ای روی می‌دهد که باید الگوی آموزشی برای دیگرانی باشد که به دانشگاه و کمیسیون آموزش و آنها که دست اندر کار آموزش‌اند با نگاه احترام و الگوبرداری می‌نگرند! ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

طنز و فکاهی در زبان بزرگان دین

ادامه‌ی قلمفرسایی هفته‌ی پیش

به تیغ اخم رمیدند از کنارت خلق
دلی به دست بیاور به خنده‌ای شیرین

همین است که شاعر گفته. کسانی که اخمو و ترشرو هستند، هم‌نشینان کمی دارند. مردم به دلایلی که افتد ودانی، گرایشی به شنیدن آه و ناله‌ی دیگران ندارند و بیشتر خوش دارند با کسانی بنشینند که لبخندی شیرین بر لب می‌نشانند. جناب ختمی مرتبت(ص) می‌فرمود: **"المؤمنُ متبَسِّمٌ"**. یکی از صحابه به نام "عبدالله‌بن حارث سهمی" گفته است: "ندیدم هیچ احدی را که مزاح بیشتر از رسول(ص) کرده باشد ولیکن مزاح او همه حق بود". و همو گفتست: **"ندیدم هیچ احدی را که از آن حضرت متبسم‌تر باشد"**. "جریربن عبدالله البَجَلی" که جوانی بلندبالا و زیبا بود و به یوسف هذه الامه معروف بوده، به نقل از "ناسخ، جلد دو" گفته است: **"هرگز با آن حضرت ملاقات نکردم الا که در روی من خندید"**. و امروز تمام مربیان روابط اجتماعی و موفقیت معتقدند کسانی که تبسمی بر خلق نثار می‌کنند، موفق‌ترند زیرا تبسم به دیگران آرامش و اطمینان می‌دهد ولی یک "اما" دارد: کدام تبسم؟ کی؟ کجا و با چه کس؟

پاسخ: برخی از تبسم‌ها اعصاب مخاطب را خط‌خطی می‌کنند. مثال: یک بنده خدایی زور می‌زند تا خودش را توی مترو جا کند اما از دحام بیش از زور اوست و فقط کلاه‌اش از در می‌گذرد و در بسته می‌شود و محکم به کلاه‌اش می‌خورد. برخی‌ها به خنده می‌افتند. معمولاً کسی که سرش لای در قطار گیر کرده باشد، از آن تبسم‌ها نه به آرامش می‌رسد نه به کسانی که به او خندیده‌اند، اطمینان می‌کند. این همان تبسمی است که "پروین اعتصامی" گفت: **"زنهار به زخم کس نخندی!"** اما خیلی‌ها از زخم دیگران به خنده می‌افتند. یکی در برف لیز می‌خورد، دیگران به خنده می‌افتند. نمونه‌ی آشکارش برنامه‌هایی است به نام "دوربین مخفی" یا "فقط برای خنده" که بیشتر سوژه‌های خود را از افتادن، خیس شدن، ضایع شدن، و... می‌گیرند. حتی از ضایع شدن بچه‌های چند ماهه استفاده‌ی ابزاری می‌کنند تا مردم را بخندانند. مثلا جلو او یک ظرف کیک می‌گذارند و بچه با صورت توی کیک می‌افتد و تهیه کننده‌ی برنامه "اِفکت" هِرهِرِ خنده پخش می‌کند!

این که کی و کجا و به چه کس بخندیم نیز باید حساب و کتابی داشته باشد. در یکی از قصه‌های قدیمی فارسی، آدم ابلهی پس از ماجراهایی وارد مجلس عروسی می‌شود و حالت عزا به خود می‌گیرد. او را می‌زنند که باید بخندی و برقصی. او در ماجرای بعدی به دوشکارچی می‌رسد که برای آهویی کمین کرده‌اند. ابله بلند بلند می‌خندد و می‌رقصد و آهو می‌گریزد. او را می‌زنند که باید کمین کنی و خمیده خمیده راه بروی. ابله در ماجرایی دیگر به جایی می‌رسد و کمین می‌کند و خمیده خمیده راه می‌رود. مردم آنجا دنبال دزدی بودند که دوش از خانه‌ها چیزهایی برده بود. او را که دیدند، به گمان دزد گرفتند و به زندان انداختند.

این داستان ساده که طولانی هم هست، پیامش این است که هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. یاد داستانی دیگر افتادم که ضرب‌المثل **"خوش رقصی"** را از آن ساخته‌اند: زن و مردی به صحرا می‌روند و گوشه‌ی چمنی اختیار می‌کنند. چند نفر خِفت‌گیر می‌رسند و می‌گویند گرسنه‌ایم. مرد به زن می‌گوید یه چیزی بده کوفت کنن! زن سفره‌ای رنگین پهن می‌کند و انواع خوردنی و نوشیدنی در آن می‌چیند. زورگیرها می‌گویند این سفره‌ی باحال به شرطی می‌چسبه که برامون برقصین. مرد به زن می‌گوید پاشو برقص شرّشون کم شه. زن برمی‌خیزد و چنان در فن و هنر حرکات موزون سنگ تمام می‌گذارد که به قول اصِفونی‌ها "کمرش بسکی جنبیده‌س / پیرنش ورقلمبیده‌س" و بعدش حوادثی روی می‌دهد. پس از رفتن زورگیرها، زن گریه کرد و گفت تقصیر تو بود که گفتی پاشو برقص. مرد گفت: "من گفتم برقص نگفتم خوش رقصی کن". پس همه جا نمی‌شود شوخی و تبسم کرد.

در جلد چهارم "اصول کافی" "باب شوخی و خنده" نقل است که "معمربن خلاد" به حضرت رضا(ع) عرض کرد: قربانت گردم مردی در میان جمع است و سخنی به میان آید و شوخی کنند و بخندند. فرمود: "باکی نیست تا آنجا که نباشد". یعنی تا جایی که سخنان هرزه و ناشایست در آن نباشد. اگر مزاح‌های رسول خدا(ص) را بررسی کنیم، می‌بینیم همان‌طور که خودشان فرمودند، در مزاح ایشان حقیقت وجود داشت. چند مثال: روزی حضرت از یارانش پرسید این پای من شبیه چیست؟ هر کس آن را به چیزی زیبا و گرانبها تشبیه کرد. حضرت فرمود: "نه! شبیه پای دیگر من است". در یکی از غزوات، مردی از حضرتش شتری خواست و گفت پایم زخمی شده. حضرت فرمود من به تو بچه شتری می‌دهم. مرد گفت بچه شتر به چه کارم می‌آید؟ حضرت فرمود: "هیچ شتر بزرگسالی نیست که روزی بچه شتر نبوده باشد". در "روضه‌الاحباب" آمده است که "زنی از امهات مؤمنین به نام "سوده بنت زمعه" گاه به آن حضرت سخنانی می‌گفت و ایشان را می‌خنداند. شبی پشت سر حضرت به نماز ایستاد. صبح گفت: دیشب رکوعی بس طویل کردی و من که پشت سرت بودم، بینی خود را گرفتم... و با کمی درنگ ادامه داد: از ترس آن که خون از بینی من روان گردد. و حضرت تبسم فرمود". نقل است رسول‌الله(ص) با "علی(ع)" نشسته بود و از طبقی خرما می‌خوردند. جنابش بر سبیل مزاح، برخی از هسته‌های خرمایی را که می‌خورد، پنهانی، جلو امیرالمؤمنین(ع) می‌گذاشت. چون خرماها تمام شد، فرمود: یا علی! هسته‌هایی که پیش توست، نشان می‌دهد بیش از من خرما خورده‌ای. مولا عرض کرد: "شما بیشتر خورده‌اید زیرا همه را با هسته‌هایش خورده‌اید".

ادامه دارد

من مرگ را نمی‌بینم جز سعادت، و زندگی با ستمگران را نمی‌بینم مگر ستوه و بی‌قراری

● امام حسین(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

کوهشاه، پالاده

روستاهایی با جاذبه‌های شگرف

روستای بالاده - شاهدژ

گزارش: فاطمه رضایی

استان کرمان:

روستای کوهشاه، مراتع وسیع

روستای کوهشاه از جمله اهداف گردشگری در شهرستان ریگان، در استان کرمان است که به‌دلیل جاذبه‌های طبیعی میزبان گردشگران و مسافران زیادی است. با گذشتن از کویر ریگان به روستایی سرسبز در مناطق کوهستانی این شهرستان می‌رسیم که آب و هوایی معتدل با گیاهان دارویی، چشمه‌سارهای جاری و آبشارهای خروشان دارد. **روستای کوهشاه در ۶۵ کیلومتری از مرکز شهرستان ریگان واقع است.**

کوهشاه به‌دلیل وجود گورستانی با قدمت ۳۵۰ سال یکی از روستاهای تاریخی شهرستان ریگان است که با نزدیک شدن به فصل بهار و تابستان بر مسافران این منطقه افزوده می‌شود، هر چه به این روستا نزدیک می‌شویم در کنار جاذبه‌های طبیعی، جاذبه‌های تاریخی آن انسان را جذب خود می‌کند. از زیباترین جاذبه‌های طبیعی روستای کوهشاه می‌توان به مراتع وسیع و سبز اطراف روستا، حواشی رودخانه پاسرخ و تنگه گاوکشی سلطان دهکن در آن اشاره کرد، اما آنچه بیش از هر چیز دیگری دوستداران طبیعت را به کوهشاه می‌کشاند، جنگل زیبا و انبوه درختان بادام کوهی در نزدیکی آن است که تنها جنگل با این وسعت در شرق استان به شمار می‌رود.

حفظ گیاهان دارویی

«مورد» گیاهی دارویی است که در این منطقه از فراوانی خوبی برخوردار است و جلوه‌ای خاص به این منطقه بخشیده است. در استان کرمان بیشترین سطح آن در ریگان و مخصوص منطقه کوهشاه است. بیش از ۵۰ هکتار از این گیاه دارویی در منطقه کوهشاه می‌روید و با توجه به اینکه این گیاه دارویی خواص زیادی دارد، مسافران زیادی به این منطقه سفر می‌کنند تا از آن استفاده کنند. در شهرستان‌های شرقی استان کرمان رویش گیاه دارویی مختص ریگان است که به‌دلیل خوش آب و هوا بودن این منطقه خشکسالی‌های چند ساله اخیر تاثیری بر این گیاه دارویی نکرده است. منطقه کوهشاه ریگان یکی از مناطقی است که آبشارهای زیبایی در آن وجود دارد و هر گردشگری را به سمت خود می‌کشد. کوهشاه همچون نگین سرسبزی است که بر تارک شرق استان کرمان می‌درخشد. برای شناسایی گیاهان دارویی این منطقه در ایام نوروز، بزرگ‌ترین جشنواره شناسایی گیاهان دارویی شرق استان در روستای هدف گردشگری کوهشاه برگزار می‌شود. چشمه‌های جاری در اطراف روستا و گذر از رودخانه پر آب پاسرخ یکی دیگر از جاذبه‌های گردشگری در این روستای زیبا است. همچنین وجود پرندگان زیبا از جمله کبک و تیهو در این منطقه جلوه‌ای خاص به آن بخشیده است.

استان مازندران:

روستای بالاده، روستای همیشه خنک

روستای بالاده در بخش چهاردانگه ساری یکی از روستاهایی است که به‌دلیل ویژگی‌های منحصربه‌فرد جغرافیایی، اقلیمی و فرهنگی که دارد از جاذبه‌های طبیعی فراوانی برخوردار است و به‌عنوان منطقه نمونه



گورستان



گیاه مورد

گردشگری در استان مازندران معرفی شده است. **این روستا در فاصله ۶۰ کیلومتری جنوب بهشهر قرار داشته و حدود ۷۵ کیلومتر با دریای خزر فاصله دارد.**

این منطقه در ارتفاع ۲۵۰۰ تا ۲۸۰۰متری قرار داشته و آب و هوای کوهستانی و سردی دارد. بالاده در واقع در جنوب شرقی ساری و شمال سمنان و بین رشته کوه‌های البرز که از غرب به شرق کشیده شده‌اند یعنی منطقه‌ای که رطوبت و خنکای جنگل در کویر سمنان رو به خشکی می‌رود قرار گرفته است.

بارش نخستین برف پاییزی در آبان بر بلندای کوه چهارنو شروع می‌شود و برف تا اوایل خرداد در دره‌های این منطقه باقی می‌ماند. در فصل بهار سراسر منطقه با گل‌های رنگارنگ وحشی و شکوفه‌های درختان تزیین می‌شود و عطر گل‌های بهاری مشام آدمی را می‌نوازد و چشم‌اندازی‌هایی بدیع به وجود می‌آورد. در فصل تابستان نیز که هوای مازندران در اغلب مناطق دست کم به ۳۸درجه سانتی گراد می‌رسد و به خاطر رطوبت بالا نفس کشیدن برای انسان مشکل می‌شود، در این منطقه گرمای هوا به ندرت به ۲۰درجه می‌رسد .

در شمال روستای بالاده قله شاهدژ قرار دارد که در واقع سمبل و نماد این روستاست. دامنه‌های شاهدژ تا ارتفاع ۲۵۰۰متری پوشیده از جنگل است و در تاج قله، دیوار سنگی سفید و براقی در آفتاب پرنور کوهستان چون نگینی درخشان بر مخملی زمردین دیدگان را به خود معطوف می‌دارد. در بالای این قله زمینی سرسبز و نیمه‌هموار با پوشش علفی حدود یک هزار متر مربع قرار دارد که نشانه‌ای از دژ و اماکن مسکونی کهن در آن به چشم می‌خورد؛ البته امروزه جز تکه‌های خشت و سنگ چین خرابه‌هایش چیزی از آنها باقی نمانده است.

علاوه بر قله شاهدژ، آبشارهایی مثل آبشار بندگا و غارهایی چون غار رستم‌مدن و غارهای دیوار جنوبی قله شاهدژ در این منطقه وجود دارد که تماشای آنها لذت سفر خنک تان را چند برابر می‌کند .

روستای بالاده در زمستان با ۱۴خانوار حدود ۶۴نفر جمعیت دارد و در فصل تابستان با ۳۰۰خانوار جمعیت آن به هزار نفر می‌رسد. البته بیشتر مردمان این روستا سالخورده هستند و شغل آنها دامپروری و کشاورزی است .

دامنه شمالی این روستا به دلیل شرایط ویژه اقلیمی، از سوی حفاظت محیط زیست ایران به منطقه حفاظت شده حیات‌وحش تبدیل شده است. در این منطقه حیوانات وحشی مانند خرس، یوزپلنگ، گراز، گرگ، گوزن کوهی، روباه، شغال، راسو، سمور، مارهای سمی و همچنین پرندگانی مانند عقاب کوهستان، کرکس، باز، کبک و کلاغ زندگی می‌کنند. در ضمن درختان تنومند و کهنسال مرس، انجیلی، ممرز، کچب، موزی و درختچه میوه‌های جنگلی نظیر زرشک، ولیک و درختچه‌های سرو جنگلی خوابیده بر زمین با نیم متر ارتفاع و بوته‌های بزرگ گون از پوشش گیاهی ارتفاعات این منطقه به‌حساب می‌آیند.

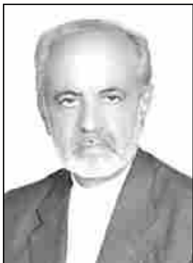
برای رفتن به بالاده می‌توانید از جاده ساری به کیاسر عبور کنید که فاصله‌ای حدود ۴۵ کیلومتر می‌باشد. قبل از کیاسر، یک سه راهی وجود دارد که به طرف جنوب از جاده آسفالته جدا شده است. قهوه خانه‌ای هم در مکانی بنام دارپشت موجود است. بعد از گذشتن از کنار روستای خلرد، و طی کردن جاده شن ریزی شده به روستای ایلال و آغوزگله می‌رسید و حدود ۳۰ کیلومتر که از میان دره‌ها و جنگل‌های زیبا می‌گذرد، به روستای بالاده می‌رسید. اگر هم از استان‌های جنوبی مانند تهران و سمنان حرکت می‌کنید، بعد از پشت سر گذاشتن شهرهای سمنان، مهدی شهر، سنگ سر و شهمیرزاد از جاده ی سمنان - کیاسر، به فولاد محله می‌رسید. پس از طی کردن ۸ کیلومتر از فولادمحله به سه راهی بالاده می‌رسید و پس از طی ۱۵ کیلومتر جاده خاکی به روستاهای واوسر، تیله بن و نهایتا بالاده می‌رسید.





در فصل تابستان نیز که هوای مازندران در اغلب مناطق دست‌کم به ۳۸درجه سانتی‌گراد می‌رسد و به‌خاطر رطوبت بالا نفس کشیدن برای انسان مشکل می‌شود، در این منطقه گرمای هوا به ندرت به ۲۰درجه می‌رسد

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علي بن الحسين(ع): كُونُوا لَنا زَيْنا وَلا تكونوا عَلَينا شَيْنا

چهارمین امام معصوم حضرت سیدالساجدین امام زین العابدین علیه‌السلام فرمودند:

با رفتار پسندیده خود زینت ما باشید و موجب سرشکستگی ما نشوید. امام سجاد علیه السلام در واقع می‌فرمایند، شما که خود را شیعه و دوستدار ما معرفی می‌کنید، بدانید خوبی و بدی شما را به حساب ما می‌گذارند نوعی زندگی کنید که ما مفتخر باشیم و نه بگونه‌ای که ما شرمسار و خجالت زده شویم. دوستان عزیز همین سخن عیناً از امام صادق و امام عسکری علیهما سلام ا... نیز نقل شده است. در واقع به جرأت می‌توان گفت این مطلب سخن حال و قال تمامی بزرگان دین سلام ا... علیهم اجمعین است، متاسفانه در زمان حیات خود معصومین هم بوده‌اند کسانی که با زبان اظهار عشق و علاقه نسبت به معصومین می‌کردند ولی اعمال و رفتارشان با اظهار علاقه‌شان مغایرت داشت. نقل است در زمان امام صادق علیه السلام کسی بود که طبع شعر داشت و اشعار ناب و نیکویی در مدح و منقبت معصومین به ویژه امام صادق (ع) سروده بود ولی با تمام اراداتی که اظهار می‌نمود به برخی از گناهان من جمله شرب خمر آلوده بود، در خبر آمده است که روزی ظرف خمری را به خانه می‌برد امام صادق علیه السلام وی را در این حال دیدند و خطاب به او گفتند داخل این ظرف چیست؟ دروغ گفت و اظهار داشت شیر به خانه می‌برم امام دست مبارکشان را به صورت پیاله‌ای در آوردند و فرمودند: مقداری از این شیر را بریز داخل دست من، آن فرد خیلی منقلب شد با دلهره تمام ظرف را خم کرد یکباره دید در دست مبارک امام شیر می‌آید، در اینجا امام صادق (ع) به او فرمودند: من امامک، امام تو کیست؟ خیلی زیبا جواب داد: "امامی من حول الخمر لبنا" امام من کسی است که شراب را شیر می‌کند، آنگاه امام فرمودند: خوبی از همه خوبست و از شماها خوبتر است، بدی از همه بد است و از شما بدتر؛ چرا که خوبی و بدی شما را به حساب ما می‌گذارند.



هر که در دنیا کیفر و مجازات گناه را ببیند (در آخرت نبیند) خدا عادل‌تر از آن است که بنده‌ای را دوبار کیفر دهد • حضرت محمد (ص)

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: GuidepostsMagazine

دیدم که خدا نزدیک‌تر از من به من است

این ماجرای واقعی زنی است که نویسنده‌ی مقالاتی بود که مردم را به خداوند امیدوار می‌کرد اما ناگهان به بیماری ناگواری دچار شد طوری که حتی نمی‌توانست خود کارش را به دست بگیرد. این زن چنان ناامید شد که وجود خداوند را انکار کرد و رنج بی‌اعتقادی نیز به رنج بیماریش اضافه شد تا این که...



بهار در ناامیدی خزان می‌شود

اواخر فصل بهار بود اما من از پاییز هم دلمرده‌تر بودم. پشت میزم نشسته بودم و از پشت پنجره به تپه‌های سرسبز و قله‌ای که در دوردست قرار داشت، چشم دوخته بودم. آفتاب طلایی اواخر روز، قبل از غروب به اتاق کارم در خانه سرک کشیده بود و خودنمایی می‌کرد. این اتاق جایی بود که من در آن کار می‌کردم و درباره‌ی ایمان و اعتقاد به یگانه‌ی هستی کتاب و مقاله می‌نوشتم. دست کم، این اتاق جایی بود که پیش از این در آن کار می‌کردم. پیش از اینکه همه چیز به یکباره تغییر کند. حالا، آنجا نشسته بودم و به دورها چشم دوخته بودم اما مطمئن نبودم بخواهم به کارم ادامه بدهم. من دیگر به هیچ چیز هیچ اطمینانی نداشتم. تا یک سال و نیم پیش همه چیز عادی بود. روزگارم مثل روزگار خیلی از آدم‌ها به کار، زندگی، همسر و بچه‌هایم می‌گذشت اما از یک سال و نیم پیش همه چیز عوض شد و درست بعد از تولد پنجمین فرزندم به مشکلاتی دچار شدم: پس از زایمان دو بار زیر تیغ جراحی رفتم؛ کم‌خونی‌ام به‌شدت افزایش یافت و ریه‌ام هم سخت آسیب دید. آن‌طور که پزشک متخصص می‌گفت، از نظر مغزی هم مشکلاتی پیدا کرده بودم. خلاصه کنم، خبرهای بد ناگهان از در و دیوار بر سرم آوار شدند. روزی که نوبت دکتر داشتم و قرار بود برای بررسی‌های تکمیلی به بیمارستان بروم، بیهوش شدم. همسرم با نگرانی مرا به بیمارستان رساند و آنجا متوجه شد که جسمم از نظر پزشکی به کما رفته. دکترها قول نمی‌دادند کلاً از کما بیرون بیایم و به زندگی باز گردم. یا حتی اگر باز می‌گشتم، چندان به بهبودم امیدوار نبودند و از نظر آنها، ممکن بود آسیب مغزی مهمی پیدا کنم و تا آخر عمر حتی نتوانم از پس کارهای پیش پا افتاده بربیایم. اما سرانجام چشم باز کردم و از کما برگشتم. جسمم کم کم بهبود یافت و مغزم هم به کار افتاد.

هر کس مرا می‌دید یا وضعیتم را می‌شنید، فقط یک چیز به زبان می‌آورد: "معجزه!" آری همه معتقد بودند بازگشت من از کما فقط یک معجزه بوده. اما خودم این حس را نداشتم و همه چیز را به حاذق بودن پزشکان و درست کار کردن کادر بیمارستان و توانایی خودم در مقابله با بیماری نسبت می‌دادم. از طرفی تمام تلاش خودم را می‌کردم تا از همه نظر شجاع به نظر برسم. به آسیبی که کمای نزدیک به مرگ من بر خانواده‌ام وارد کرده بود، فکر نمی‌کردم و به آن توجهی نشان نمی‌دادم. هیچ دوست نداشتم به کسی بگویم وقتی از کما بیرون آمدم تا چند روز اسم خودم را به خاطر نمی‌آوردم و نمی‌دانستم همسر و فرزندانی دارم. هروقت اطرافیان برایم تعریف می‌کردند چطور مثل یک بچه مجبور بودند به من راه رفتن، حرف زدن یا حتی با قاشق غذا خوردن را یاد بدهند، کاسه صبرم لبریز می‌شد و فرار می‌کردم. حتی اجازه نمی‌دادم کسی از اعضای خانواده‌ام بفهمد لحظاتی به اتاق کار سابقم پناه می‌برم و در تنهایی به آنچه که بر سرم آمده، فکر می‌کنم. به هیچ کس نمی‌گویم که تا تنها می‌شوم به این اتاق می‌آیم و به این می‌اندیشم که آیا می‌توانم مثل قبل به نویسندگی ادامه بدهم یا نه. یک دفتر سفید مقابلم روی میز باز است اما تنها چیزی که می‌توانم در آن بنویسم، تنها چیزی که به مغزم می‌آید وقتی به صفحه سفید خیره می‌شوم، پرسشی است که ماه‌هاست مرا عذاب داده. بارها این سؤال به ذهنم هجوم آورده اما سعی کرده‌ام آن را با صدای بلند فریاد نزنم یا خودم را کنترل کنم و از کسی چیزی نپرسم تا بیشتر از اینها کسی را درگیر مسائل و مشکلات خودم نکنم. "خدایا، کجایی؟ چرا به فریادم نمی‌رسی؟ در بیمارستان کجا بودی وقتی همه چیز به هم ریخت و نزدیک بود زندگی‌ام به پایان برسد؟ کجا بودی وقتی فرزند کوچکم کارولین به مادرش خیره شده بود و در حالی که اشک چشم‌هایش را پوشانده بود، نمی‌توانست از مادرش نشانی پیدا کند و با وضعیت بدی که داشت، او را بشناسد؟"

> **درمانده و مستاصل شکوه می‌کردم که خدایا کجا بودی وقتی که همه چیز به هم ریخت؟ کجا بودی وقتی که فرزند کوچکم با گریه به من خیره شده بود و نمی‌توانست از مادرش نشانی پیدا کند و...**

وقتی که منتظرش نیستی، اتفاق می‌افتد

دقیقاً سه سال قبل بود که من و همسرم "تیم" تصمیم گرفتیم برای بار پنجم پدر و مادر شویم. فرزند کوچکم ۹ ساله بود و بزرگ‌ترین فرزندم داشت خودش را برای رفتن به کالج آماده می‌کرد. ما خانواده‌ای بامزه، شاد و پرانرژی و البته شلوغ و نامرتب بودیم اما من و تیم مدتی بود به این نتیجه رسیده بودیم که خانه‌مان برای یک فرزند دیگر هم به اندازه‌ی کافی جا دارد. حاملگی‌ام پردردسر و خطرناک بود اما زایمان راحتی داشتم. بعد از چهار فرزند در این کار تجربه کافی داشتم. پرستار، کارولین را که در پتویی پیچیده شده بود، بغلم داد. صورتش را به گونه‌ام نزدیک کردم. بعد مجدداً نوزاد را به پرستار دادم تا برای کارهای بعدی و تمیز کردن او را با خود ببرد. خودم هم منتظر ماندم تا نوزاد دوست‌داشتنی و زیبایم را بار دیگر ببینم اما پیش از اینکه فرصت دیدار دوباره و در آغوش کشیدن کارولین نصیبم شود، دردی کشنده تمام وجودم را پر کرد.

پزشکان با عجله به سمت تخت من دویدند. کلمه‌هایی که از دهان پزشکان و پرستاران بیرون می‌آمد، نامفهوم و مبهم می‌شنیدم. همسرم به‌شدت ترسیده بود و با نگرانی دستم را گرفته بود و دلداری می‌داد. آخرین چیزی که به خاطر دارم، چهره‌ی نگران و درهم همسرم بود. بعد گویی درون یک چاه سیاه افتادم و در قعر آن فرو رفتم.

شش هفته بعد که چشم باز کردم، آدم دیگری بودم. ماهیچه‌هایم که در اثر راکد و بی‌فعالیت ماندن ضعیف شده بودند، کار نمی‌کردند. با لوله تنفس می‌کردم. نمی‌توانستم حرف بزنم. نمی‌توانستم فکر کنم. چند هفته طول کشید تا بتوانم با جهان خارج ارتباطی منطقی برقرار کنم. شوهرم «تیم» که حسابدار است، روزی که توانستم اولین کلمه را به زبان بیاورم، در محل کارش بود. به کمک پرستارم شماره تلفن

تیم را گرفتم و بریده بریده چند کلمه با او حرف زدم. صدای خودم را نمی‌شناختم. به نظر می‌رسید یک نفر دیگر به جـای من حرف می‌زد. تمام اعضای خانواده ناراحـت و نگران بودند. بیمـاری ناگهانی من همه را به هم ریخته بود. ۱۰۷ روز در بیمارسـتان بسـتری بودم. تیم مسئولیت تمام کارها را به عهده گرفته بود. سـر کارش می‌رفت، از بچه‌ها نگهداری می‌کرد و به کارهای خانه می‌رسـید و حتی اگـر یک دقیقه وقت پیدا می‌کرد، به دیدن من می‌آمد و عشـقش را نثارم می‌کرد. ژاکلیـن، دخترم که ۱۸ سـاله بود و خواهر دیگرش که ۱۵ سـال داشـت بقیه اوقات از دو بچه کوچکم مراقبت می‌کردند. پدرشـان می‌گفت حتی گاهی مجبور می‌شـدند شب‌ها در اتاق آنها بخوابند و وقت‌هایی که بچه‌ها بیقراری می‌کردند، ناچار بودند تا صبح بیدار بمانند.

من ناامید، همه امیدوار!

زندگـی دختر بزرگم به طـور کلی تغییر کرد. او پس از صحبت با پدرش و مشـورت با چند بزرگتر و دوسـت تصمیم گرفت به کالج نرود تا وقت بیشتری داشـته باشد و در خانه بماند. دوستانم گاهی به او سر می‌زدند و یـادش می‌دادند چگونـه کارهای بچه را انجـام بدهد. اما با وجود کمـک آنها، بیماری من بار زیادی روی دوش تک‌تک اعضای خانواده گذاشـته و باعث رنجش آنها شـده بود. اینها را می‌دیدم و رنج می‌کشیدم. نمی‌توانستم به این چیزها فکر نکنم. حتی نمی‌توانسـتم روزی چنـد بار این سـؤال را از خودم نپرسم: خدایا! کجایی؟

خود کارم را روی میز گذاشـتم و دفترم را بسـتم. مشخص بود هنوز برای این کار آمادگی نداشتم. خیلی عصبانی بودم. به انگشت‌هایم خیره شدم. تک‌تک آنها زیـر نور آفتاب غروب کـه از لابه‌لای پنجره به درون اتاق می‌تراوید، می‌درخشیدند. دست‌هایی که به نظرم بایـد در ماه‌هـای اول پس از تولد کارولیـن، او را نگه می‌داشـتند و از او مراقبت می‌کردنـد، به هیچ کاری نمی‌آمدند و این دسـت‌های ژاکلین بود که مسئولیت مـرا انجـام می‌دادند. ژاکلین و دوسـتانم بـه نوزادم غذا می‌دادنـد، او را حمام می‌کردنـد، برایش لالایی می‌خواندند، او را می‌خواباندند و... دوسـت صمیمی‌ام پیشنهاد کرد کارولین را به خانه خودش ببرد تا ژاکلین بتواند به کالج برود، همسـرم هم بتواند بهتر به کارش برسـد اما دختر بزرگم این پیشنهاد را نپذیرفت. وقتی پدرش علت کارش را پرسید، پاسخ داد: "پدر، درسته کـه کارولین هنوز خیلی کوچیکه اما عضوی از خانواده ماسـت و باید کنار ما باشـه. صدای من شبیه صدای مادره. مطمئنم اگه خودم پیشش بمونم و باهاش حرف بزنـم، اون به این صدا عـادت می‌کنه، اون وقت وقتی مادر بیدار شد، اون رو خوب می‌شناسه."

حـالا کـه در این اتاق تنها نشسـته‌ام، این مکالمه را به خاطر می‌آورم. شـوهرم چنـد روز پس از بیرون آمدنـم از کما آن را برایم تعریف کرد. چرا دخترم فکر می‌کرد من برمی‌گردم در حالی که هیچ پزشـکی حتی خوش‌بین‌ترین آنها به برگشـت من امیدی نداشـت. حتی یک روز که چند دستگاه بدنم از کار افتاد، پزشکان با اطمینان به تیم گفتند تا شـب زنـده نمی‌مانم و بهتر است به فکر مراسم خاک‌سپاری من باشد. او هم فوراً به خانه رفت و بچه‌ها را به بیمارسـتان آورد. در راه با آنها حرف زد و گفـت تصمیم بگیرند که چطور می‌خواهند از مادرشـان خداحافظی کنند. فکـر ش هم بدنم را به لرزه درمی‌آورد و مرا می‌ترسـاند. حالا که به حرف آن روز دخترم و اعتقادش فکر می‌کنم، متعجب می‌شـوم.

اما دختـرم ژاکلین هرگز اجازه نـداد ترس‌هایش او را شکسـت بدهند. همسـرم هم همین طور. حتی همه کسانی که به دیدنم می‌آمدند و کنار تختم می‌نشستند



و با جسم بی‌جانم حرف می‌زدند و برایم دعا می‌کردند، نمی‌گذاشتند ناامید شوند. هیچ کدام از آنها به بازگشتم شـک نکردند. آنها دعا می‌کردند و شفای من را از خدا می‌خواستند و ایمان داشـتند خدا بهترین کار را انجام می‌دهد. نمی‌دانم چرا وقتی که همه‌ی شـرایط نشـان می‌دادند من به‌زودی خواهم مرد، همه اعتقاد داشـتند دعا کار خودش را می‌کند.

کلید همه‌ی معماهای من!

حالا من پشـت میزم نشسته بودم، با سری که پر بود از افکار پریشان. به کوه‌های مقاوم خیره شده بودم و سـعی می‌کردم برای پرسش‌هایم، پاسخی درست پیدا کنم. نور خورشـید خیره کننده بود و مجبور بودم دستم را سایه‌بان کنم. مدت زیادی در آن حال ماندم. سـؤال‌ها و شک و تردیدهایم مثل سیاهی شب بر من سـایه افکندند و مرا در خود فرو بردند. آیا قرار بود تا هنگام مرگم در این حال بمانم و هرگز به یقین نرسم؟ به درس و دانشگاه عقب مانده‌ی دخترم فکر می‌کردم و به زندگی و آینده‌ای که ممکن بود با دست‌های من و به خاطر وضعیت من نابود شود. به همسرم تیم فکر می‌کردم که زندگی را برایم بهتر از بهشـت سـاخته بود و حقش این نبود که به پای یک زن بیمار بسـوزد و دم برنیاورد. به بچه‌هـای دیگرم فکر می‌کردم که هنوز فرصت زیادی داشتند و باید زندگی را به خوبی و خوشی تجربه می‌کردند. همه‌ی آنها دست به دست هم داده بودند و مثل ساعت کار می‌کردند تا به من و زندگی من کمک کنند. نمی‌دانم چقدر گذشت. همان جا خوابم برد. خواب عجیبی دیدم. آن را خوب به یاد ندارم. فقط می‌دانم وقتی از خواب بیدار شـدم، همه چیز عوض شده بود. خورشید باشکوه‌تر از همیشه به من می‌تابید. گویی تمام سؤال‌های بی‌جوابم، از تاریکی محض به روشـنایی رسـیده بودند و پاسخ تمام آنها چنان شـفاف و واضـح در برابرم بودند که دیگر هیچ تردیدی در میان نبود. گویی از ابتدا هیچ سؤالی وجود نداشت.

آری، زندگی هر کسی مشکلات و درگیری‌هایی دارد اما آیا این بدین معنا بود که خدا حضور ندارد؟ آیا برای حضور خدا، هیچ نشانه‌ای مستندتر و پریقین‌تر از این وجود داشت که دختر بزرگم به خاطر عشق به خواهر کوچکش از زندگی و آینده‌اش چشم پوشید؟ آیا عشق همسـرم به من، محکم‌ترین دلیلی نبود که خدا وجود دارد و مرا تنها نگذاشـته؟ آیا عشـقی که خانواده و دوسـتانم به پای من ریخته بودند، دلیلی بر وجـود خدای مهربان نبود؟ در خـواب به من گفتند همان‌طور که دست‌های دخترت به جای دست‌های تو به دختر کوچکت کمک می‌کنند، مهربانی خداوند و دسـت‌های او در اطرافیانم تجلی کرده است. و من فهمیدم اگر خدا مرا تنها گذاشـته بود، درستش این بود کـه اطرافیانم هم مرا تنها می‌گذاشـتند اما همه کنـارم بودند و به من امید می‌دادند.. امید یعنی خدا. دیگر مطمئن بودم تمام اینها دلیل محکمی اسـت بر حضور خداوند در تک‌تک لحظه‌های دشوار زندگی. خدا حتی در تمام سـؤال‌های من هم حضور داشت. و اگر ناگهان همه چیز برایم تغییر کرد و به پاسخ قاطعی رسیدم، همه نشانه‌ی این بود که خدا هیچ‌وقت مرا به حال خودم رها نکرده بود و حضورش همیشـگی بود، در غیر این صورت هرگز نمی‌توانستم از سیاهچاله‌ی عظیمی کـه در آن گرفتار بودم، به سـلامت بیرون بیایم. خداوند با طلوع خورشـید، سیاهی تردیدهای مرا نابود کرده بود. دیگر افسرده نبودم.

من اشـتباه نکرده بودم از اینکه از خدا خواسـته بودم درسـت وسط آشوب و آشفتگی‌های زندگی‌ام، خودش را نشـان بدهد. وقتی در بدبختی و گرفتاری اسیر شـده‌ای، این کاملاً طبیعی است. اشتباه من این بـود که فکر می‌کـردم هر وقت که دلـم می‌خواهد، خدا باید کنارم باشـد. حالا می‌فهمیدم خدا همیشـه حضور دارد. حتی وقتی که یادش نیسـتیم و صدایش نمی‌کنیم. حضور خداوند عمیق‌تر از این حرف‌هاست. وقتی وارد تاریکی می‌شویم، او هم با ما قدم به تاریکی می‌گذارد و آنقدر کنار ما می‌ماند تا به خودمان بیاییم. آن وقت دسـت مـا را می‌گیـرد و از تاریکی بیرون می‌کشـد. حتی اگر او را نبینیـم و حس نکنیم. حالا او را می‌دیدم، روشـن و شفاف مثل اشعه‌های خورشید که به تپه مقابلم می‌خورد. مانند برق چشـمان دختر کوچکـم کارولین که با دیدن چهره‌ی بشـاش من، از آن بیرون جهید. خود کارم را برداشتم و دوباره دفترم را باز کردم. نمی‌توانسـتم حتی یـک دقیقه هم برای نوشتن و بازگو کردن داستان بازگشتم به زندگی صبر کنم! حالا دیگر مهم نیسـت می‌میرم یا زنده می‌مانم. این مهم است که به یقین رسیده‌ام.

به یاد داشته باشید، همیشه از همان جایی که هستید، آغاز کنید

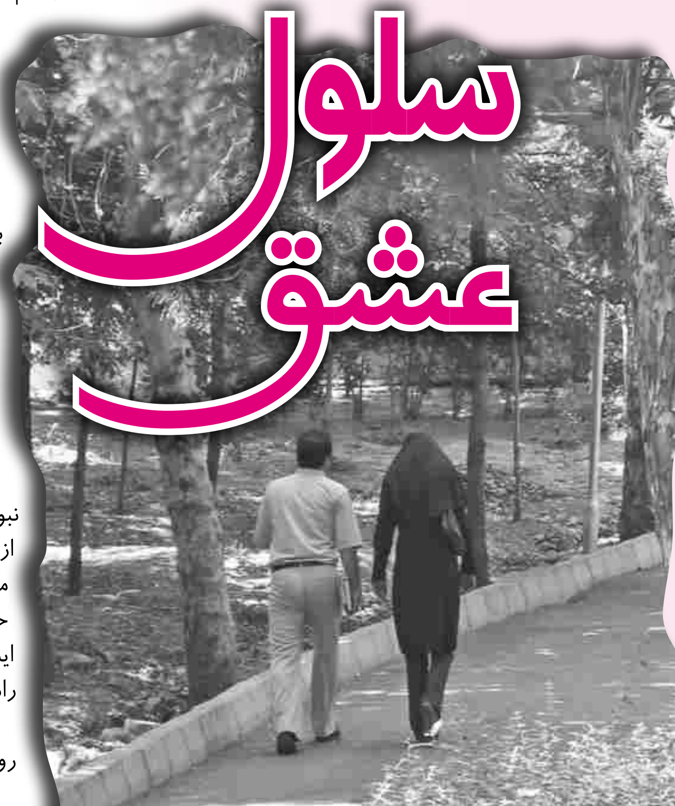
● آنتونی رابینز

داستان زندگی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: میثاق

سلول عشق



از دبیرستانی که دبیرش بودم بیرون آمدم و با بچه‌های کلاسم که تا جلوی در همراهی‌ام کرده بودند خداحافظی کردم و راه افتادم به طرف میدان. هنوز صد متر از دبیرستان دور نشده بودم که دو، سه تا از شاگردانم با ماشین‌هایشان جلوی پایم توقف کردند؛ از سمند و ۲۰۷ گرفته، تا پراید و ماشین شاسی بلند و...[و من همیشه متحیرم که چگونه می‌شود بچه‌های شانزده، هفده ساله سوار ماشین‌هایی شوند که قیمت بعضی از این ماشینها برابری می‌کند با حقوق چهل سال گچ خوردن و تدریس یک معلم و یا یک کارمند تحصیلکرده] و جالب این است که هیچکدامشان هم بابت نداشتن گواهینامه ترسی ندارند و حتی موقعی که تصادف می‌کنند، به جای ارائه گواهینامه، تراول‌های بابا جانشان را رو می‌کنند و....

از آن روز می‌گفتم که دو، سه تا از بچه‌های با مرام کلاس با ماشینهای رنگارنگشان مقابل پایم ترمز و شروع کردند به تعارف:

ـ آقای محمدی بفرمائید برسونمتون / آقای دبیر اگه بخواد سوار بشه که پا توی اون لگن نمی‌گذاره...، خودم نوکرشم با شاسی بلند مدل ۲۰۱۳.../ بی‌خیال شین بابا، آقا محمدی سوار ماشین بچه تنبلها نمیشه.../ آقا بفرمائین من میرسونمتون تا منزلتون..."

هر کدامشان با لحنی خاص تعارف می‌کردند و در همین لحظه متوجه یک پژو ۲۰۷ شیک شدم که می‌خواست از جای پارک بیرون بیاید، اما صف ماشین شاگردانم مانع خروجش می‌شد، به همین خاطر گفتم: "بچه‌ها برید کنار آقا می‌خواد رد بشه..."

ـ آقایی که از خودتونه...، ولی من عجله‌ای ندارم...

صدای دختر جوانی که این جمله را از داخل ۲۰۷ به زبان آورد، تازه متوجهم ساخت که اشتباه کرده‌ام؛ بچه‌های کلاس نیز زدند زیر خنده تا بیشتر متوجه "گافی" که داده بودم بشوم! ولی دیگر کاری نمی‌شد کرد و گفتم: "خیلی ممنون بچه‌ها، وسیله هست...، شماها برید..؟!

شهداد ـ که یکی از بامزه‌های کلاس بود ـ با تعجب گفت: "پس شیرینیش کو آقا؟ نگفته بودید ماشین خریدین؟ به سلامتی...، ماشینتون چی هست؟"

همه بچه‌ها گوش تیز کردند و من هم با لحن خیلی ساده و با خونسردی تمام گفتم:

ـ نگفته بودم بهتون؟ تمام متروهای تهران زیر پای منه!

حالا صدای قهقهه بچه‌ها خیابان را پر کرده و ترافیک هم به وجود آمده بود، میان خنده‌ها و قهقهه‌های بچه‌ها، صدای خنده ظریف و قشنگ صاحب ۲۰۷ هم به گوش می‌رسید، توجهی نکردم و به شاگردانم گفتم: "پارتی راه انداختین؟ زودتر رد بشین که حسابی ترافیک درست کردین...، تا ۳ می‌شمارم، اگر هنوز نرفته باشید فردا امتحان می‌گیرم..."

همین جمله کافی بود تا هر سه، چهار نفرشان "تیکاف" کنند و جیغ لاستیکشان دربیاید و دور شوند. از صاحب ماشین ۲۰۷ تشکر و عذرخواهی کردم و خواستم از کنارش رد شوم که گفت:

ـ خوش به حال این بچه‌ها با چنین دبیر خوب و مهربونی...، اگه ما هم چنین معلمی داشتیم الان "ماری کوری" بودیم!

بدون اینکه نگاهش کنم، سر تکان دادم و زیر لب گفتم:

ـ شما لطف دارین... باز م ببخشین...، بفرمائید رد بشین... او هم به رسم احترام سر تکان داد و اشاره کرد که بعد از رد شدن من از جلوی ماشینش، از پارک خارج می‌شود.

من هم راه افتادم و چند قدم دور شده بودم و داخل جیبم دنبال "کارت دیجیتالی مترو" می‌گشتم و... که سر و صدایی شبیه به دعوا، از پشت سرم شنیدم. از آن جایی که دیدن دعواهای بچه‌های مدرسه برایم تعجب آور نبود، فقط نگاهی به پشت سر انداختم که اگر از شاگردان کلاس خودم هستند، جلو بروم و میانجیگری کنم و...، که دیدم دو جوان که حدود سی سالشان بود، مقابل اتومبیل ۲۰۷ ایستاده‌اند و یکنفرشان آمد و کنار پنجره به راننده گفت:

ـ یعنی در حد خوردن یک کاپوچینو هم ما رو تحویل نمی‌گیری؟

دختر جوان با لحنی عصبانی گفت: "آقا خواهش می‌کنم مزاحم نشین...!"

و هنوز حرفش تمام نشده بود که جوان دوم "شیشکی" بست و خنداخند رو به دختر گفت: "کلاست خیلی بالاست... از اون بالا نیفتی" دختر جوان پنجره را کشید بالا و همانطور که دنده را عوض می‌کرد گفت: ""بیشعور" و خواست از کنارشان بگذرد که جوان اول که کنار ماشین ایستاده بود با کف دست کوبید روی سقف ماشین و عربده کشید:

ـ خفه شو بابا، زر زر نکن که می‌زنم با ماشین لِه بشی!

احساس کردم اگر بیشتر سکوت کنم بعداً از خودم خجالت می‌کشم! و با اینکه می‌دانستم اگر هر کدام از آنها یک سیلی به من بزنند بیهوش می‌شوم! جلو رفتم و با اعتماد به نفس ساختگی رو به مرد جوان گفتم: "خجالت نمی‌کشی؟ چطوری به خودت اجازه میدی با یک خانم محترم اینطوری حرف بزنی و..."

حرفم تمام نشده بود که "او" که هیکلی درشت داشت خندید و گفت: "آقا روباش... می‌خوای بدونی..."

دختر جوان با صدای بلند گفت: "آهای مردم اینها می‌خوان از من زور گیری کنند..." مردم که نزدیک شدند، دو مرد جوان با نگرانی به طرف موتورشان رفتند و...، اما همان که به من گفته بود "آقا روباش..."، چند قدمی را که رفته بود برگشت و مقابلم ایستاد و با مشت کوبید توی صورتم که یک لحظه همه جا تاریک شد و بعد چشمانم برق زد و روی زمین که افتادم موتور آنها داشت دور می‌شد! قبل از همه راننده ۲۰۷ به طرفم آمد و همزمان چند عابر پیاده هم دورم جمع شدند: "ببین چه بلایی سر جوون مردم آوردند"

تازه متوجه شدم دماغم پر از خون است، دختر جوان چند دستمال کاغذی بهم داد و یک نفر هم از داخل ماشینش دبه آب آورد و رو سرم خالی کرد و...

چند دقیقه بعد که خون دماغم قطع شده بود، صورتم و موهایم را با دستمال آبی رنگ دختر جوان که به دستم داده بود خشک کردم و راه افتادم بروم که دختر جوان گفت: اجازه بدهید برسونمتون...، این کمترین وظیفه منه! تقصیر من بود! تشکر کردم و گفتم: "نه خانم...، شما تقصیری نداشتید... این وظیفه من بود...، اما تعجبم اینه که شما چطور به خودتون اجازه میدین با چنین آشغال‌هایی دهن به دهن بشوید!"

دختر جوان که انگار از حرفم رنجیده بود گفت: "مگه من بهشون گفتم بیائید به زور کیفمو از توماشین بدزدین!"

احساس خجالت کردم و گفتم: "معذرت می‌خوام... حرف احمقانه‌ای زدم!"

دختر خندید و دوباره تعارف کرد، اما من یک "خداحافظ" گفتم و از او دور شدم و راه افتادم طرف ایستگاه مترو، اما اتفاق عجیبی داشت رخ می‌داد؛ برای اولین بار من به یک دختر فکر می‌کردم! تمام طول راه تا خانه ۵۵ متری‌ام که در مرکز شهر بود به او فکر می‌کردم و شب هم به یاد آن حرفش افتادم: "خوش به حال شاگردانی که شما دبیرشون هستید!" اما بلافاصله به خودم هی زدم و گفتم: "آهای آقا میثاق...، یادت

نــره تویــی و یک حقوق بخــور و نمیر و یک مادر پیر، که یک ســوم حقوقت رو باید بفرســتی واسه اون مادر توی شهرســتان!" ایــن را که با خود فکر کــردم، مانند همه ســالهای گذشــته تا آن روز که ۳۲ ســالم بود، به طعم شیرین عشق پوزخند زدم و خوابیدم...

***

فردا زنگ آخر، به خاطر اینکه جلســه مشــاوران و محصلین بود، مدرسه نیم ساعت زودتر تعطیل شد، همه معلمیــن هم موظف بودند بمانند، اما آقای محمدی به من گفت: "می دونم حوصله این جلسه‌ها رو نداری"!

خندیــدم و تشــکر کردم و زدم بیــرون و راه افتادم طرف مترو... که از داخل ماشــین کنــار خیابان، همان صدای آشنای دیروزی گفت:

ـ سلام... نمی خواهید دستمال منو پس بدهید؟!

ایــن را گفــت و خندید هیچ وقت این را نفهمیدم که من به شوخی قشنگش خندیدم، یا از دیدنش خوشحال شدم؟ هر چه بود دست کردم داخل کیف دستی‌ام [که حسابی هم کهنه شــده بود] و دســتمال را پیدا کردم و خواســتم تحویلش بدهم که پیاده شد و یک کیف چرم شــیک را بــه طرفم دراز کرد و گفــت: "از تون خواهش می کنــم قبولش کنین... فکــر نکنید به خاطر کتکی که دیروز خوردین این هدیه رو میدم... این کادوی ناقابل رو فقــط... فقط به خاطر اینکه شــبیه هیچکس نیســتی بهتون میدم!

زبانم بند آمده بود و آب دهانم را به ســختی قورت دادم و گفتم: "بله... ولی... ولی شــما هم... شــما هم مثل هیچکس نیستی!"

انگار لبخندی که "شــیدا" در آن لحظه تحویلم داد، طعــم همان "عشــق در یک نگاه" را برایــم معنی کرد! بعــد هم گفت: "اگر دوبــاره خواهش کنم، اجازه میدین برســونمتون؟" نمی دانم در کلام این دختر چی بود که برخلاف همه سالهای پس از دوران جوانیم، نتوانستم بر احساســم غلبه کنم و کنار دستش نشستم و نیم ساعت بعد داخل یک کافی شاپ رخ به رخ هم حرف می زدیم و این آغاز دوستی من و شیدا بود؛ دوستی‌ای که اگر چه طعم عشق داشت، اما انگار هر دویمان باور کرده بودیم که به هوس آلوده نیست!

من و شیدا پس از دو هفته، تقریباً هر روز همدیگر را می دیدیم و شبها نیز، اکثر اوقات با تلفن گپ می زدیم. به خودم که آمدم حدود چهار ماه از آشنائیمان گذشته بود و... تا اینکه آن روز وقتی داخل کافی شاپ نشسته بودیم، شــیدا که در زیر نور شــمع چهره‌اش زیباتر شــده بود، بی‌مقدمه از من پرسید: "شما هم مثل من، به این دیدارها عادت کردی آقا میثاق یا نه؟" خندیدم و گفتم: "من فکر می کردم فقط من عادت کردم...!"

شــیدا لبخندی زد و گفــت: "خب این عادت، یعنی مقدمه عاشق شدن... چطور اینو نمی دونی آقا معلم؟!"

انگار صورتم خیلی ســرخ شده بود که "شیدا" از این هیجان زده شدنم خنده‌اش گرفت! اما زود خود را جمع کردم و گفتم:

ـ شــیدا من می دونم معنی حرفت چیه... راستشــو بخوای خیلی وقته که می خوام ازت درخواســت ازدواج کنــم... اما روم نمیشــه... روم نمیشــه چون نمی تونم، چیزی ندارم، پول پیش خونه‌ای که من داخلش نشستم به قیمت ماشــین توئه... یک ســوم حقوقم میره برای مــادرم، با بقیه‌اش هم فقط می تونم هر روز برات نیمرو درســت کنم... من یک جوان ســاده شهرستانی هستم و حتی لباس پوشــیدنم تا چند ســال قبل مثل تهرانی ها نبود... حالا فهمیدی چرا ازت خواستگاری نکردم و...

شــیدا نگذاشــت حرفم تمام شود و گفت: "پس من چی؟ روی من حســاب نمی کنی؟ خب منم کار می کنم و حقوقم بد نیســت، پیش داداشــم هــم کار می کنم... مقــداری پــس انداز دارم که اگر شــما هــم پول پیش خونــه‌ات رو پس بگیری و یک وام مســکن هم از بانک دریافت کنی، شــاید بتونیم همان خونه ۵۵ متری تو رو بخریم... حالا اگر عاشق من هستی بسم‌الله...!

آن روز، آن لحظــه و آن حــس را هرگــز فراموش نمی کنم، چرا که برای اولین مرتبه در دلم حس جدیدی را تجربه کردم... احساسی که قبلاً آن را نمی شناختم، اما بعداً فهمیدم اسمش عشق است!

***

خوشبختانه مراسم خواستگاری و عقد ما خیلی زود و راحت انجام شد. خانواده شیدا ـ اگر چه مانند خودش محترم نبودند ـ اما آدم‌های بدی هم نبودند. همه کاره خانواده برادرش "شاهرخ" بود که فقط یک شرط برایم گذاشت: "مهریه همان ۱۴ تا سکه، عروسی هم خودمان می گیریــم، اما یادت باشــه خواهر من غیر از شــرکت مــا، جای دیگــری کار نمی کنه، بــرای ادامه زندگی به شهرستان هم نمیره... قبول؟"

و مادر پیرم که خوشــحال بود پســرش دارد داماد می‌شــود به جای من گفت "قبول... عروس خانم بیا تو بغلم دخترم!"

و به همین ســادگی زندگی آغاز شــد، عشــق آغاز شد، اما همیشه که عشق و زندگی مسیر هموار ندارد!

***

دو ماه از ازدواجمان گذشته بود و من بابت داشتن زنی مانند شیدا در اوج شادی بودم و فکر می کردم چه زندگی خوشبختی انتظارمان را می کشد. بیشترین خوشحالیم این بود که همسرم تمام وجودش را خرج خوشبختیمان می کــرد. از صبح تا ۵ عصر در شــرکت برادرش کار می کرد و چون مســئول "چــک نمایی "محصولاتی بود کــه باید در اختیار مشتریانشــان قرار می گرفت، گاهی اوقات تا ۷ یا ۸ شــب هم کارش طول می کشید. وقتی به خانه می‌رسید نا نداشت که سر پا بایستد، برایش چای می ریختم و همین که می خواســتم شــام را گرم کنم، با اینکه خســته بود نمی گذاشت و می گفت "نه... احترام تــو برا من واجبــه!" اما من برخــلاف او فکر می کردم، درآمدش در شرکت آنقدر زیاد بود که چند ماه بعد، با پس اندازِ او و پولی که از رهن خانه‌ام مانده بود و وامی که گرفتم توانســتیم خانه‌ای نقلی اما شیک بخریم، هر چند هفته یک بار هم یک وسیله به خانه اضافه می شد؛ یخچال ساید بای ساید، تلویزیون LED، فرش دستبافت و... هر بــار هم کــه می گفتم پول اینها خیلی زیاده می گفت "اولاً اندازه سه نفر کار می کنم، ثانیاً داداشم... شاهرخ خیلی دوست داره زندگی ما شیک بشه، این بده؟"

من هم تشــکر می کردم و می گفتم: "کی گفته بده؟ خیلی هم خوبه!"

اما ته دلم نوعی اضطراب و دلواپســی داشت ریشه می کرد، به همین خاطر یک روز همراه یکی از شاگردانم که موتورســیکلت داشت و نمی‌دانست "شیدا" همسر من اســت، صبح که زنم از خانه زد بیرون، دورادور او را تعقیب کردم، به شــرکت رفت و نیم ساعت بعد همراه یک کارگر که یک بسته مربوط به تولیدات شرکت در دســتش بود پایین آمد، جعبه را داخل ماشین گذاشت و کارگرش رفت بالا و من هم همراه شاگردم "شیدا" را تعقیب کردم و... تا بالاخره یک ساعت بعد "پویا" همان چیزی را گفت که از پذیرفتنش هراس داشتم، او گفت: "آقا من نمی‌دونم زنه کیه، اما انگار خلاف میکنه!"

حرفی نزدم تا بالاخره هنگامی که شــیدا جلوی یک خانه توقف کرد و مشــتری‌اش آمد و خواســت پول را بدهد و بســته را بگیرد، با پویــا خداحافظی کردم و جلو رفتم و دســت "شــیدا" را گرفتم و بسته را باز کردم و... احساس شکست داشت نابودم می کرد. وقتی بسته‌های پلاستیکی کوچک "شیشه" را در دستش دیدم ـ بعد از اینکه مشــتری‌ها گریختند ـ سوار ماشین شدم و تا زنم خواســت حرف بزند با پشت دست زدم توی صورتش و گفتم: "تو یه جنایتکاری... یک آشغال که حتی ارزش نــداری تف بندازم تو صورتــت... اگر از آبروی خودم نمی ترســیدم همین الان به پلیس لوت می‌دادم... پس اگــر می خــوای این کارو نکنم، زودتر شــرایط طلاق را فراهم کن..."

این را گفتم و خواستم پیاده شوم که دو دستی بازویم را گرفــت و بــه هق هق افتاد و گفت: "تو رو به شــرافت مادرت فقط حرفم رو گوش کن و برو..."! سکوت کردم و او حرکــت کــرد و گفت: "آره، خانواده من قاچاقچی هســتند... منم از دو ســال قبل آوردند توی این بازی، دروغــه که بگم از اول مخالف ایــن کار کثیف بودم، اما از وقتی که با تو آشــنا شدم و احساس کردم با بقیه فرق داری، از رفتارم خجالت کشــیدم، موقعی که با صداقت تمام عشــقت رو بهم اعلام کردی، از خودم شــرمنده شدم، واسه همین فکر کردم حالا دیگه وقتشه از گذشته کثیفم دست بردارم.

فکر کردم برادر و پدرم ـ که روسای اصلی این باند هســتند ـ وقتی بشــنوند دختر یا خواهرشون می خواد از لجن بیاد بیرون، خوشــحال هم بشــن، همینطور هم شــد، یعنی قبــول کردند که من چیــزی در مورد آنها بــه تــو نگم، آنها هم منور ها کنند، اما اشــتباه می کردم، بعد از عروســیمون بود که شــاهرخ گفــت: "تو دیوونه شــدی شیدا؟ من فقط به این خاطر رضایت دادم با این پسره ازدواج کنی، چون حضورش در زندگی تو، میتونه مامورها رو کمتر بهت مشکوک کنه... این پسره آنقدر گاگول و پپه هســت که تا پنج ســال دیگه که خودمان را ببندیم از هیچی باخبر نمیشه!"

شیدا اشک می ریخت و ادامه داد: "من قبول نکردم، بهشون گفتم میثاق از جنس ما نیست، اون نمی تونه پول

بقیه در صفحه ۵۷

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته ندامتگاه اوین

کلیه اسامی مستعار است

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

بدترین روزهای عمرم قبل از بازداشت بود

پسر جوان در حالی که لبخند به لب داشت وارد اتاق مصاحبه شد. محاسن انبوه و عینکی که به چشم زده بود، قیافه‌ای جدی از او ساخته بود، اما چهره بشاش‌اش، این جدیت را تلطیف کرده بود:

من در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم و فقط یک برادر دارم. اصالتاً اهل یکی از شهرهای آذربایجان هستیم. پدرم تولیدی آب مقطر و اسید داشت. وضع مالی‌مان بد نبود، اما خوب هم نبود. در شرایط عادی و معمولی کم و کسر نداشتیم، اما اگر مشکلی پیش می آمد، به نوعی دچار مضیقه می‌شدیم.

از دوران کودکی‌ام خاطره خاصی به یاد ندارم جز اینکه مثل بقیه پسربچه‌ها، بیشتر وقتم به بازی و شیطنت می گذشت. البته شرور نبودم. نه من و نه برادرم. البته طفلک برادرم که اصلاً شرایط شرارت را هم نداشت چون هر دو ما به طور مادرزادی مشکل بینایی چشم داریم. البته در من ضعیف‌تر و در برادرم شدیدتر. چون شماره چشم‌های من یکی یک و نیم و دیگری یک و هفتاد و پنج است، اما برادرم کلاً کم بیناست یعنی یک چشم که اصلاً بینایی ندارد و دیگری هم فقط ۳۰ درصد بینایی دارد.

البته این مشکل مانع از درس خواندن هیچ یک از ما نشد. هم من و هم برادرم با وجود ضعف بینایی از بچه‌های درسخوان مدرسه بودیم.

به هر حال با شرایط مالی پدرم باید به فکر آینده‌مان می‌بودیم چون او توان اداره دائمی هیچ کدام از ما را نداشت.

دبیرستانمان که تمام شد، هر دو دانشگاه شرکت کردیم و از آنجا که بچه‌های درسخوانی بودیم، در دانشگاه آزاد قبول شدیم. من در رشته صنایع تکنولوژی صنعتی پذیرفته شدم و چون این رشته را دوست داشتم با علاقه و پشتکار شروع به درس خواندن کردم.

پذیرفته شدن همزمان من و برادرم در دانشگاه آزاد، یکباره فشار مالی زیادی به پدرم تحمیل کرد. پدرم همزمان می‌بایست هم اجاره منزل را می‌پرداخت هم اجاره کارگاه و همینطور شهریه دانشگاه آزاد من و برادرم را. در همان زمان بود که تصمیم گرفت در کنار کارگاه تولید آب مقطر و آب اسید، شغل دیگری را هم انتخاب کند. من و برادرم که به شدت درگیر درس و دانشگاه بودیم و نمی‌توانستیم از نظر مالی به او کمک کنیم، ناچار تصمیم به احداث کارخانه‌ای گرفت و تمام آنچه را داشت به علاوه مبلغ قابل توجهی وام و قرض روی هم گذاشت تا کارخانه را راه اندازی کند. اما از آنجا که آدم بی‌تجربه و در عین حال ساده‌ای بود، یک نفر به راحتی آب خوردن سرش را کلاه گذاشت و تمام پول پدرم را برداشت و متواری شد. پدرم بعد از این ماجرا تا مرز جنون و سکته پیش رفت. بنده خدا می‌خواست شرایط زندگی‌اش بهتر شود، در عوض به خاک سیاه نشسته بود! سال ۸۲ پدرم عملاً و رسماً ورشکست شد.

از طرفی حدود ۱۰ میلیون تومان وام گرفته بود وجدای آن نزدیک پنج میلیون تومان هم بدهی داشت و با این شرایط مطمئن بود که دیر یا زود سر از زندان درمی‌آورد چرا که به هیچ وجه توان بازپرداخت بدهی به این سنگینی را نداشت. مدتی تلاش کرد تا شاید بتواند کمی بر شرایط مسلط شود، اما عملاً بی‌فایده بود. یک نفر بود و از پس آن همه بدهی در کنار خرج زندگی و خرج دو دانشجوی دانشگاه آزاد برنمی آمد. زندگی‌مان دچار بحران شده بود.

نمی‌توانم از فشار عصبی و روحی و روانی آن دوران برایتان بگویم. پدرم منکر بدهی‌هایش نبود، اما طلبکارها مهلت نمی‌دادند. مثلا بانک نمی‌پذیرفت از اقساط خود کم کند یا افرادی که پدرم به آنها چک داده بود، قبول نمی کردند که موعد چکها را کمی به تأخیر بیندازند. به هر حال وخامت اوضاع به آنجا رسید که مجبور شدیم از پدرم بخواهیم برای مدتی هم که شده از ایران برود. قرار نبود ما بدهی‌ها را ندهیم فقط خواستیم پدرم از ایران برود تا به زندان نیفتد و ما هم از طلبکارها زمان بخریم و به تدریج بدهی‌ها را تسویه کنیم. به این ترتیب ما پدرم را از ایران به آذربایجان فرستادیم و بنا شد تا وقتی بدهی‌ها را پرداخت نکرده‌ایم به ایران نیاید. بعد از رفتن پدرم، با طلبکارها وارد مذاکره شدیم تا به تدریج اقساط بدهی‌ها را تسویه کنیم. آنها هم انگار دیگر چون چاره‌ای نداشتند قبول کردند.

اداره کارگاه را خودم بر عهده گرفتم. همزمان هم دانشگاه می‌رفتم هم کارگاه را می‌چرخاندم، اما هر چه بیشتر می‌دویدم، کمتر نتیجه می گرفتم عملاً از پس خرج و مخارج برنمی آمدم. در ماه باید قسط بانک، اقساط طلبکارها، خرج خانه، کرایه خانه، کرایه کارگاه، بدتر از همه شهریه خودم و برادرم. تمام وقتم در کارگاه یا دانشگاه می گذشت. وقت تلف شده اصلاً نداشتم، اما نمی‌رسید مدام کم می آوردم. یادم هست آن سالها من باید در ماه ۶۵۰ هزار تومان به بانک می‌دادم، نزدیک چهارصد هزار تومان به



طلبکارها، حدود یک میلیون تومان اجاره خانه و اجاره کارگاه می‌شد.هزینه خانه هم بود. گاهی اوقات وقتی بدهی‌هایم را می‌دادم دیگر پولی برایم نمی‌ماند تا به خانه برگردم.همان موقع بارها پیش آمد که مادرم به من زنگ می‌زد که برای خانه گوشت، مرغ یا میوه بخرم و من چون هیچ پولی نداشتم، شب به بهانه کار زیاد در کارگاه می‌ماندم و به خانه نمی‌رفتم. خجالت می‌کشیدم به مادرم بگویم پول ندارم و بدتر از همه شرمنده می‌شدم دست خالی به خانه بروم.

گاهی یک هفته مدام شبها در کارگاه می‌خوابیدم و به خانه نمی‌رفتم. تاوقتی پولی دستم بیاید و خریدهای مادرم را انجام دهم. این وضع یکی ـ دو سالی ادامه داشت. در این مدت از پدرم بی‌خبر نبودیم. تلفنی با هم در تماس بودیم. او هم آنجا شرایط خوبی نداشت، کار می‌کرد اما درآمدش کم بود. آنقدر که گاهی مجبور می‌شدم برای او هم پول بفرستم. وضعیت بغرنجی بود. احساس می‌کردم زیر بار آن همه فشار در حال له شدن هستم. از برادرم هم کاری برنمی‌آمد. با آن وضعیت بد بینایی‌اش نمی‌توانست جایی کار کند. می‌ترسیدم مبادا برای او هم اتفاقی بیفتد و در این وضعیت اوهم مشکلی شود روی همه مسائل و مشکلاتم.

می‌دانم کار درستی نکردم اما آن روزها چاره‌ای نداشتم، اجبار آدم را به خیلی کارها وامی دارد

همه کارگرهای کارگاه کم و بیش متوجه موضوع شده بودند و می‌دانستند من بحران مالی دارم. یک روز یکی از کارگرها مرا به گوشه‌ای کشاند و زیر لب بعد از کلی عذرخواهی شروع به مقدمه چینی کرد و بعد از صحبت در مورد مشکل مالی و سود کم و فشار طلبکارها، به من گفت می‌تواند کمکم کند. بعد هم گفت که دوستی دارد که مشروبات الکلی وارد می‌کند و نیاز به توزیع کننده دارد. بعد گفت اگر من کار توزیع را برای او انجام دهم بابت این کار درآمد خوبی خواهم داشت. احساس کردم چاره‌ای ندارم سال ۸۶ بود و من هنوز داشتم بدهی پس می‌دادم. وام ۱۰ میلیونی پدرم به خاطر عقب افتادن اقساط ۱۵ میلیون شده بود. نزدیک یک و نیم میلیون تومان شهریه دانشگاه من و برادرم بود دیگر درآمدم حتی به پرداخت اقساط نمی‌رسید. دیدم چاره‌ای ندارم به بن بست رسیده بودم. به آخر خط. قبول کردم. چون انگار چاره‌ای نداشتم. قبول کردم و او مرا با دوستش آشنا کرد. ابتدا با مقدار کم شروع کردم. مشروبات از مرز عراق وارد کشور می‌شد و قاچاقچیان مرزنشین آن را می‌خریدند و به قاچاقچیان شهرهای دیگر می‌فروختند. کسی که من جنس‌ها را از او می‌گرفتم یکی از همین مرزنشین‌ها بود. او دوست و آشنا زیاد داشت و توسط آنها جنسش را توزیع می‌کرد و به آنها سود می‌داد. البته او پول جنس را همان موقع می‌گرفت و هر کس هر قدر می‌فروخت سود مال خودش بود.

من در شرایط مالی خیلی بدی این کار را شروع کردم. این منبع درآمد جدید باعث شد تا شرایط مالی‌ام بهتر شود و به تدریج توانستم بر اوضاع مسلط شوم. البته خانواده‌ام نمی‌دانستند که من چه می‌کنم. فقط احساس می‌کردند شرایط بهتر شده من هم به آنها گفته بودم که تولید کارگاه بیشتر شده. اما دوستان و آشنایانی که می‌فهمیدند نصیحتم می‌کردند که این کار را نکن. آن زمان که دانشجو بودم می‌گفتند اگر مشکلی برایم پیش نیاید از درسم می‌افتم و زمانی که فارغ‌التحصیل شدم می‌گفتند حیف تو نیست با این تحصیلات این کار را می‌کنی اما هیچ کدام خبر نداشتند روزهایی بود که من برای برگشت به خانه پول نداشتم! می‌فهمیدم حرف‌های آنها از روی دلسوزی است خودم هم مایل به انجام کار حرام نبودم اما نمی‌توانستم برایشان مشکلاتم را توضیح دهم. بگویم با درآمد کارگاه فقط می‌توانم مخارج اجاره خانه و اجاره کارگاه را بدهم حتی به خرج خانه هم نمی‌رسد چه رسد به پرداخت بدهی پدرم. من شاگرد اول دانشگاه بودم و از سر ناچاری تن به این خفت داده بودم. برایم سنگین بود، اما چاره‌ای نداشتم کسی نبود کمک خرجم باشد. کسی نبود کمکم کند.

این کار شدیداً به من استرس می‌داد چه هنگام تحویل گرفتن جنس چه هنگام تحویل دادن. اما همین که دستم جلوی کسی دراز نبود راضی بودم.

یک سال و نیم بعد مادرم متوجه و به شدت از این موضوع آشفته شد. حتی گفت دیگر غذا نمی‌خورد اما وقتی فهمید من یک سال و نیم است از این کار نان درمی‌آورم، ناگهان درهم شکست، هیچ نگفت. برایش سخت بود بپذیرد پسرش بعد از سالها درس خواندن از چه راه کثیفی نان درمی‌آورد. بعد از اینکه بدهی‌ها را پرداخت کردم. طمع اینکه ادامه دهم تا خانه هم بخرم در وجودم ریشه دواند. اما نشد...

در این پنج سال که این کار را می‌کردم معمولاً شبها برایم جنس می‌آوردند ساعت دو ـ سه نیمه شب و همان موقع هم من آنها را در انباری خانه خالی می‌کردم و بعد به تدریج آنها را می‌فروختم. اما... اما آن روز برعکس همیشه ساعت ۲ بعدازظهر برایم جنس آوردند. من سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم و جنس‌ها را در انباری خالی کنم. جنس‌ها که تخلیه شد من نصف پول را دادم و قرار شد بقیه را حواله کنم. حدود نیم ساعت، چهل دقیقه بعد در منزل را زدند همین که در را باز کردم سه ـ چهار نفر مأمور وارد خانه شدند و دیگر مابقی ماجرا مشخص است. مرا دستگیر کردند و آن همه جنس ضمیمه پرونده شد. زمانی که در اداره آگاهی بازداشت بودم واقعاً روزهای بدی را گذراندم. شرایط جرم من طوری نبود که کسی کمی محترمانه با من برخورد کند. تا آن روز این همه حقارت را نچشیده بودم اما به هر حال من مجرم بودم و نباید توقع رفتار بهتر رامی داشتم. من مجبور بودم به خاطر خانواده‌ام دست به این کار بزنم. به بن بست خورده بودم و چاره‌ای نداشتم اما از یک چیز خوشحالم با اینکه می‌توانستم کسان دیگری را هم وارد این کار کنم، اما این کار را نکردم. همین که خودم تا گردن در لجن فرو رفته بودم کافی بود. نمی‌خواستم کس دیگر را وارد این ماجرا کنم. وقتی دستگیر شدم به یک استرس پنج ساله پایان داده شد. پنج سال بود من با ترس و لرز می‌رفتم و می‌آمدم و هر روز منتظر این اتفاق بودم. هر روز می‌ترسیدم که امروز روز آخر باشد و بالاخره این روز فرا رسید. البته این را هم بگویم من خودم اصلاً مصرف کننده نبودم. چه زمان دانشجویی، چه بعد از آن. چون اصلاً دلیلی برای این کار نمی‌دیدم. همیشه درگیر کار بودم باید کار می‌کردم تا خرج و مخارج زندگی را تامین می‌کردم اگر تفریحی هم لازم بود مادرم و برادرم هم باید در کنارم بودند. مهمترین مساله زندگی‌ام خانواده‌ام بودند. حتی سمت سیگار و دود هم نمی‌رفتم. چون تنفر شدیدی از دود داشتم. حتی اجازه نمی‌دادم دوست یا فامیل در اتومبیل یا خانه‌ام سیگار بکشند. به فکر ازدواج نبودم چون شرایط مالی‌اش را نداشتم، برای من اولویت زندگی‌ام اول خانواده‌ام بود و بعد کارم. بعد از این دو اگر فرصت داشتم به دوستانم می‌رسیدم، بدترین روزهای زندگی‌ام قبل از بازداشتم روزهایی بود که مادرم چیزی می‌خواست و من نمی‌توانستم بخرم و بعد از آن روزهای بازداشتگاه بدترین روزهای زندگی‌ام بود. من آن روزها خیلی سختی کشیدم اما حداقل خوشحال بودم به ازای آن پدرم زندان نرفت. الان پدرم برگشته و اگر من زندانم او نزد مادر و برادرم هست و من کمتر نگرانم.

در پرانتز:

(همه آدم‌ها در زندگی شرایط بحرانی و سخت را تجربه کرده‌اند، کمتر کسی است که بگوید من در این شرایط قرار نگرفته‌ام، اما اینکه فرد بتواند در شرایط بحرانی، مشکلات را مدیریت کند، از عهده هر کسی برنمی‌آید. شرایط اقتصادی همه ما را به نوعی درگیر مشکلات مالی کرده است، همه ما هم در شرایط انجام جرم قرار گرفته‌ایم اما خیلی از ما با توکل به خدا وارد جرم نشده بحران را از سر گذرانده‌ایم چرا؟ چون همیشه برای یک مشکل بیشتر از یک راه حل وجود دارد. شاید در لحظات سخت و دشوار روحی نتوانیم درک درستی از اطراف خود داشته باشیم، اما وقتی از کسانی که دو قدم دورتر از ما هستند کمک خواسته‌ایم آنها توانسته‌اند دریچه‌های باز و روشنی را نشانمان دهند، رسیدن به این دریچه‌ها در نگاه اول گاهی دشوار و گاهی دور از ذهن می‌نمود اما بعد وقتی تلاش آغاز شد، لذت حل مشکل به طی کردن آن راه دشوار می‌ارزید... قاچاق و فروش مواد، مشروبات و هر جنس قاچاق دیگر اگر چه شاید در ابتدا همراه با سود سرشار باشد، اما... آخر و عاقبت آن سر از ناکجاآباد در آوردن است. تحمل تحقیر و توهین است و خرد شدن و له شدن غرور و باید دید که آیا هر میزان سود به این تحقیر و توهین‌ها می‌ارزد یا نه؟!!)

مرداب راکد چیزی فراتر از خودش را نمی‌شناسد، زیرا هرگز از چارچوب خودش فراتر نمی‌رود
● اشو

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، سپتامبر ۲۰۱۴



مغز خود را بشناسید تا زیبــــــاتر زندگی کنید!



مغز ما در برابر تجربه‌های بد مثل ظرفی است که غذا به آن می‌چسبد اما در برابر تجربه‌های خوب مثل ظرف تفلون است. مسائل منفی خیلی سریع‌تر از تجربه‌های مثبت به ساختار عصبی ما تبدیل می‌شوند

پرتاب عشق از زمین به آن سوی کهکشان‌ها

به فضا فرستادن کاوشگر "ویجر" در سال ۱۹۷۷ امروز ارمغانی بسیار گرانبها به ما داده است. "کارل ساگان"، ستاره‌شناس و فیزیکدان معروف که سرپرستی پروژه "گلدن ریکورد" را به عهده داشت، تصمیم گرفت "لوحی" در فضاپیمای ویجر بگذارد که دارای اطلاعاتی از مردم زمین باشد تا اگر موجودات یک تمدن فرازمینی به شکل اتفاقی آن را پیدا کردند، با تمدن انسان‌های کره زمین آشنا شوند. خیلی زود مجموعه‌ای گردآوری شد که شامل اطلاعاتی بود از جمله احوالپرسی به ۵۵ زبان زنده‌ی دنیا و حتی قطعه‌ای از آهنگساز مشهور موزارت.

"آن درایان" که هم گروهی ساگان بود، داوطلب شد که امواج مغزی‌اش توسط EEG(جمجمه نگاری برقی) بررسی شود و پس از خلاصه شدن، با این مجموعه به فضا پرتاب شود. دو روز قبل از آن، ساگان و درایان، احساسی درونی و عمیق به هم پیدا کردند اما این راز را برای هم آشکار نکردند. هنگامی که داشتند امواج مغزی درایان را ثبت می کردند، او مدام به احساسش فکر می کرد و این موضوع، امواج مغزی او را تحت تاثیر قرار دادند. از آن روز تا امروز که درایان، بیوه‌ی ساگان است، پژواک باارزش مغز عاشق پیشه‌ی او در فضای بیکران و ورای منظومه خورشیدی طنین‌انداز است.

انسان کیست و چیست؟

این پرسش که چه چیزی ما را انسان و برتر از دیگر موجودات کرده، شاید برای روحانی‌ها، عارفان، فلاسفه و هنرمندان سؤالی قدیمی و پیش پا افتاده باشد اما برای بسیاری از دانشمندان، پاسخ در اسرار مغز ما نهفته است. پیشرفت در تکنولوژی، مثل اسکن‌های پیشرفته به ما این امکان را می‌دهد که ببینیم نواحی مختلف مغز چگونه فعالیت می کنند و احساسات خاص از کجا سرچشمه می گیرند. کارشناسان امیدوارند این تلاش‌ها زمینه‌ی مبارزه علیه بیماری‌هایی همچون "اوتیسم"، "آلزایمر" و "افسردگی" را گسترش دهد همچنین بتواند چراغ راهی شود در راه پاسخ به پرسش‌هایی مثل این که چگونه عاشق می‌شویم یا تصمیم سرسختانه‌ای می گیریم. دکتر "توماس آر. اینسل"، سرپرست مرکز ملی سلامت روان می گوید: "فهمیدن سازوکار مغز یعنی اصلی‌ترین سفر برای کشف اینکه چه کسی هستیم."

تاریخچه‌ی تکامل مغز عجیب ما

روند تکامل این اندام پیچیده میلیون‌ها سال زمان برد، آن هم از طریق جریانی شبیه به افزودن قاشق قاشق بستنی به یک قیف بستنی. دکتر "دیوید جی. لیندن"، عصب‌شناس دانشگاه "جان‌هاپکینز" می گوید: "بخش‌های پایین‌تر مثل مخچه و هیپوتالاموس، که مسئول رفتارهایی مثل خوردن و تطبیق دادن برای بقا هستند، چندان تکامل نیافته‌اند و آنچه که یک مارمولک دارد با آنچه که انسان دارد، تفاوتی با هم ندارند."او نخستین مرحله‌ی تکامل را این گونه توضیح می‌دهد: "مراکز بالاتر در فرآیندهای احساسی درگیر هستند که این نواحی در موش‌ها نسبت به مارمولک‌ها پیچیده‌تر است. بعد همان‌طور که بالاتر می‌رویم، قشر مخ در انسان پیچیده‌تر و عظیم‌الجثه‌تر می‌شود که جایگاه تفکر و زبان ما انسان‌هاست."

این روشی دیگر برای تجسس در راهی است که مغز ما به طور تصادفی تکامل یافته است. دکتر لیندن در ادامه می گوید: "فرض کنید یک نفر از شما خواسته برای مسابقه قایقی بسازید. او یک قایق پارویی چوبی به شما داده و گفته می‌توانید چیزهایی به آن اضافه کنید اما حق ندارید در اصل آن تغییری ایجاد کنید. این همان فرآیند تکامل مغز ماست. شما فقط می‌توانید با ظرافت آنچه را که از قبل بوده، دستکاری کنید اما نمی‌توانید در طرح و نقشه اصلی دخل و تصرفی داشته باشید."ارتباط بین نواحی قدیمی‌تر و جدیدتر ما را به انسانی که امروز هستیم، تبدیل کرده. "هم انسان‌ها و هم موش‌ها لذت خوردن و بچه‌دار شدن را حس می کنند که هر دوی اینها برای بقا و انتقال ژن‌های خود به فرزندانشان ضروری است اما فقط انسان‌ها می‌توانند در خوردن و خوش گذرانی و... لذت‌های دیگری را نیز درک کنند. ساده‌تر بگویم: همه‌ی حیوانات غذا می‌خورند تا زنده بمانند. و همه‌ی آنها می‌خواهند جفتگیری کنند تا بچه‌دار شوند اما انسان‌ها می‌توانند بستنی بخورند نه برای بقا بلکه برای لذت بردن. یا جفتگیری کنند نه برای بقای ژن‌های خودشان. اعجاز تفکر در انسان این است که مدار لذت اجداد ما با بخش‌های پیچیده‌تر و بالاتر مغز ما فعال می‌شود. این اساس فرهنگ انسان‌هاست. و ما می‌توانیم از کارهایی که کاملاً اختیاری هستند و باعث غنی شدن زندگی خیلی از ما شده‌اند، لذت ببریم."

تکامل انسان یک فرآیند بسیار آهسته است اما این توانایی را داریم که به طور مستقیم بر تکامل شخصی خودمان در طول حیات‌مان اثر بگذاریم. تکرار وضعیت فکرها و احساسات به طور حقیقی ساختار مغز ما را تغییر می‌دهد. به عبارت دیگر، می‌توانیم به خودمان در ساختن قایق مسابقه کمک کنیم. در این گزارش قرار است عملکرد مغز در چند وضعیت معمول بررسی شود.

عملکرد مغز ما هنگام انتقاد

ممکن است برای شما هم این وضعیت پیش آمده باشد که رئیس یا یکی از نزدیکانتان درباره شما به ۱۹ نکته مثبت اشاره کرده باشد و در پایان، یک نکته منفی را هم متذکر شده باشد. آیا به خاطر دارید چه حالی شده‌اید و احساستان در مورد خودتان چه بوده؟ بدون شک تمام آن ۱۹ نکته‌ی مثبت را فراموش کرده‌اید و همان یک انتقاد بلای جان شما

چرا حیوانات همین که غذا می‌بینند، به آن هجوم می‌آورند و با هم می‌جنگند اما انسان‌ها می‌توانند صبر کنند؟ چرا بعضی‌ها به جای عاشق شدن، فقط وابسته می‌شوند و با یک وابستگی دیگر عشق خود را فراموش می‌کنند اما برخی دیگر تا پایان عمر عاشق یک نفر باقی می‌مانند؟

شده است. این واکنش افراطی که در روانشناسی به آن "جهت‌گیری منفی" می‌گویند، به اجداد ما کمک کرد تا زنده بمانند. دکتر "ریک‌هانسون"، متخصص روانشناسی عصب‌شناختی می‌گوید: "اجداد ما مجبور بودند غذا به دست بیاورند، جفتگیری کنند و ضمناً مراقب خطرها باشند. درست مثل آهویی که برای خوردن آب کنار برکه می‌آید و باید مراقب خطر شیرها و تمساح‌ها باشد. اما امروز این وضعیت برای ما انسان‌ها فرق کرده. اگر شما به غذا برسید و آن را به سرعت نخورید و به پناهگاهی نروید، ممکن است هیچ اتفاقی نیفتد و فرصت‌های دیگری هم برای شما باشد. اما اگر نتوانید در برابر دشمن پیروز شوید چه؟ بازی تمام می‌شود. مغز ما به گونه‌ای مداربندی شده که بتواند بر خبرهای بد یا به تهدیدها بیشتر تمرکز کند. مغز ما در برابر تجربه‌های بد مثل ظرفی است که غذا به آن می‌چسبد اما در برابر تجربه‌های خوب مثل ظرف تفلون است. مسائل منفی خیلی سریع‌تر از تجربه‌های مثبت به ساختار عصبی ما تبدیل می‌شوند. تجربه‌های مثبت به مدت زمان بیشتری نیاز دارند تا در مغز ما رمزگذاری شوند. این عمل هم کاملاً آگاهانه و دانسته است زیرا وقتی مدت بیشتری طول می‌کشد تا تجربه‌های مثبت در مغز ما رمزگذاری شود، ما بیشتر روی آنها تمرکز می‌کنیم و در آن فرو می‌رویم و این به ما کمک می‌کند شادتر باشیم و واکنش بیشتری نشان دهیم." متخصصان پیشنهاد می‌کنند: "در لحظه‌های خوشی آگاه باشید، تفکر کنید و به جزئیات دقت کنید تا به خاطر آوردن آنها آسانتر شود."

چرا می‌توانیم قبل از عمل فکر کنیم؟

وقتی درگیر پروژه یا کاری دشوار و پرفشار هستید، سعی می‌کنید از احساسات منفی که بر شما تحمیل می‌شود دوری کنید زیرا می‌خواهید در لحظه احساس خوبی داشته باشید. اما تمام آنچه که انجام می‌دهید این است که مشکلات را به خودِ آینده‌تان می‌سپارید. دکتر "تیموتی‌ای. سایکل"، استاد روانشناسی "اوتاوا"ی کانادا می‌گوید: "سؤال عصب شناختی: چرا این کار را می‌کنیم؟ در یک تحقیق، از دستگاه‌های مخصوص استفاده شد تا دانشمندان بفهمند وقتی فرد به خودِ اکنونش فکر می‌کند و زمانی که به خودِ آینده‌اش می‌اندیشد، چه بخش‌هایی از مغزش فعالند. و به این نتیجه رسیدند که وقتی فرد به خودِ آینده‌اش می‌اندیشد، فکر کردن او بیشتر شبیه فکر کردن به روشی است که به یک غریبه فکر می‌کند. وقت‌گذرانی همچنین تقلایی است که بین دو سیستم متفاوت مغز هست. سیستم کناری (لیمبیک) که بخش قدیمی مغز ماست و مسئول احساسات اصلی و پایه‌ای است. همچنین یک سیستم سریع و اتوماتیک است که به طور ناخودآگاه واکنش نشان می‌دهد. این بخش مامور است فوراً حال فرد را تعمیر کند تا در دم احساس خوبی داشته باشد. سپس بخش جدیدتر مغز (پیش قدامی قشر مخ) وارد عمل می‌شود که محل عملیات اجرایی است و شامل طرح‌ریزی و انگیزش و کنترل آن است. این فرآیند آهسته‌تر است و باید آگاهانه پای خود را روی گاز فشار دهید. وقتی قصد دارید کاری را انجام بدهید، ابتدا بخش حاشیه‌ای و قدیمی مغز فعال می‌شود تا همین حالا به شما احساس خوبی بدهد. این بخش احساس وحشت را در شما پاک می‌کند تا احساس آرامش کنید. بخش پیش قدامی مغز و قشر مخ، به ما کمک می‌کند تا به مزایای به‌موقع انجام دادن کار و تکمیل آن فکر کنیم. این بخش از مغز، این کار را با "عقب انداختن" انجام می‌دهد یعنی هنگامی که می‌خواهیم کاری را انجام دهیم، می‌تواند ما را به درنگ وادار کند تا قبل از عمل، فکر کنیم. این بخش مغز در حیوانات تکامل نیافته بنابراین وقتی که به غذا می‌رسند، ناگهان هجوم می‌آورند حتی با هم می‌جنگند اما انسان می‌تواند با آرامش سر میز غذا برود و بدون حمله کردن به دیگران، غذا بردارد.

مغز هنگام نوبت عاشقی

کسانی که عاشق می‌شوند و فارغ، قابل توجه نیستند اما کسانی که مثل دو فضانورد "آن درایان" و "کارل ساگان" دارای عشقی جاودانه می‌شوند، بسیار قابل توجه هستند. آنها تا پایان مرگ، عاشق یکدیگر بودند و حالا که کارل مرده، درایان هنوز او را عاشقانه دوست دارد. این دو نوع متفاوتِ عشق، از دو ناحیه مختلف مغز سرچشمه می‌گیرند. دکتر "هلن فیشر"، روانشناس می‌گوید: "عشق رمانتیک و جاودانه از قدیمی‌ترین بخش مغز نزدیک مرکزی که تشنگی و گرسنگی را مدیریت می‌کند، سرچشمه می‌گیرد. عشق جاودانه یک محرک اصلی است که روی انرژی ما تمرکز می‌کند تا برنده‌ی بزرگترین هدیه زندگی باشیم: یک شریک و همدم فوق‌العاده. این هم یک مکانیسم برای حیات و بقاست." ناحیه جلو مغز با وابستگی ارتباط دارد. کشش و جاذبه شدید، واکنشی است که به زمان‌های چندان دور برنمی‌گردد اما احساس تعلق و وابستگی احساسی جدیدتر است و اجداد ما از آن بی‌بهره بودند. مغز افرادی که مدت زیادی است عاشقند، فعالیت‌هایی را نشان می‌دهد که با "خیال مثبت" ارتباط دارد. برای همین است که فرد عاشق، خاطراتی را که در ذهنش دارد، مرور می‌کند اما فقط بر خاطرات مثبت تمرکز می‌کند.



مغز ما هنگام خواب دیدن

فردی نمی‌توانست تصمیم بگیرد برای جشن فارغ‌التحصیلی به برنامه‌ای، نزدیک خانه‌اش در ماساچوست برود یا به دو برنامه‌ای که در محلی دورتر از خانه برگزار می‌شد. او خواب دید در هواپیمایی است و بالای یک نقشه پرواز می‌کند. خلبان اعلام کرد موتور هواپیما دچار مشکل شده و برای فرود به مکانی امن نیاز دارد. دانشجو پیشنهاد کرد در ماساچوست فرود بیایند اما خلبان گفت این مکان خطرناک است. سپس بیدار شد و فهمید انتخاب درست، برنامه‌ای است که دور از خانه‌اش برگزار می‌شود.

دکتر "دیردرِ بارت"، استادیار روانشناسی دانشگاه هاروارد با استفاده از این ماجرا و چند تحقیق دیگر عملکرد پیچیده مغز را هنگام خواب کشف کرد. آن‌طور که دکتر بارت توضیح می‌دهد پس از اینکه به خواب می‌رویم، مغز ما ساکت می‌شود اما بعد از ۹۰ دقیقه، همزمان با مرحله‌ی حرکت سریع چشم مجدداً فعال می‌شود. قشر بصری اولیه که نیروی مصرفی را از چشم‌ها دریافت می‌کند، هنگام خواب کمتر از زمان بیداری فعال است اما قشر بصری ثانویه که هنگام تصویرسازی درگیر می‌شود، در مرحله حرکت سریع چشم فعالتر می‌شود. در این حالت قشر مخ فعال می‌شود و دستورهای حرکتی را که توسط دیگر نواحی که مسئول از کار انداختن ماهیچه‌ها هنگام خواب هستند، تهیج می‌کند. این

بقیه در صفحه ۶۱

همیشه می‌بایست سه طرح و برنامه‌ریزی را از پیش، آماده داشته باشی

● تاجر آمریکایی

کارشناس روان‌شناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طلاق عاطفی چیست؟

سوال: مدتی است که دخترم ودامادم با یکدیگر دچار مشکل شدید شده‌اند و بعد از ۳ سال زندگی مشترک گویی همدیگر را درک نمی‌کنند که هیچ، انگار نمی‌شناسند و هر یک دیگری را مقصر جلوه می‌دهد و تقریباً روابطشان به دلیل دعواها و داد و بیدادها فقط در حد زندگی در یک سقف بدون هیچ ارتباطی شده است و وقتی به مشاور مراجعه کرده‌اند علت را در لجاجت آنها جستجو کرده و عنوان کرده که این دو در شرایط طلاق عاطفی هستند. حال می‌خواستم بدانم این نوع طلاق در چه سنی رخ می‌دهد؟ چه شرایط و مشخصاتی دارد و چگونه می‌توان نسبت به رفع آن اقدام کرد، با تشکر از اینکه نامه‌های خوانندگان را پاسخگو هستید.

زهرا ـ م ـ شیراز

طلاق عاطفی چیست

پاسخ: طلاق عاطفی به سردی رابطه میان زن و شوهر گفته می‌شود در واقع این رابطه به ضعف ارتباط عاطفی زن و شوهر منجر می‌شود به سردی تمامی روابطی که یک زوج می‌توانند با هم داشته باشند مانند رابطه روحی، جسمی، عاطفی و حتی گفتاری.

خانه جای ماندن نیست

در این خانواده‌ها افراد نسبت به خانه خود حسی که باید داشته باشند را ندارند. همه افراد خانواده به هر نحوی می‌خواهند زمان کمتری را در خانه سپری کنند. جو سرد، بی‌روح و سکوت خالی از شور و نشاط در خانه حاکم است و این جو همه را فراری می‌دهد. بچه‌ها در این خانه هیچ حس امنیت و آرامشی دریافت نمی‌کنند و بیشتر تمایل دارند وقت خود را بیرون از خانه و با دوستان خود بگذرانند؛ **جامعه ناامن آماده پذیرش این افراد است و متاسفانه این بچه‌ها تمایل به استفاده از مواد مخدر، ارتباط‌های ناسالم و نامشروع و انجام کارهای خلاف و غیرعرف نشان می‌دهند.**

آغاز بی احترامی

طلاق عاطفی معمولا از شکایت و گله گذاری زوج‌ها نسبت به هم شروع میشود. انتظاراتی که گفته می‌شود ولی برآورده نمی‌شود در واقع نیازهای دو طرف از یکدیگر تامین نمی‌شود. **به نیازها و خواسته‌های دیگری اهمیت داده نمی‌شود طوری که انگار زن و شوهر یکدیگر را می‌بینند ولی صدای هم را نمی‌شنوند و این مرحله آغازین شروع طلاق عاطفی است.** در مرحله بعد نزاع زناشویی رخ می‌دهد انتظاراتی که قبلا به آرامی مطرح می‌شد حالا با صدای بلند و داد و بیداد بیان می‌شود و آرامش نسبی جای خود را به خشم می‌دهد؛ خشمی که خود را به شکل‌های گوناگون نشان می‌دهد. خشم درونی تبدیل می‌شود به صدای بلند، پرتاب کردن وسایل و برخورد فیزیکی با توهین و تحقیر.

در چه زمانی

در هر سنی و با هر شرایطی می‌توان انتظار به وجود آمدن طلاق عاطفی را داشت؛ نمی‌توان گفت که علت به وجود آمدن طلاق عاطفی خانواده‌ها به هم شباهت دارد؛ این مشکل می‌تواند در رابطه یک زوج جوان که سن ازدواج آن‌ها ۲ تا ۳ سال است رخ دهد یا می‌تواند در یک خانواده‌ای که چند بچه کوچک و بزرگ دارند باشد، یا حتی در خانواده‌ای که بچه‌های‌شان به حدی رسیده‌اند که هر کدام به دنبال زندگی خود رفته‌اند رخ دهد که به اصطلاح به این مرحله سندرم آشیانه خالی نیز گفته می‌شود.

بی توجهی به سلامت

فردی که دچار طلاق عاطفی شده است به خود و سلامت فردی خود بی توجه می‌شود و حتی به سلامت دیگر افراد خانواده نیز اهمیت کمتری می‌دهد.

اگر این فرد یک خانم باشد نسبت به نظافت منزل و دیگر امور مربوط کندتر از قبل عمل می‌کند و اکثرا همیشه کارهای عقب‌مانده یا نیمه کاره دارد ولی حوصله و رغبتی برای انجام دادن آن‌ها ندارد اگر یک مرد باشد نسبت به کار کردن و وظایف خود سردتر از قبل می‌شود و این مشکل موجود را ۲ برابر می‌کند، آشفتگی روحی و ذهنی به آشفتگی ظاهری گره می‌خورد و وضع را بدتر از قبل می‌کند. شخص از لحاظ روحی در شرایطی قرار دارد که هیچ رغبتی برای شاد بودن یا حضور در جمع‌های شاد ندارد و عموما تنهایی را ترجیح می‌دهد تا کم کم به افسردگی دچار می‌شود و به جز سلامت روحی که بیمار شده است سلامت جسم نیز به خطر می‌افتد.

چه باید کرد؟

برای سازگاری باید زوجین را وادار کرد تا مشکل را ریشه‌یابی و حل کنند و به طرف تفاهم عاقلانه پیش روند؛ یعنی هر دو طرف بخواهند تغییر کنند و سطح انتظارات را پایین بیاورند و از مشاور کمک بخواهند و اگر همه قدم‌ها برداشته شد ولی یکی از طرفین همچنان نتوانست خود را با شرایط وفق دهد، طلاق اجتناب ناپذیر است...



پاسخ از: مجتبی فضیلت خواه
کارشناس مشاور دبیرستان علامه حلی تهران

شیوه صحیح مطالعه و افزایش کیفیت

آیا تاکنون به این موضوع فکر کرده‌اید که چگونه باید مطالعه کنید و چه روشی را به کار گیرید؟ آیا پیش آمده که دایم به خودتان بگویید که مطالعه من بدون بازده است و نتیجه بخش نیست؟ در واقع شرایط صحیح مطالعه مواردی هستند که با دانستن، بکارگیری و یا فراهم آوردن آنها می‌توانید مطالعه مفیدتر و با بازده بالاتری داشته باشید. در واقع این شرایط به شما کمک می‌کنند که قبل، حین و بعد از مطالعه چه اصولی را به کار ببندید.

شرایط صحیح مطالعه:

۱– داشتن برنامه ریزی: یعنی اینکه زمان بندی شروع و پایان هر درس، حجم مبحث و تعداد تست‌ها مشخص باشد. همچنین تعادل و تنوع درسی نیز رعایت گردد.

۲– یادداشت برداری در هنگام مطالعه دروس: این کار باعث افزایش تمرکز بازدهی مطالعاتی شما می‌شود و منبع مناسبی برای مرورهای آینده شما خواهد بود.

۳– دور کردن وسایل تمرکز زدا از محیط مطالعه: حتما هنگام مطالعه لوازمی مثل تلفن همراه و لپ تاپ را دور از محیط مطالعه قرار دهید. این لوازم (به علت جذاب بودنشان) تمرکز مطالعاتی شما را به هم می‌ریزد.

۴– استراحت: بین هر ۶۰ تا ۹۰ دقیقه مطالعه، ۱۰ تا ۱۵ دقیقه استراحت داشته باشید.

۵– شرایط محیطی: داشتن نور و دمای مناسب در محیط یکی از عوامل تاثیر گذار بر مطالعه است. سعی کنید در اتاقی مطالعه نمایید که نور خورشید در آن تابش داشته باشد و یا روشنایی آن کامل باشد. همچنین نه خیلی سرد باشد نه خیلی گرم و دمای مطبوعی داشته باشد. (حدود ۲۵ سانتیگراد)

۶– مکان مطالعه: بهترین مکان برای مطالعه منزل است اما اگر شرایط منزل آرام و مناسب نیست می‌توانید برای مطالعه به کتابخانه نیز مراجعه کنید.

۷– وضعیت نشستن در حین مطالعه: حتما مطالعه بایستی پشت میز انجام شود. در این حالت کمر و ستون فقرات باید کاملا صاف باشند تا باعث خستگی شما نشوند و جدیت مطالعاتی شما حفظ شود.

۸– علاقه: مهمترین شرط از شرایط مطالعه این است که بایستی مطلب را با علاقه پیش ببرید. سعی کنید با استفاده از فنون مطالعه ای که هر کس برای خود دارد به همه دروس علاقه مند شوید و بازدهی مطالعاتی خود را افزایش دهید

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



آقای اکبر خوبکار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

شیوه بهبود رابطه همسران

سوال: فردی متاهل و دارای دو فرزندم و زندگی خوبی دارم اما حال که به گذشته می‌نگرم حسرت آن روزها را می‌خورم روزهایی که من و همسرم بسیار به هم نزدیک بودیم و وقتی او از سر کار به خانه می‌آمد گویی زندگیمان جانی دوباره می‌گرفت ولی این روزها گویی دیگر همدیگر را گم کرده‌ایم و گاه گاهی حالی از یکدیگر می‌پرسیم. البته من برای رفع این مشکل مطالعه زیادی کردم و راه حل‌های مختلفی را به کار بستم ولی نتیجه نداد و حال می‌خواهم بدانم برای بهبود رابطه با همسرم باید چه کنم؟ از توجه شما ممنونم

س.س ـ دزفول

مهارت‌های تقویت رابطه همسران

چه کارهایی را برای بهبود رابطه کسل کننده و نارضایت بخش با همسرم انجام دهم؟

روابط زناشویی معمولا با گذشت زمان رو به سردی و یکنواختی می‌رود و آن شور اشتیاق اولیه در روابط کمتر می‌شود. به تدریج نقص‌های کوچک کاستی‌های بزرگی در زندگی به نظر می‌رسند و عادت‌های زن و شوهر کم کم برایشان آزار دهنده می‌شود. برای مقابله با این روند در زندگی زناشویی بهتر است گاهی از اوقات کارهای شادی بخش جدیدی را برای یکدیگر انجام دهید. به این معنی که هر فرد سعی کند کارهایی را بیشتر انجام دهد که طرف مقابل دوست دارد. کارهای مشخص و کوچکی مثل چای آوردن برای همسر، شستن ظرف‌ها، تعمیر یک وسیله در منزل، پختن یک غذای دلخواه و......

برای بهبود یک رابطه نارضایت بخش شما باید رفتارهای ناخوشایند را حذف کنید و رفتارهای خوشایند را افزایش دهید. معمولا انجام دادن کارهایی که همسرتان دوست دارد آسان‌تر از انجام ندادن چیزهایی است که همسرتان از آن‌ها متنفر است مثلا همسر شما دوست دارد زمانی که به منزل بر می‌گردد برایش چای بریزید و مدتی با او صحبت کنید با انجام این کار شما همسر خود را خوشحال کرده و باعث بهبود روابطتان می‌شوید یا مثلا خانمی دوست دارد که در روز تولدش از همسر خود کادو بگیرد انجام این کار توسط شوهر او را خوشحال و روابط را شاداب می‌کند.

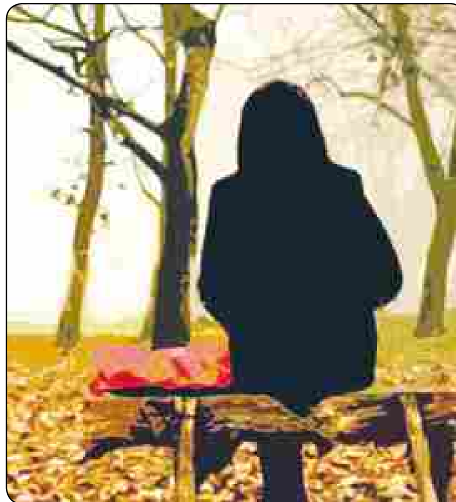
برای انجام مهارت تقویت متقابل باید کارهای زیر را انجام دهید:

۱- فهرستی از کارهای خوشایند تهیه کنید.

به مدت یک هفته یک قلم و کاغذ همراه خود داشته باشید و فهرستی از چیزهایی که شما را خوشحال می‌کند و چیزهایی که همسر شما را خوشحال می‌کند بنویسید و هر وقت چیزی به ذهنتان آمد به آن اضافه کنید. در حوزه‌های رفتار با ملاحظه، مراقبت از بچه، مدیریت خانواده، عادات شخصی، وضعیت ظاهر..در نظر داشته باشید که چیزهای خوشایند چیزهایی هستند که هزینه‌ای نداشته و انجام آنها آسان است مثل توجه کردن به همسر یا نوازش کردن. برای بیان خواسته خود از جملاتی استفاده کنید که رفتارها را نشان می‌دهد نه نگرش‌ها و عقاید را مثلا وقتی وارد خانه می‌شوم از من استقبال کن. به جای اینکه بگویید به من بیشتر محبت کن و،. سعی کنید کارهای خوشایند را در طول هفته انجام دهید. به طور مثال:

چیزهایی که مرا (شوهر) خوشحال می‌کند: ۱- وقتی از سر کار به منزل بر می‌گردم یک لیوان چای برایم بریزد. ۲- وقتی جایی می‌روی یادداشت بگذار که کجا رفته و کی بر می‌گردی ۴- از عطر دلخواه من استفاده کند.

چیزهایی که مرا (زن) خوشحال می‌کند: ۱- شوهرم وسایل خانه را تعمیر کند، ۲- به کارهایم توجه کند، ۳- کتابهایش را از روی زمین جمع کند، ۴- به من محبت کند، ۵- خانه را تمیز نگه دارد.



۲- سعی کنید کارهای خوشایند را در طول هفته انجام دهید.

سعی کنید از بین لیست کارهای خوشایند چند مورد را که از نظر شما و همسرتان مهمتر از بقیه بودند انتخاب کرده و در طول هفته برای یکدیگر انجام دهید. عجله نداشته باشید و آهسته شروع کنید و در هفته اول یک یا دو کار خوشایند برای همسرتان انجام دهید.

۳- از همسر خود در خواست انجام کارهای خوشایند را کنید.

از بین لیست کارهای خوشایند مواردی که را که دوست دارید همسرتان در هفته آینده هم انجام دهد از او در خواست کنید. در گفتن خواسته خود صریح باشید. مثلا جمله همه لباسهای کثیف را در سبد بگذار بهتر از گفتن اتاق خواب را مرتب کن است. همین طور سعی کنید خواسته‌های شما سرزنش آمیز نباشد مثلا گفتن در خرید تعادل را حفظ کن بهتر از گفتن پول را دور نریز است.

۴- پس از مشخص شدن کارهای خوشایند یک قرارداد بنویسید.

شما الان مجموعه‌ای از چیزهای خوشایند دارید که هر دو از انجام آن‌ها لذت می‌برید و مایل به ادامه انجام آنها هستید. آنها را در قالب یک قرارداد بنویسید و مشخص کنید که چه چیزی را چه وقت و چگونه می‌خواهید انجام دهید. در ابتدا قرارداد را به دو یا سه رفتار محدود کنید و به مدت یک هفته آنها را انجام دهید قرارداد را در جایی از منزل قرار دهید تا آن را ببینید. مثال: من (علی) از مریم به خاطر کارهایی که در منزل انجام میدهد تشکر می‌کنم. صبحانه‌ام را خودم درست می‌کنم. وقتی مریم حرف می‌زند به او گوش می‌کنم و صحبتش را قطع نمی‌کنم.

من (مریم) وقتی علی به خانه می‌آید از او استقبال می‌کنم برایش چای می‌آورم و به او فرصت می‌دهم که کمی به تنهایی استراحت کند.

۵- در در این مرحله انجام کارهای خوشایند را به طور متقابل برای یکدیگر ادامه دهید.

در این مرحله سعی کنید کم کم کارهای خوشایند بیشتری برای یکدیگر انجام دهید تا روابط شما روز به روز شاداب‌تر شود. شما باید چند ماه صرف کنید تا این مهارت را کاملا یاد بگیرید البته با شروع آن نتایج مثبت در روابط شما به زودی آشکار خواهد شد. کم کم یاد می‌گیرید که چیزهایی برای همسر شما مهم است و او را خوشحال می‌کند و با انجام دادن آنها به طور مداوم توجه و علاقه شما به یکدیگر زیاد می‌شود.

مثالهایی برای جست وجوی چیزهای خوشایند در روابط زناشویی:

رفتار با ملاحظه (با من خوب صحبت کند)

ارتباط با همسر (به حرفهایم توجه کند، سرزنش نکند)

مراقبت از بچه‌ها (هفته‌ای یک یا دو روز با بچه‌ها بازی کند)

تصمیم گیری‌های مالی (من را در جریان کارهای مالی خود قرار دهد، بدون مشورت من چیزی برای خانه نخرد)

وضعیت ظاهری (منظم و مرتب باشد)

فعالیت‌های اوقات فراغت (هفته‌ای یک بار به پارک برویم یا دور هم غذا بخوریم)

عادت‌های شخصی (عادت کند که وسایل شخصی خود را سر جایش بگذارد)

به نظر من، داشتن روحی که در بند جغرافیا نباشد، چیز وحشتناکی است ● جرج سانتایانا

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۱۹)

صدارت عین الدوله

عین الدوله که از شاهزادگان شاخص خاندان قاجار و از نوادگان فتحعلی شاه است، پس از تصدی مقام صدارت درصدد برآمد تا با انجام یک سلسله اصلاحات موردی، از شدت بحران سیاسی ـ اجتماعی که در دوران صدارت امین السلطان به وجود آمده بود، بکاهد. به ویژه آن که با تشکل روحانیان برجسته پایتخت، تدریجاً زمینه برای پیگیری مطالبات مردمی به طور منظم و سیستماتیک فراهم می شد.

لذا وی از همان اوان صدارت، از شعار آزادی و اصلاحات اجتماعی حمایت می کرد.

وی اقدام به آزادی ورود روزنامه "حبل المتین" به ایران نمود. روزنامه ای که مورد عنایت اقشار آگاه وفهیم بود و به دلیل نگارش مقالات سیاسی روشنگرانه، ورود آن به ایران در دوران امین السلطان ممنوع شده بود. همچنین اقدام به آزادی چند تن از زندانیان سیاسی و مطبوعاتی مانند "میرزا سیدحسن برادر مؤید الاسلام مدیر روزنامه حبل المتین و شیخ یحیی کاشانی نویسنده روزنامه مجلس و حبل المتین" نمود.


عبدالمجید میرزا عین الدوله
"صدراعظم دوران مظفری"

همچنین برای سر و سامان دادن به محاکم قضایی از فقیه برجسته تهران شیخ فضل ا... نوری کمک گرفت تا امر قضا بر مبنای احکام شرع نظم بگیرد. او همچنین سعی کرد تا حکام بسیاری از ولایات را که مورد تنفر مردم بودند، عزل کند و افراد شایسته تری را به جای آنها منصوب کند.

در آن مقطع، در حوزه تجمع علمای تهران علاوه بر شیخ فضل ا... نوری، روحانیان شاخص دیگری مانند "سید عبدا... بهبهانی، سید محمد طباطبایی و میرزا حسن آشتیانی" هم بودند که نظاره گر فعال اوضاع بوده و افکار و ایده های شاخص و معینی برای انتظام امور داشتند. به موازات اقدامات عین الدوله، جناح های قدرت مانند هواداران امین السلطان هم بیکار ننشسته و تا حد امکان مانع تحقق برنامه های مربوط به اصلاحات اداری و اجتماعی می شدند و در واقع منافع گروهی را بر منافع ملی ترجیح می دادند. (تاریخ بیداری ایرانیان، ص ۱۳۱). به همین جهت، برنامه های موردی و مقطعی فردی مانند عین الدوله هم نتوانست به موفقیت برسد و تدریجاً زمینه برای بروز بحران های جدید فراهم آمد.

کشف نفت در ایران

در این مقطع، یک تحول اساسی در جغرافیای سیاسی ایران روی داد که از این مرحله به بعد، تعیین کننده نقش کلیدی وحیاتی در تحولات اجتماعی بعدی کشورمان شد و آن هم، کشف منابع نفت در جنوب غرب ایران و در منطقه خوزستان بود. بر اساس منابع تاریخی، حق تحقیق و اکتشاف منابع و از جمله نفت در سال ۱۸۸۹ میلادی به "رویتر" واگذار شد.



در سال ۱۹۰۰ میلادی یک سرمایه دار انگلیسی به نام "ویلیام دارسی"، فعال در امر کشف و بهره برداری منابع نفت ایران شد.

در سال ۱۹۰۱ م/ ۱۳۱۹ ق/ امتیاز استخراج و بهره برداری از نفت در سراسر ایران به استثنای ۵ ایالت شمالی، به مدت ۶۰ سال به دارسی واگذار شد.

اولین شرکت برای استخراج نفت ایران به نام "شرکت بهره برداری اولیه" در سال ۱۹۰۲ در لندن به ثبت رسید.

همچنین در سال ۱۹۰۸ نیروی دریایی انگلستان مصمم شد تا سوخت کشتی های جنگی را از زغال سنگ به نفت سیاه تبدیل کند. لذا، عملیات اکتشاف نفت در ایران سرعت گرفت که چند سال بعد در ۲۶ مه ۱۹۰۸/ ۱۳۲۶ هـ ق/ نخستین چاه نفت در مسجد سلیمان فوران کرد.

در پی کشف منابع نفت، یک هیئت فوق العاده به ریاست "وایکانت داون" از طرف دولت انگلستان به ایران اعزام شد و با تقدیم نشان زانو بند از طرف ملکه بریتانیا برای مظفرالدین شاه و نشان "حمام" برای امین السلطان از طرف دولت انگلیس، زمینه را برای تحولات بعدی در مناسبات ایران ـ انگلیس آن هم در زیر سایه سنگین "نفت" مساعد کردند. (تاریخ روابط خارجی ایران ـ ص ۳۱۲).

افزایش رقابت ها

به موازات کشف منابع نفت، رقابت های دو قدرت روسیه و انگلیس در ایران بار دیگر تشدید شد. همانطور که قبلاً آمد، در عهد ناصری، ورود آلمان به عنوان یک نیروی سوم در سیاست خارجی ایران و برای ایجاد تعادل در فضای سنگین رقابتی میان روسیه و لندن، یک استراتژی شاخص بود. در این مرحله هم حاکمیت قاجار مصمم شد تا با زمینه سازی جهت حضور فعال تر آلمانی ها در خلیج فارس، به تعادل جدید کمک کند. ولی با اقدامات گسترده دولت های روسیه و انگلیس در شمال و جنوب ایران و به ویژه با توجه به دست برتر بریتانیا در قضیه نفت و انعقاد قرارداد ۶۰ ساله با ایران، این اراده و تصمیم خنثی شد. در این راستا "لرد لانسدون" وزیر خارجه انگلیس در پارلمان انگلیس اعلام کرد:

آیات عظام "شیخ فضل ا... نوری و آقا سید عبدا... بهبهانی"

"ما تاسیس پایگاه دریایی و تاسیسات بندری را در خلیج فارس به وسیله هر دولتی که باشد، یک تهدید جدی به منافع بریتانیا می دانیم و به هر وسایل ممکنه ای که در دست داریم، از وقوع آن جلوگیری خواهیم کرد."

سفر شاه به اروپا

در کوران فضای سنگین سیاسی ایران که نوید بحران های جدی را در آینده می داد، مظفرالدین شاه در پنجم ماه مه ۱۹۰۵/ ۱۳۲۳ هـ ق/ به عنوان معالجه و برای سومین بار عازم سفر اروپا گردید.

با توجه به افزایش رقابت های دول بزرگ در ایران، این سفر از بازتاب گسترده در فضای سیاسی و اجتماعی اروپا برخوردار نشد. از طرف دیگر، هزینه های بالای شاه و درباریان در این سفر، و ولخرجی های صورت گرفته موجب شد تا عین الدوله برای جبران مصارف و هزینه ها، مالیات ها را افزایش داده و عوارض جدید وضع کند که این اقدام، موجب بروز نارضایتی وسیع در میان مردم و انجام تظاهرات و اغتشاشات در شهرهای بزرگ ایران گردید.

در همین حال توسل عین الدوله به خشونت برای کنترل بحران و به فراموشی سپردن سیاستهای نرم و آرام ابتدای صدارت، موجب شد تا تدریجاً بر ابعاد نارضایتی های عمومی افزوده شده و نخبگان دینی و ملی نیز حس امید به آینده را از دست بدهند و برای سامان دادن به مبارزات و مهار بحران های سیاسی و اجتماعی، به چاره اندیشی بپردازند. بدین ترتیب زمینه برای نهضت مشروطه مساعد می گردید و سیاست گران قاجار قادر نبودند در برابر روند رو به رشد اعتراضات و تحولات مقاومت نمایند.

روزنامه های جدید

با تشدید بحران های سیاسی و گسترده دامنه فعالیت روشنفکران و روحانیان برای پیگیری مطالبات



تصویری از روزنامه "چهره نما"

مـــردم، روزنامه‌های جدیدی نیز انتشـــار یافته و به روشـــنگری پیرامون وقایع پرداختند.

نزدیک‌ترین روزنامه به نهضت مشروطه، روزنامه "**چهره نما**" است که ابتدا در اسکندریه و سپس در قاهره منتشر می‌شد. مقالات این نشریه از لحاظ محتوا وارزش در حـــد مقـــالات روزنامه‌های "اختر، ثریا، حکمت و پرورش" بود و نقش ارزنده‌ای در رشد افکار عمومی داشت.

به نوشـــته "دکتر اســـماعیل رضوانی" در کتاب انقلاب مشروطیت ایران: در آســـتانه حرکت تاریخی مردم و در اوج و پس از پیروزی، حدود ۸۴ روزنامه در داخل و خارج منتشر می‌شد که تاثیر مهمی در ارتقاء افکار عمومی داشت.

پروفســـور ادوارد بـــراون، دانشـــمند ایران شـــناس معـــروف در این زمینه می‌نویسد: "عمده و اساس نهضت انقلابی، بدون هیچ گمان روزنامه‌ها بودند که منادی شکایات و مظهر عدم رضایت و نفرت عامه از اصول اداره موجود جامعه ایران شـــمرده می‌شـــدند و در میان آنها صرف نظر از "اختر" که بالنسبه اعتدالی بود، روزنامه قانون مقام اول را حائز است. بعد از آن روزنامه‌های ثریا و پرورش اســـت که نفوذ عظیمی در افکار عمومی داشـــت. حتی نتایج حاصله از تاثیر آنها، خیلـــی عمیق تـــر و وسیع‌تر از قانون بود و طی ســـال‌های ۱۳۱۶ تا ۱۳۱۸ قمری (۱۹۰۱ــ۱۸۹۸م) انقـــلاب فکری عظیمی در میـــان جوانان ایران پدید آورد." (تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران ــ در دوره مشروطیت ــ ص ۱۵۵).

نمونه‌ای از ادبیات مطبوعاتی مشروطه

مطالعه سر مقاله‌ها و مقالات روشنگرانه روزنامه‌های عهد ناصری و مظفری و به ویژه در آستانه نهضت مشروطیت، حاوی مطالب جذابی است که هنوز هم آموزنده اســـت. در این نوشـــتار و مقاله بعدی، به نمونه‌هایی از ادبیات مطبوعاتی ایران در آستانه جنبش مشروطه می‌پردازیم:

روزنامه قانون چاپ لندن در بخشی از سر مقاله شماره اول خود با توجه به شرایط سیاسی ــ اجتماعی ایران عهد قاجاریه می‌نویسد:

"... هیچکس در ایران مالک هیچ چیز نیست، زیرا که قانون (حاکم) نیست.

ــ حاکم تعیین می کنیم، بدون قانون.

ــ سر تیپ معزول می کنیم، بدون قانون.

ــ حقوق دولت را می‌فروشیم، بدون قانون.

ــ بندگان خدا را حبس می کنیم، بدون قانون.

ــ خزانه می‌بخشیم، بدون قانون..."

سر مقاله نویس "قانون" در سومین شماره راه حل برون رفت ایران از چالش‌ها را چنین بیان می‌دارد:

"اگر صاحب دین هستید، (حاکمیت) قانون را بخواهید.

ــ اگر دربند دولت هستید، قانون بخواهید...

ــ اگر ثروتمند هستید، قانون بخواهید....

ــ اگر فقیر هستید، قانون بخواهید...

ــ اگر آدم هستید، قانون بخواهید...".

جوهر و محتوای مطبوعات ایران در آستانه مشروطیت به ویژه روزنامه‌هایی که در خارج از ایران منتشر می‌شد، بر لزوم "محدود کردن استبداد" و "برقراری حکومت مشـــروط به قانون و رأی مردم" اســـتوار بوده اســـت و از این منظر و نگاه به روشنگری می‌پرداختند.

در نوشـــتارهای آینده به بخش‌های جذاب دیگری از این ادبیات مطبوعاتی مترقـــی و آگاهـــی بخش مطبوعات ایران در اواخر عهد ناصری و دوران مظفری می‌پردازیم.

■


(عنوان مراسلات)

(قیمت آبونه سالیانه)

پرورش

۱۹۰۰ ÷ ۱۳۱۸

Mirza Ali Mohamed Khan Parvaresh la boite speciale N. 439 Caire (Egypt)

تصویری از روزنامه "پرورش"

لحظه‌های ماورایی

اگر خدا بخواهد



مهستی(مژگان) امیرسلیمانی

در پشـــت پنجره هتل غرق تماشـــای جمعیت در حـــال رفت و آمد بودم که صـــدای در مـــرا به خـــود آورد. دو روزی بود که از مدینه بـــه مکه آمده بودیم و طبـــق برنامه‌های کاروان می‌بایســـت عمل کنیم. وقتی در را باز کردم، مســـئول کاروان گفت: فردا برای دیدن قبرســـتان ابوطالب ومنـــا و عرفات برنامه داریم ساعت هشت صبح آماده باشید، به‌طرف اتاق بقیه اعضای خانواده رفتم. در این ســـفر شوهرم، مادر شوهرم، خاله‌های شـــوهرم، برادر شوهرم، جاری‌ام و خواهر شـــوهرم و دو تا از بهترین دوســـتانمان مرا همراهی می کردند و یک گروه خوب و صمیمـــی بودیم. از اتاقم بیرون آمدم و خنکی کولرهای داخل راهرو احســـاس خوبی می‌داد. وقتی از پنجره راهروی هتل به بیرون نگاه می کردم، مردم در رفت و آمد را می‌دیدم که با لباس ســـفید عربیشان حالت مقدسی داشتند و گرما را از چهره شان می‌توانستی حس کنی. تقریبا همگی با هیجان خاصی خرید می کردند. این موضوع مرا به لبخند واداشـــت. عشـــق به خانه خدا همه مردم را به این دیار کشاند و هیجان خرید سوغاتی نیز نشاطی وصف ناپذیر در آنان ایجاد کرده بود. از تماشـــای خیابان دل کنده به آخر راهرو رســـیدم که بقیـــه اعضای خانواده در آن جمع شـــده بودند، همه مشغول نوشـــیدن چای و استراحت بودند. گفتم فردا هم برنامـــه‌ای جدید داریم. همه تایید کردند. مادرشـــوهرم گفت من پایم درد می کنـــد و ترجیح می‌دهم که در هتل بمانم. بقیه خانـــواده قبول کردند که مادر در هتـــل بماند چون او چند بار به ســـفر حج آمـــده بود و از درد پا هم رنج می‌برد. فردا ۸ صبح طبق برنامه قبلی همه آماده شده بودیم و سوار اتوبوسی که به سمت قبرســـتان ابوطالب در حرکت بود. من و خواهر شوهرم روی دو صندلی کنار هم نشستیم. اتوبوس که به راه افتاد، احساس خوبی نداشتم. این که مادر شوهرم در هتل تنها بود، مرا غمگین می کرد. به خواهر شـــوهرم گفتم من می‌خواهم وقتی به قبرستان ابوطالب رسیدیم، به هتل برگردم چون برای ماماﻥ نگرانم. او گفت من هم همینطور، پس با هم برمی گردیم. از این که برای برگشت همراهی پیدا کرده بودم، خوشـــحال بودم ولی از طرفی ته دلـــم آرزوی دیدن دوباره منا و عرفات را داشـــتم ولی چیزی نگفتم. او پرســـید چگونه به هتل برگردیم؟ راه را بلد نیستیم. گفتم به خانه خدا می‌رویم، از آنجا ماشـــین‌های هتل هست و با آنها بر میگردیم. وقتی به قبرســـتان ابوطالب رســـیدیم. پس از زیارت، ما به سایرین گفتیم که بر می گردیم و آنها هم خوشحال شدند چون برای مامان دلواپس بودند. ما در کنار جاده منتظر ماشـــین ماندیم که یک ماشـــین ســـواری کنار پایمان ایستاد. ما در ماشـــین جای گرفتیم، ســـپس فهمیدیم که نه ما حرف او را می‌فهمیم، نه او حرف ما را. هر چه می گفتیم او متوجه نمی‌شـــد. بعد از گذشـــتن از چند خیابان ما را به قبرســـتان ابوطالب آورد و ما توانستیم بار دیگر قبرستان را ببینیم. دیدن دوباره قبرســـتان برایمان جالب بود. بالاخره با هزار زحمت و مرارت به او فهماندیم که ما را به خانه خدا برســـاند. او ما را در جایی ناآشـــنا پیاده کرد. وقتی پیاده شدیم، خوشبختانه به یک ایرانی برخوردیم. او به ما گفت که از این طرف بروید به خانه خدا می‌رســـید و ما از این که یک راه جدید دیدیم، خوشـــحال بودیم. وقتی چند قدم جلو رفتیم، خیلی برایمان عجیب بود. درست از کف خیابان ما به ایوان طبقه دوم کعبه رســـیدیم. بعد از چند قدم، در طبقه دوم بودیم. خواهر شـــوهرم گفت چه عالی، آرزو داشـــتم از اینجا خانه خدا را زیارت کنم. گفتم یک پاداش دیگر از طرف خدا. ســـپس با هم شـــروع به طواف کعبه کردیم و بسیار خوشحال بودیم. پس از طـــواف به کنار اتوبوس هتل‌های مختلف رفتیم که بلافاصله چشـــممان بـــه اتوبوس هتل خودمان افتاد. البته هتل مـــا خیلی از کعبه دور بود. بعد از آنکه به هتلمان رســـیدیم و به طرف اتاقمان رفتیم، با خوشـــحالی در زدیم که به مامان

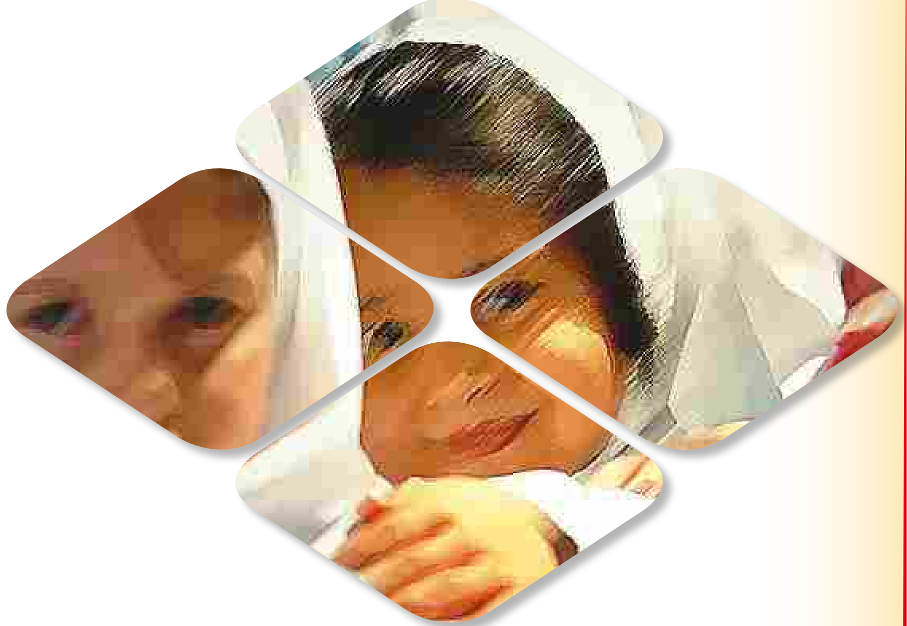
بقیه در صفحه ۵۷

الهام گرفتن آسان است، اما اجرا کردن مسئله است

● باب تیلور

کیانا نصرت‌زاده

اگر برای بچه‌ها بهترین را می‌خواهید



این هم برای ما داستانی شده بود! از شک و تردیدهای خودم گرفته تا بحث و جدال با شوهرم و خانواده و حتی دوستان و آشنایان. موضوع به این سادگی، شد یک سوژه داغ در خانه ما.

دخترم سولماز باید می‌رفت کلاس اول. از سال قبل صحبت از این بود که سولماز را در چه مدرسه‌ای ثبت‌نام کنیم. لیست بلند بالایی از مدارس دوزبانه و سه زبانه و بین‌المللی و مشارکتی و... توی دستم بود. عمه سولماز هم که دلش می‌خواست کار را برای من ساده‌تر کند، پیشنهاد کرد به آموزش و پرورش منطقه بروم و با مسئولان آنجا مشورت کنم. این پیشنهاد شروع یک سردرگمی شدید بود که خدا می‌دانست آخر و عاقبتش چه می‌شود! رفتم اداره آموزش و پرورش. خانمی که مسئول این کار بود، زن کارکشته و با تجربه‌ای به نظر می‌رسید. لیستی از مدارسی که نزدیک خانه‌مان بود به من داد. مدرسه‌های دولتی که هرگز اسمشان را هم نشنیده بودم. با کج‌خلقی گفتم:

"خانم جان من که نمی‌خواهم بچه‌ام را مدرسه دولتی بگذارم. می‌خواهم بهترین مدرسه غیرانتفاعی را به من معرفی کنید. دور و نزدیک بودنش هم برایم مهم نیست."

بگذریم که چه گفتگوی مفصلی با این خانم داشتم که وقتی از اداره بیرون زدم، گیج‌تر از قبل شده بودم و انگار یک نفر با پتک زده بود توی سرم و همه محاسبات مغزی‌ام را تغییر داده بود. متوجه شدم در بعضی از مدارس دولتی راندمان کار به مراتب بیشتر است و چقدر مسیر مدرسه مهم است و بچه شش ساله انصافاً خسته می‌شود اگر تا ساعت ۳ بعد از ظهر در محیط آموزشی باشد.

از آنجایی که هر زنی دلش می‌خواهد برای همسرش درد دل کند و کنار او آرام بگیرد، آن شب سر صحبت را باز کردم و به شوهرم گفتم که باید راجع به مدرسه دولتی و خصوصی بیشتر فکر کنیم. هنوز حرفم تمام نشده بود که شوهرم با کج‌خلقی گفت:

"اصلاً حرفش را هم نزن! بهترین مدرسه... دور یا نزدیک بودنش مهم نیست."

خواستم برایش بیشتر توضیح بدهم که او با قاطعیت گفت که اول و آخر حرفش همین است. چون ما زن‌ها با دستورهای تند و تیز چندان میانه‌ای نداریم و به شدت با آن مقابله می‌کنیم، از فردای آن روز رفتم دنبال مدارس دولتی و با چند مدیر صحبت کردم. هرچه بیشتر به جزییات قضیه دقت می‌کردم، بیشتر متوجه تشخیص غلط خودمان می‌شدم. تا اینکه رفتم مدرسه سر کوچه‌مان. مدرسه کوچک و بی‌سر و صدایی بود. مدیر جوانی داشت. بهش گفتم فقط برای مشورت و حتی اگر می‌شود اسمش را در دل گذاشت، آمده‌ام.

او هم خوب به حرف‌هایم گوش داد و گفت که بچه‌ها در شش سالگی هنوز خیلی ضعیف و کوچک هستند. باید بچگی کنند. روزی چند ساعت عروسک‌بازی و خاله‌بازی داشته باشند و همان سه چهار ساعت برای تحصیل کافی است. در انتها هم با خنده گفت:

"شهر ما پر است از مدارس آنچنانی و کلاس‌های تقویتی و معلم‌های مجرب و دست آخر می‌بینیم شاگرد اول دانشگاه از یک شهرستان دور افتاده با کمترین امکانات آمده است. بعد شک می‌کنیم که پس این همه تلاش‌ها و هزینه کردن‌های ما چه شد؟ چرا از بچه‌های ما که از ۴ سالگی می‌روند کلاس موسیقی، موتزارت در نیامد و با این همه کلاس‌های جور واجور، نه اینیشتن شدند نه ونگوگ!

من هم خندیدم و زدم بیرون. راست می‌گفت ولی به راستی این بچه‌ها دارند چه می‌کنند؟

به بچه‌های فامیل نگاه کردم. آنهایی که از آب و گل در آمده بودند. بعد از این همه امکانات دست آخر برای ادامه تحصیل یا رفته بودند مالزی یا در دانشگاه‌های نه چندان خوب داخل کشور مشغول به تحصیل بودند. به شوهرم گفتم تصمیم خودم را گرفته‌ام و دخترمان را در همین مدرسه سر کوچه ثبت‌نام می‌کنم. این شروع جنگ جهانی در خانواده بود. شوهرم دست بچه را گرفت و برد در امتحان‌های ورودی مدارس آن‌چنانی شرکت کند. این مدارس علاوه بر مصاحبه و امتحان ورودی از بچه‌ها گویا مادر و پدرها را هم در یک مصاحبه سخت از فیلتر انتخابشان می‌گذرانند. من که همراه همسرم نرفتم ولی دخترم در همه امتحان‌ها قبول شد. شوهرم سعی می‌کرد مرا راضی کند که یکی از این مدارس را انتخاب کنم. گفتم نه. گفت یا مدرسه غیرانتفاعی یا هیچ. گفتم یا مدرسه سر کوچه یا هیچ...

از مادر خودم گرفته تا مادر شوهر و خواهر شوهر و دوستان و آشنایان در جبهه شوهرم بودند و من تک و تنها با همه آنها مبارزه کردم و دست آخر مجبور شدند به خواسته من تن بدهند. خودتان می‌توانید حدس بزنید در این سه سال چقدر مورد بازخواست قرار گرفته‌ام و چقدر سخت است یک تنه به میدان جنگ رفتن. اما با گذشت زمان همه تفاوت دختر من با بقیه را می‌بینند. هنوز دارد برای خودش بچگی می‌کند. عاشق مدرسه و معلمش است در حالی که بچه‌های فامیل همگی از مدرسه خسته‌اند. کارهای فشرده، آموزش‌های حجیم، دوری راه، فاصله طبقاتی، نداشتن دوست هم‌محلی، مشکلات سرویس و رفت و آمد و... و دست آخر بیزاری از مدرسه...

الان که در آستانه سال تحصیلی هستیم، دلم می‌خواست تجربه شخصی خودم را برای شما بنویسم. قطعاً اختلاف نظرهای زیادی وجود دارد ولی دلم می‌خواست آنهایی که می‌خواهند برای بچه‌شان بهترین‌ها را انتخاب کنند، به تجربه شخصی من هم گوشه چشمی داشته باشند... ■

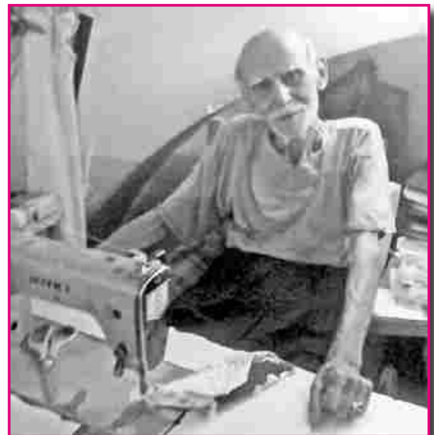
گزارش از مشاغلی که فراموش شده‌اند

ما در شلوغی شهر گم شده‌ایم

از مسلم آژ

امروز می‌خواهم به دنبال یک گمشده بروم، گمشده‌ای که سالهاست فقط خاطراتی از آن در ذهن‌ها باقی مانده است. جوانتر که بودم بارها به این محله آمده بودم پس بی‌مهابا وارد کوچه‌ای دراز و پیچ در پیچ که گویی انتهایی ندارد، می‌شوم. کوچه‌ای با ساختمان‌های قدیمی که بوی قدمتش از شکافها و درزهای دیوار خانه‌ها بیرون می‌زند.

همچنان غرق در افکارم هستم که مغازه‌ای کوچک توجهم را به خود جلب می کند. بوی عطر گذشته‌های دور بیرون می‌زند در انتهای مغازه لحافی از سقف آویزان شده که در اولین نگاه توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می کند. روی لحاف طرحی از عروس و داماد با ظرافتی خاص نقش بسته که خود حکایت از کار دل دارد. این لحاف عروس و داماد است که مرا با خود به گذشته می‌برد. یاد "کرسی خانه مادربزرگ بخیر!" روی



آن لحافی بزرگ پهن شده بود و نقش و نگارهای دست دوز مادربزرگ روی آن خودنمایی می کرد. همه دور آن می‌نشستند و اولین شب سرد زمستان را با آجیل و تنقلات و میوه‌های رنگارنگ جشن می گرفتند اما حالا دیگر نه از آن روزها خبری هست و نه از کسب و کار پررونق لحاف دوزی.

به سراغ صاحب مغازه می‌روم تا با او هم کلام شوم اما انگار گذر عمر و ناملایمات زمانه با او کاری کرده که از مصاحبه امتناع می کند و با اصرار و خواهش تنها نشانی یکی از قدیمی‌های این حرفه را می‌دهد، پایین‌تر از چهارراه سرچشمه...

مغازه‌ای که با یک نردبان آهنی به دو قسمت تقسیم شده شاگرد مغازه مرا به طبقه بالا هدایت می کند و در پشت یک دستگاه چرخ خیاطی صنعتی قدیمی پیرمردی لاغر و نحیف اما جدی و مهربان از دیدنم شاد می‌شود. چین خوردگی‌های پوست او گواهی از گذر عمر او دارد. هشتاد و چند سال...

از او در مورد سختی‌های کارش می‌پرسم. از خاطرات دوران رونق کسب و کار، از بی‌مهری‌ها و... آقای گلپایگانی با لحنی مهربان و صمیمی که شیوه مخصوص گفتگوی همه پدربزرگ‌هاست. با ذکر اینکه ۸۰ سال است که این مغازه توسط پدر و برادربزرگش و او اداره شده، می گوید: این کار هنوز منسوخ نشده ولی درخواست‌ها نسبت به گذشته کمتر شده و همین موضوع او را مجبور کرده که کار تشک، مبل و کارهای دیگر متفرقه انجام دهد.

آقای گلپایگانی سپس اشاره می کند: امروز اما مشتریان خاص خود را دارم و هنوز قدیمی‌ها به دنبال تشک و بالش‌های پنبه‌ای و پشمی هستند و مزد خوبی هم برای دوختن

لحاف تشکهای امروزی با مواد درست می‌شوند اما قدیمی‌ها پنبه‌ای است و کلی فرق می‌کند

لحاف‌های نقش‌دار می‌دهند.

او تفاوت میان تشکهای امروزی و تشک دست‌دوز را با یک مثال ساده پاسخ می‌دهد. مثل تفاوت طعم چایی است که در سماور زغالی دم بکشد یا روی گاز!

او ادامه می‌دهد: تشک‌های امروزی همه موااددار هستند. عده‌ای می گویند که قابل شتشسو است اما با یکی دو بار شستن، مواد درونش به حالت گلوله درمی‌آید و دچار مشکل می‌شود. اما پنبه و پشم را می‌شود بارها شست و بعد از زدن



دوباره مثل روز اولش تحویل گرفت.

از گذشته‌های دور این کار می‌پرسم که می گوید: لحاف دوزهای قدیمی که در کوچه و بازار با کمانی بر دوش کار می کردند بیشترشان از اهالی مازندران بودند و کار را به صورت تخصصی انجام نمی‌دادند، زیرا لحاف دوزی یک کار تخصصی بود و آیین و مراسم خاص خود را داشت. سابقاً برای دوختن لحاف شعری انتخاب کرده و آن را روی لحاف بانخ‌های رنگی و باظرافت خاصی می‌دوختند. یک بیت شعری را که خود او در زمان‌های گذشته بر روی لحافی دوخته این بود:

مژده گانی بده ای خلوتی نافه گشا
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

وی سپس اضافه می کند: برای دوختن لحاف عروس هم مراسمی خاص در نظر گرفته می‌شد و مردم برای این قبیل مراسم احترام زیادی قائل بودند. با شادی، قند و شیرینی و شعرخوانی یک لحاف عروس دوخته می‌شد. آقای گلپایگانی سپس به خاطرات دوران جوانیش می‌رود: پنجاه سال پیش برای دوختن لحاف عروس دعوت شدم. خانمی که مرا برای کار دعوت کرده بود، گفت: تا من دستور نداده‌ام نباید سوزن را در لحاف کنی!!

بنده هم گفتم چشم. وسایل کار را آماده کردم و منتظر دستور خانم خانه ماندم. آن وقت‌ها گرامافون بود و صفحه و او هم یک صفحه گذاشت و خواننده شروع به خواندن کرد.

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

سپس مبارک باد گفت و مرا امر به سوزن زدن کرد. در آخر برای آن که او را خسته نکنم سوال

بهتر است دولتمردان برای صاحبدلان این قبیل مشاغل فکری بکنند

را این گونه عنوان کردم با توجه به این که کسب و کارتان نسبت به گذشته رونقی ندارد، آیا مسئولان در این زمینه کمکی به شما می کنند؟ و او خنده‌ای تلخ و معنی دار را روی لب می‌آورد و می گوید: اگر از ما چیزی نگیرد، چیزی به ما نمی‌دهد ما در شلوغی‌ها گم شده ایم، ولی بهتر بود دولتمردان برای صاحبدلان این قبیل مشاغل و احیا کردن آن فکری می کردند و در نخستین گام حداقل این مشاغل از پرداخت مالیاتهای صنفی معاف می‌شدند ولی!!

اگر به آینده خود نیندیشیده اید، آینده‌ای نخواهید داشت
• جان گالزورثی

ماجراهای خواستگاری

نمی‌گذارم دخترم اینطور ازدواج کند

کورش کاشانی

ازدواج من مخصوصاً ماجرای خواستگاری من و حسام، خیلی عجیب بود. در واقع کمی غیرمعقول بود. یک وقت‌هایی فکر می‌کنم اگر دخترم بخواهد همان کاری را که من کردم انجام بدهد، اجازه نخواهم داد و برایم خیلی سخت خواهد بود ولی خود من ۲۵ سال قبل، بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم، این کار را انجام دادم و خدا مرا خیلی دوست داشت که حسام مرد بسیار خوبی از کار درآمد و حتی یک بار مرا مورد تمسخر یا سرزنش قرار نداد.

درست ۲۵ سال قبل وقتی تازه دیپلمم را گرفته بودم، زندگی ما در آستانه دگرگون شدن بود. همان سال پدرم بازنشسته شد. برادرم در خارج از کشور ازدواج کرد. خواهر بزرگترم همراه همسرش به تاجیکستان رفت تا آنجا زندگی کند...

داستانش مفصل است. همه پراکنده شده بودیم و وقتی نتیجه کنکور را دادند و اسم من در قبولی‌ها نبود، همه را به این فکر انداخت که چرا باید ایران بمانیم؟

برادرم شغل بسیار خوبی در یک شرکت تجاری داشت و به راحتی می‌توانست از پدر و مادرم حمایت مالی کند و برایشان دعوتنامه بفرستد. برای بردن من هم هزار راه وجود داشت. مادرم فکر می‌کرد با این کار خانواده بار دیگر دور هم جمع می‌شوند. امید داشت با جا افتادن ما در اروپا، خواهرم را هم راضی می‌کند که به آنجا بیاید و از شهر خجند دل بکند و شوهر تاجیکی‌اش را هم راضی کند که همه دور هم زندگی کنیم.

در این میان هیچ کس از من نمی‌پرسید که نظرم چیست و دلم چه می‌خواهد؟ قلباً نمی‌خواستم از ایران خارج شوم. مطمئن بودم اگر یک سال خوب درس بخوانم، می‌توانم همین جا دانشگاه قبول شوم اما مادرم انگیزه‌ای برای ماندن نداشت و به من می‌گفت به جای درس خواندن برای کنکور، بروم کلاس آلمانی و زبانم را قوی کنم.



اوضاع بدی بود. می‌دانستم تنها چیزی که آنها را در ایران ماندگار می‌کند، ازدواج من است؛ آن هم نه یک ازدواج ساده و معمولی. باید خواستگارم آنقدر خوب می‌بود که اینها نتوانند نه بگویند. اولین آدمی که به ذهنم رسید حسام بود. خانه‌شان طبقه بالا بود. دانشجوی سال چهارم پزشکی بود و همه محل به خوب بودن او ایمان داشتند. دل به دریا زدم و یک روز وقتی از پنجره دیدم حسام کلاسور به دست و با سر خم شده دارد از پله‌های حیاط بالا می‌آید، رفتم توی راهرو که جلوی او را بگیرم. هنوز مطمئن نبودم که می‌خواهم به او چه بگویم؟ نمی‌دانم در سرم چه می‌گذشت. کاری که من داشتم می‌کردم می‌توانست عواقب خیلی بدی داشته باشد ولی خام بودم و جوان و ساده...

رفتم جلو و سلام و احوالپرسی کردم. او هم با خوشرویی با من صحبت کرد و سراغ درس خواندنم را گرفت و من سریع رفتم سر اصل مطلب... گفتم

در پیچ و خم دادگاه

می‌شد زندگی را سخت نگیریم

راشین مختاری

می‌توانستیم زندگی را آنقدر سخت نگیریم که حالا بعد از یازده سال به فکر طلاق بیفتیم. هر دو اشتباه کردیم. حالا جایی قرار داریم که دیگر راه برگشتی وجود ندارد. با توافق تصمیم به جدایی گرفتیم. امروز هم قاضی حکم را صادر کرد. حالا دیگر چند کار اداری ساده باقی مانده. مهدی می‌خواهد برگردد شمال. من و دخترم هم می‌رویم خانه پدرم. اینجوری حداقل به یک آرامش نسبی می‌رسیم. دخترم نیکی خیلی خوشحال است. باورتان نمی‌شود که دختر ۹ ساله من از جدایی پدر و مادرش این قدر خوشحال باشد. مهدی هم احساس بدی ندارد. حداقل می‌تواند در مزرعه پدرش کار کند و سرش را به کارهای ساده گرم کند. دوره بلند پروازی ما تمام شد و هر دو شکست خورده به خانه پدری‌مان برگشتیم.

وقتی با او آشنا شدم، همکار بودیم. در یک بوتیک لباس فروشی کار می‌کردیم. صاحب مغازه از ترکیه و تایلند لباس می‌آورد و با سود هنگفتی می‌فروخت. مهدی از همان موقع به فکر این بود که خودش مستقل از صاحب فروشگاه از ترکیه لباس بیاورد و بفروشد. این کار را هم کرد. وقتی از من خواستگاری کرد، می‌خواست برای اولین بار برود ترکیه و جنس بیاورد. پیشنهاد ازدواجش را قبول کردم و قرار شد لباس‌ها را در خانه ما به فروش برسانیم. سود زیادی کردیم و خرج یک عروسی ساده از آن درآمد. خانه پدری من در محله خوبی بود و در و همسایه با ولع زیادی از ما خرید کردند و مهدی انگیزه پیدا کرد که حجم بیشتری جنس بیاورد.



کم کم کارش گرفت. من در شوی لباس خانگی کار می‌کردم و او یک مغازه اجاره کرد و آنجا لباس می‌فروخت. البته بیشتر سرمایه ما چک بود و پول‌های مردم ولی خوش حساب بودیم و هیچ وقت چک‌هایمان برگشت نمی‌خورد.

پدرم پیرمرد تنهایی بود که اگر به هر بهانه‌ای خانه‌اش شلوغ می‌شد، خوشحال بود. برای همین به راحتی می‌توانستم از خانه او استفاده کنم. بچه که به دنیا آمد، مهدی اصرار داشت که من در خانه بمانم و از بچه مراقبت کنم. از آن موقع دیگر نمی‌دانستم مهدی چه می‌کند و حساب و کتاب کارش را نمی‌فهمیدم. فقط می‌دیدم زندگی ما روز به روز پر رنگ و لعاب‌تر می‌شود. سالی چند

که مـــادرم تصمیم به مهاجرت دارد ولی من راضی نیستم و تنها راه نگه داشـتن آنها در ایران، ازدواج من است. حسـام با دقت به حرف‌هایم گوش داد. بــه او گفتم اگر به طور ضمنی موضوع ازدواج با من را مطرح کند ممکن اسـت مادرم پشیمان شود و.... حسام خندید. خسته‌تر از آن بود که این حرف‌های کودکانــه را ادامه بدهـد. گفت بروم خانه و سـر فرصت راجع به آن فکر می‌کند.

نا امید برگشـتم خانه. تازه روز بعد فهمیدم چه کار وحشـتناکی کردم. عملاً از یک مرد خواسـتم بـا من ازدواج کند... چند روز گذشـت. کتاب‌های کنکـور جلویم باز بود و بـا بی‌حوصلگی آنها را ورق می‌زدم. حسـام تلفن کرد. تنها بودم. با شرمندگی و خجالت سلام و احوالپرسی کردیم بعد به من گفت که به پیشـنهاد من فکر کرده. با شرط و شروطهایی حاضر اسـت به خواسـتگاری من بیاید. اول اینکه قـول بدهم درس بخوانم و در یک رشـته خوب در دانشگاه قبول شـوم و دوم اینکه با بی‌پولی و نداری او بسازم تا تخصصش را بگیرد. دستم یخ کرده بود. نمی‌توانسـتم تشـخیص بدهم این حرف‌ها شوخی است یا جدی!

نیم سـاعتی با هم حرف زدیـم. بالاخره تلفن را قطع کـرد. آنقدر گیج بودم که عینکم را گذاشـتم توی یخچال، کتابم را گذاشـتم تو کشو لباس‌ها و... خلاصه منگ بودم. روز بعد حسـام دوباره زنگ زد و گفت با مادرش راجع به من صحبت کرده و او هم از این ازدواج استقبال کرده...

خلاصه اینکه آخر آن هفته مراسم خواستگاری برگـزار شـد و مـادرم هـم از این وصلـت ابراز خوشحالی کرد. به قول خودش، داماد بهتر از حسام پیدا نمی‌شـد! روز بعد به حسـام زنگ زدم و گفتم اصلاً نمی‌خواهم بـه خاطر من به ایـن وصلت تن بدهد و فقط یک خواسـتگاری صـوری برایم کافی اسـت. اما حسام گفت که دوسـت ندارد کاری را فقـط برای گول زدن دیگـران انجام بدهد و به نظر او من دختر خوبی هسـتم و می‌توانم همسـر خوبی برای او باشم...

روزهـای بعد هم با هـم صحبت کردیم. اصرار حسـام بـه درس خواندن من بود. من هم سـخت می‌خواندم. مادرم به دنبال تدارک جهیزیه رفت و موضوع مهاجـرت را فراموش کرد. خلاصه اینکه سال بعد من در رشته داروسازی قبول شدم. مراسم عروسـی بعد از کنکور من برپا شد. قرار بود تا پایان درس حسـام با خانواده او زندگی کنم. من هم قبول کردم و درست ۱۳ سال در همان خانه ماندم.

بچه اولـم در همان خانه به دنیـا آمد. در اتاق حسـام زندگـی کردیم و مادر حسـام بـا من مثل دختـرش رفتار می‌کـرد. مادرم طبقـه پایین بود. هروقت دلم می‌خواست به دیدنش می‌رفتم.

حالا ۲۵ سال از ازدواج ما می‌گذرد. من و حسام سخت مشغول کار هسـتیم. پدر و مادرهایمان در قید حیات نیستند. حسـام جراح چشم است و من یک داروخانه بزرگ دارم. صراحتاً می‌توانم بگویم که حسام بهترین انتخاب دنیا برای من بود. ■

بار به سـفر خارج از کشور می‌رفتیم و حسابی خرید می‌کردیم.

کم کـم اخلاق هـر دوی ما عوض شـد. مهدی عصبی‌تـر و بی‌حوصله‌تـر شـده بود و مـن با وجود همه امکاناتی که داشـتم، بدخلق بودم و از این وضع احسـاس رضایت نمی‌کردم. مدام بـا مهدی جر و بحث داشـتم. حس می‌کـردم او دارد به من خیانت می‌کند. رفت و آمدهایش مشـکوک بود. زیادی به خودش می‌رسید. مهدی هم از من عصبانی بود چون دلش بچه دوم می‌خواست و من زیر بار نمی‌رفتم.

زندگی ما تنها چیزی که نداشت، دل خوش بود. دخترم شـاهد همه این جنگ و جدال‌ها بود تا اینکه شش سال پیش مهدی افتاد تو یک دردسر جدی. کلی قرض بالا آورد و نمی‌توانسـت آنها را پرداخت کند. از من کمک خواسـت. مغازه را بست و همه لباس‌ها را من در خانه پدرم فروختم. هرچه طلا داشـتم هم به او دادم و با کلی دردسر از این وضع بیرون آمدیم. باید دوباره شروع می‌کردیم. این بار به پیشنهاد یکی از دوسـتانش رفت دنبال کار سنگ ساختمانی. یکی دو معاملـه را جوش داد و پول خوبی گیرش آمد و ما باز افتادیم به ریخت و پاش کردن. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم، آینده بود. دلمان می‌خواست ماشین خوب زیر پایمان باشد، مسافرت‌های خوب برویم و لباس‌های شیک بپوشیم....

انگار یکی چشـم‌هایمان را به واقعیت بسته بود. روزی نبود که من و مهدی با هم جنگ و دعوا نداشته باشیم. دست آخر هم مهدی برای بار دوم ورشکست شـد و همه چیزش را از دسـت داد. اما این بار هر دو شوکه شدیم. هیچ چیز برایمان باقی نمانده بود. همه وسـایل خانه را فروختیم و با چمدان لباس‌هایمان به خانــه پدری من برگشـتیم. اوضاع بدی بود. این بار دخترمان آنقدر بزرگ شده بود که اعتراض کند. او هم از این وضع خسته شده بود. عمه‌ها و دایی‌هایش را می‌دیـد کــه چه زندگی سـاده و راحتی دارند و ما مـدام در التهاب و دلواپسـی و جنگ و دعوا زندگی می‌کردیم.

مـن و مهـدی هـم به جان هـم افتـاده بودیم و هر کدامـمـان آن یکـی را مقصر می‌دانسـت. دیگر نمی‌شد به این وضع ادامه داد. مهدی گفت می‌خواهد برگردد شـمال. مـن گفتم با او نمـی‌روم و به همین سادگی طلاق را جلو روی خودمان دیدیم.

دخترم هم اسـتقبال کرد. به نظر او ما دو تا اصلاً نمی‌توانیم به تفاهم برسـیم. به اصرار نیکی کارهای طـلاق را سـریع انجـام دادیم. امـروز قاضی حکم صادر کرد و من و مهدی با دسـت‌های خالی به خانه پدرهایمان برمی‌گردیم. ■

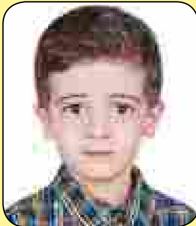
شکوفه‌های زندگی

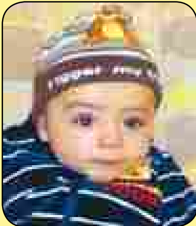

شروین پورمنصور

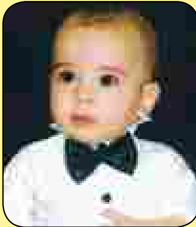

آرشین پورمنصور

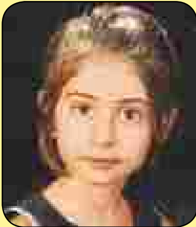

سارا بلوکی

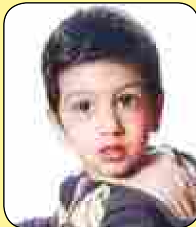

امیرحسین کیهانی


سیدحسام حسن‌زاده


آرتین اسماعیلی


محمدرضا مبشری


سوگند پویان‌مهر


عرشیا درزی


هانیه اسدی


مهرآسا نادرپور


امیرمحمد نادرپور


فاطمه‌سادات حائری


زهرا علیپور

شرایط مهم نیست، واکنش شما نسبت به شرایط مهم است ● بابت کانگلین

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



مزایده صندلی خالی

بــار دیگر جمعــی از جوانان این مملکت از نگرانی در آمدند و با اعلام اسامی شان به عنوان قبول شدگان در دانشگاه، نفس راحتی کشیدند و به جماعت گفتند: آخیش ش ش..... راحت شدیم‌ها!

زبان حال یک قبولیده:

بسی رنج بردم در این ماه سی
نه یک کم، دقیقاً به قدر بسی
قبولیده گردم مگر بعد از آن
به دانشگهی تا نگویی که چی؟

بله، دقیقاً ۴۶۶ هزار و ۸۸۸ نفر امسـال که سـال تحصیلی ۹۴ـ۹۳ باشــد، در دانشگاه‌های کشور و در رشته‌های مختلف تحصیلی قبول شدند تا از خوشحالی، کلاهشان را به هوا بیندازند. حالا این هوا، یا کمتر از این هوا؛ بستگی تام و تمام به رشته‌ای دارد که در آن قبول شده‌اند. و آمار دوم این که باز هم طبق معمول سنوات گذشــته، این خانم‌های کوشــا و درسخوان هستند که درصد بیشتری از قبولی‌ها را به خود اختصاص دادند. حدود ۵۸/۴۳ درصدشان را، اگر بخواهیم با عدد و رقم سخن بگوییم که مو، لای درز آن نرود.

ـپــس بنده‌های خداالکــی نمی گویند می‌خواهیم درس بخوانیــم، وقتــی کــه به خواســتگاری شــان می‌رویــم!....(این مطلب را یک نفر از جوانان این مرز و بوم گفت که مدتی اســت به همراه خانواده محترم، دارند به خواستگاری از دختران مردم می‌روند.)

الحمدلله اوضاع پذیرش دانشگاه‌های مملکت هم خوب شــده و نظام آموزشمان واقعاً عالی است. حتی جای صدها نفر دیگر هم در دانشــگاه‌ها خالی است. تا جایی که به ما اطلاع دادند که رئیس سازمان سنجش کشــور اعلام کرده که در کنکور امسال، بیش از ۲۵۲ هزار صندلی در دانشــگاه‌ها روی دست نظام آموزش عالی مانده است؛ یعنی خالی مانده است.

بسته پیشنهادی: چشممان به صندلی خالی افتاده، قصــد خالی بندی نداریــم. صرفاً چند رهنمود ارزنده می‌دهیم که مســؤولان عزیز دانشــگاهها ـ خصوصاً دانشگاه‌های پولی ـ خیلی نگران نباشند و بد به دلشان راه ندهند. عنایت بفرمایید:

۱ـ مزایده صندلی: چون اسراف است که صندلی‌ها بلااستفاده بمانند و هزینه گردگیری هم داشته باشند؛ فلذا بد نیســت که مثل برخی نهادها و ســازمان‌ها که هر از گاهی بخشــی از اســباب و وسایلشان را از طریق مزایده، رد می کنند؛ این صندلی‌های فاقد دانشجو نیز از سوی مسؤولان دانشگاه‌ها زیر قیمت بازار به مزایده گذاشته شود. آهای..... آتش زدم به مالم!

۲ـ انتقال صندلی: در یک اقدام انسان‌دوســتانه و همنــوع گرایانه، بخشــی از ایــن صندلی‌های خالی، به کلاسهای نهضت ســواد آموزی منتقل شود. جای دوری نمی‌رود. ای بسا عمه بیسواد ما روی آن بنشیند و سواد یاد بگیرد.

۳ـ کاهــش شــهریه: برخی دانشــگاه‌های پولی که با سیاســت "هرچه پول بدهــی، آش می‌خوری"، اداره می‌شــوند، اگر می‌خواهنــد چندتایی بیشــتر از صندلی‌هایشان پر شود، یک مقداری سطح توقع مالی خــود را پاییــن بیاورند و شــهریه‌های خود را کاهش دهنــد. بعضی از خانواده‌های ما که همان یارانه ناچیز را هم روی هوا می‌زنند که در خانه مور شبنمی توفان است؛ بفرمایید که به چه زبانی بگویند که نداریم؟!

۴ـ تغییر اســم: مســؤولان محترم نظام آموزش عالی کشور، با مشاهده این تعداد از صندلی‌های خالی مانده و فاقد دانشــجو، مبادا یک وقت ناامید شــوند و به فکر تغییر اســم بیفتند و نام خــود را بگویند: "نظام آمــوزش عالی و خالــی"!... خیر؛ این نام گذاری خوب نیست. ان‌شاءالله خالی ماندن مقداری از صندلی‌های دانشگاه موقتی اســت و نظام آموزش ما، عالی است؛ ان شــاءالله خداوند آن را متعالی بفرماید. آمین بلند و عالی!

کتابخانه های بی کتابخوان!

اگــر موافق باشــید ـ البته اگر هم نباشــید، فرقی نمی کند ـ برای شــروع بحث امروز، در آســتانه سال تحصیلــی جدید (۹۴ـ۹۳)، به ســبک آمــوزگاران و معلم هــای عزیز مدارس، یک حاضر غایبی داشــته باشیم، ببینیم چی به چی هست و کی به کی نیست:

* کتابخانه شیک؟...
ـ حاضر
*صندلی نو کتابخوان؟
ـ حاضر
*میز جدید کتاب؟
ـ حاضر
*نسخه های خوش جلد کتاب؟
ـ حاضر
* آفتابه لگن هفت دست؟
ـ حاضر
....
....
* کتابخوان؟
ـ غایب!



ملاحظــه فرمودید که با چــه لطافت و ظرافت و صرافت خاص و بی سابقه‌ای، اوضاع و احوال کتابخانه های کشــور را بررســی کردیم و به رخ ملت و دولت کشاندیم؟... حالا عزیزان مستقر در کتابخانه عمومی کشــور، بنشــینند گزارش طولانــی و مفصل بدهند که: "ایهاالناس!... پنج ماه نخســت امسال، در مقایسه با مدت مشــابه سال گذشــته، حکایت از این دارد که تعداد کتابخانه های عمومی، شمار اعضاء، تعداد نسخه ها، تعداد کتابداران و تعداد صندلی ها، رشد داشته، اما آن چیــزی که اهمیت دارد، یعنی مراجعه به کتابخانه های عمومی، کاهش یافته است."

ـ خسته نباشید!...(این را نفهمیدیم کدام آدم عاقلی گفت، امــا لحنش یک جــوری بود که به گمانم طبیعی نبــود. خوب شــد باز که مســؤولان نفهمیدند؛ وگرنه خستگی به تنشان می ماند!)

بسته پیشنهادی: در بحث کتاب و کتابخوانی، اگر وجــود مبارک ما رهنمــود ندهــد؛ بفرمایید که چه کســی باید بدهد؟... فلذا بر ما واجب است که در این مورد خــاص حتماً ورود کنیم؛ آنهم به شــدت ورود کنیــم و پیشــنهادهای منطقی و منطقــه‌ای خود را در راســتای افزایش مراجعان بــه کتابخانه های عمومی کشور، برای عموم مطرح نماییم:

۱ـ نصــب وایرلس: در هر کتابخانه ای سیســتم وایفــا و وایرلس نصب و راه اندازی شــود؛ به گونه ای که به مراجعه کنندگان احساس اتصال و کمال انقطاع به اینترنت و در نتیجه به برخی شــبکه های اجتماعی و پــاره‌ای نرم افزارهــای کذایی همچون وایبر و لاین و واتســاپ و اینســتاگرام و اسکای و... امثالهم این قر و قمبیل ها بدهد.

۲ـ اســتقرار خودپــرداز: داخــل کتابخانه های عمومی، دستگاه های خودپرداز بانک مستقر شود که به محض واریز یارانه به حساب ملت، امکان دریافت آن را بدون خروج از محیط علمی و فرهنگی کتابخانه داشــته باشند و لحظه های عاشقی را در آنجا مزه مزه کنند.

۳ـ تقدیم کلوچه و ساندیس: هستند کسانی که هم علاقه به کتابخانه دارند، هم کبابخانه!.... برای این دسته از دوستان باید ایجاد انگیزه کرد. طوری که اگر گشــنه شان شــد، چیزی برای سدّ جوع داشته باشند که لااقل ته دلشــان را بگیرد. عرضه و ارائه کلوچه و ساندیس به نظر ما بد نیس (ببخشید، بد نیست).

۴ـ نوشــتن شــعار: بر در و دیــوار داخل و خارج کتابخانــه های عمومی کشــور، شــعارهایی نوشــته شــود که فرهنگ ســاز باشــد و دعوت به کتابخوانی کنــد. شــعارهایی از این قبیل مثلاً: "مراجعه شــما به کتابخانه، نشــانه شــخصیت شماســت"؛ "هم اکنون نیازمند یاری ســبز شما هســتیم"؛ "به امید روزی که هر ایرانی یک کتابخانه داشــته باشد"؛ "طرح تعویض کتــاب با قلیــان و دیش"؛ "ورود شــما را به کتابخانه گرامی می داریم؛ همراه با ماساژ"؛ "شــهر ما کتابخانه ما"؛ "با خواندن یک کتاب، مشــکل ازدواج و اشــتغال و اســکان خــود را حل کنید"؛ و...... حرفهای قشــنگ دیگری از این دست!

۵ـ دختر ندادن: خانواده ها به پســرهای مجرد و داوطلب ازدواج که متأسفانه سابقه رفتن به کتابخانه ـ یا حداقل، رد شدن از در اصلی آن ـ را ندارند، خیلی شــفاف و بی پرده، دختر ندهنــد. حتماً که نباید فقط به باشــگاه پرورش اندام بروند. مردم، دخترشــان را که از ســر راه نیاوردنــد. حداقل باید طرف، بداند که کتابخانه، سردرختی است یا پادرختی یا نه؟!...

سهراب صفادار



موسیقی سبز؛ آمستردام-هلند: این نوازندگان بسیار سبز و سرحالی که می‌بینید حاصل ذوق والبته مهارت یک باغبان معروف هستند. او هر سال در هنگام هرس کردن درختان و بوته‌ها، شکل‌های مختلفی به آنها می‌دهد و کارهایش به قدری زیبا و دیدنی است که هر سال همه منتظرند تا ببینند چه طرح جدیدی را ایجاد خواهد کرد. او امسال سری به دنیای موسیقی طبیعت زده است!



مسابقه گلی؛ پورتداون-ایرلند: حدود ۸۰۰ نفر در یک مسیر طولانی پر از آب و گل دویدند، سینه خیز رفتند واز روی موانع گذشتند تا بتوانند مسابقه گلی امسال را به پایان برسانند. مسیر این مسابقه که پر از گودال‌های پر از گل و موانع مختلف است، حدود ۷۲۰۰ متر است. این مسابقه از جالبترین و دیدنی ترین مسابقات محلی است و تمام درآمد حاصل از آن نیز صرف امور خیریه می‌شود.



دود از کنده بلند میشه؛ توکیو-ژاپن: این پیرزن نیز به جمع صدها نفر دیگر پیوسته و با بلند کردن دمبل‌های چوبی در این گردهمایی سلامت شرکت کرده است تا روز «احترام به افراد مسن» در ژاپن را جشن بگیرد. در ژاپن از هر ۴ نفر، یکی سنی برابر ۶۵ سال یا بیشتر دارد.



مزارع فضایی؛ عربستان سعودی: این دایره‌هایی که می‌بینید بشقاب پرنده نیستند، بلکه مزارع دایره شکل و آبیاری شده سبزی هستند که در صحرای جنوبی عربستان سعودی قرار دارند. عربستان به منظور تامین تولیدات کشاورزی مورد نیاز خود مجبور به استفاده از مناطق خشک هم شده و هزینه بسیاری برای نتیجه بخش بودن آن صرف کرده است. این منطقه یکی از خشک‌ترین مناطق روی زمین است.



فاجعه؛ مونرویا-لیبریا: ماموران پزشکی «جیمز دوربر» ۸ ساله را که مشکوک به داشتن ویروس ابولا است به یک مرکز درمانی منتقل می‌کنند. این ویروس همچنان قربانی می‌گیرد و گسترده می‌شود و تاثیر بسیار شدیدی بر اقتصاد گینه، لیبریا و سیرالئون گذاشته است، سه کشوری که هم اکنون نیز در انتهای جدول اقتصادی جهانی هستند.



ناسازگاری طبیعت؛ هند: این مرد هندی سعی می‌کند با استفاده از این طناب بتواند به سوی دیگر مسیر سیل برود تا از جریان آب در امان باشد. شمار کشته شدگان سیل در هند و پاکستان از مرز ۳۷۵ نفر فراتر رفته است و همچنان جان هزاران نفر دیگر نیز در خطر است. باران بی سابقه موجب طغیان رودخانه‌های اطراف شهرهای بزرگ شده است بطوری که اکثر قربانیان بدنبال جریان شدید آب کشته شده‌اند.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پایان رنج‌ها...

"پایان رنج‌ها..." نوشته "عاطفه حجابی دخت ایمن" بازآفرینی واقعیتی است غمبار. این داستان که با ایجاز و روایتی کم و بیش نمایشی نوشته شده، نشانه‌ای است از استعداد و ذهن خلاق نویسنده‌ای جوان و نوقلم که در آغاز راه دشوار و بلند داستان نویسی است.

"عاطفه حجابی دخت ایمن" ۲۴ ساله است و دانش آموخته کارشناسی علوم تربیتی.

عاطفه حجابی دخت ایمن ـ تبریز

دیگر کلافه شده بود برای تهیه پول کرایه خانه به هر دری می‌زد باز نمی‌شد، خسته و بی حوصله کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط قدیمی خانه شد، حیاطی بود سرسبز و قدیمی و پر از درختان تنومند. زنبیل را آهسته روی زمین گذاشت و نگاهی به کبوتران توی باغچه انداخت. لبخند کمرنگی روی لبان خشکیده‌اش نقش بست، دست چپش را روی دیوار کهنه حیاط گذاشت و دست راستش را روی کمرش. این درد لعنتی امانش را بریده بود. نگاهی به آسمان کرد و نفس عمیقی کشید. آسمان صاف بود و آبی آبی... زیر لب چیزی گفت؛ حتی نانداشت در حیاط را پشت سرش ببندد. ((یاعلی)) ای گفت و در را بست. با نیرویی که همین چند ثانیه ذخیره کرده بود، زنبیلش را برداشت و آهسته از طول حیاط گذشت. دو سه قدم به در اتاقش نمانده بود که ((اکرم خانم)) صاحبخانه‌اش، که در طبقه بالای ساختمان قدیمی حیاط زندگی می‌کرد، صدایش کرد: "حاج خانم!" طاقت این را نداشت که زنبیل به دست بایستد و جواب بدهد. زنبیل را بر زمین گذاشت و با نگرانی و صدای گرفته‌ای جوابش را داد: "بله اکرم خانم..." اکرم خانم گفت: "خوب هستین حاج خانم؟ درد کمرتون خوب شده؟" او با صدایی گرفته گفت "الحمدلله مادر؛ میشه حالا حالاها سر پا وایسم... خب، خدا رو شکر..." پیرزن زنبیلش را برداشت و خودش را آماده رفتن کرد. همین چند لحظه سلام و احوالپرسی هم، عرق شرمی را روی پیشانی‌اش آورده بود، اما اکرم خانم دست بردار نبود. پله‌ها را یکی دوتا پایین آمد و همان طور که هیکل چاقش از نفس نفس زدن‌هایش به لرزه افتاده بود، نفسی تازه کرد و دست پیرزن را گرفت و بریده بریده گفت: "تو رو خدا یه موقع ناراحت نشین‌ها. دست من نیست حاج خانم، خودت می‌دونی که من واسطه‌ام. امروز صبح که آقاشمس‌الله می‌خواست بره سر کار کلی دعوام کرد که بیام بهت بگم پس کرایه خونه رو کی می‌دی؟ به خدا منم در کت می‌کنم ولی آقاشمس‌الله هم که تقصیری نداره، اونم لنگ پولشه. اگه احتیاج نداشت که اتاق اجاره نمی‌داد..."

با هر کلمه اکرم خانم، پیرزن در خود می‌شکست؛ غرورش؛ شخصیتش؛ آبرویش. دیگر تاب تحمل نداشت. سرش را از خجالت پایین انداخت و همان طور سر در گریبان با تکان دست حرفهای اکرم خانم را تایید کرد: و با صدای خفه و لرزان گفت: "به خدا راست می‌گی دخترم، شرمنده‌ام... منم مال مردم خور نیستم. خودت که از حال و روز من خبر داری. به آقاشمس‌الله بگین ایشالا یه فکری می‌کنم، قول می‌دم..." برای اینکه بحثی که آزارش می‌داد ادامه پیدا نکند، زنبیلش را دوباره و این بار به سختی بلند کرد. دو سه قدم تا جلوی در اتاقش راه خمیده در خود، رفت و به در رسید. کلید را در قفل چرخاند. در را نیمه باز گذاشت و اشاره‌ای به در کرد: "حالا بفرمایین تو دخترم، دم در بده..." اکرم خانم جلو آمد و گونه او را بوسید: "مرسی حاج خانم، خودتون می‌دونین که من شما رو جای مادر دوست دارم و این چند سال هم بهتون عادت کردم، اگه یه موقع ناراحت شدین، حلالم کنین..." پیرزن در حالی که چادرش روی شانه‌اش افتاده بود و شرمندگی از چهره‌اش می‌بارید، سر اکرم خانم را بوسید و گفت:

اشک‌های کبوتر سفید



المیرا یادمند ـ تبریز

"اشک‌های کبوتر سفید" یکی از داستانک‌هایی است که "المیرا یادمند" نویسنده جوان و خوش قریحه در شروع راه و کار داستان نویسی، نوشته است. آنچه در "اشک‌های کبوتر سفید" شاخص به نظر می‌رسد، به کار بستن ماهرانه نظرگاه در تناسب با ساخت و شکل و محتوای این داستانک است. کبوتر سفیدی که در پایان داستانک انگار حضوری نامرئی یافته، نمادی است از مادر.

صبح زیبایی بود. از پدرش شنیده بود که پرنده‌ها در این فصل بیشتر دیده می‌شوند و آن روز با چشم خود صحت این حرف را دید. وقتی که در را باز کرد تا به حیاط برود چهار پنج تا از آنها پر زدند و کوچک و کوچکتر شدند و به سمت ناکجا شتافتند. دستان کوچکش را با آب سرد حوض شست و دوچرخه‌ی برادرش را که وسط حیاط ولو شده بود برداشت و با هزار زحمت به دیوار تکیه‌اش داد. بعد هم با شیلنگ به کاشی‌های کف حیاط کوچکشان آبی پاشید تا باز هم موفق شود رضایت و خوشحالی پدرش را ببیند. اتفاقی روی اب حوض صورت خودش را دید. چهره‌ای بی‌نهایت زیبا و معصوم داشت. و روز به روز که بزرگتر می‌شد شباهت عجیبی به مادر از دست داده‌اش پیدا می‌کرد. شاید علت این که همه با دیدنش زیر لب وردهایی را نثار روح مادر جوانمرگش می‌کردند همین بود. ولی دخترک همیشه از این نگاههای غمناک و پر از ترحم معذب می‌شد و فرار می‌کرد. با گامهایی شاد و کودکانه‌اش وارد خانه شد و داد زد "داداشی پرویز پاشو دیگه. الان پدر با نان تازه برمی‌گرده‌ها. خجالت بکش تنبل خان". زیر کتری را روشن کرد. باعجله جایش را جمع کرد و سفره‌ی گلدارشان را وسط اتاق آورد. لباسهایش را هم پوشید و مقنعه‌ی صورتی‌اش را صاف و آماده، کنار سفره گذاشت. و جزوه "کتاب بخوانیم" را باز کرد. همین لحظه پدر همراه با بوی نان تازه وارد اتاق شد. زود پرید بغلش و صبح به خیر گرمی را تحویل نگاههای پر مهر و خندان پدرش داد. خواست پرویز را صدا کند ولی پدر با لحنی تند و متفاوت با همیشه مانعش شد. از این کار پدر دلش گرفت و بغض کرد. و در آن لحظه از پرویز بدش آمد. بی سر و صدا صبحانه‌اش را خورد و رفت توی حیاط. در ماشین دستانش را از پشت به گردن پدرش آویخت و با ناز و ادا و آهنگ همیشگیش گفت "بابایی زود بگو ببینم شما چرا امروز این قدر عجله دارید؟" با صدای پرستو، پدر که سخت در فکر بود به خودش آمد و گفت "چی گفتی بابا؟" دخترک به لوس بازی‌اش که پدر همیشه خریدارش بود ادامه داد و این بار جمله‌اش را بخش بخش و با چهره‌ای حق به جانب تکرار کرد "چ را ع ج له دارین؟" پدر از آینه لبخندی خسته به صورتش زد و گفت "عسل بابا اولاً که تو امروز خیلی حساس‌تر شدی، دوماً من عجله دارم چون باید تا ظهر دو جا برم. هم خونه‌ی مادربزرگ و هم... بهشت زهرا" دست و پای پرستو یخ زد. فکرش در هزار جا پرواز

"عزیزمی، شما حق داری دخترم، همه یه جور گرفتاری دارن، آقاشمس الله هم کم برای ما زحمت نکشیده" پیرزن به اینجای حرفش که رسید بغض راه گلویش را بست وقطره اشکی روی گونه‌اش چکید و ادامه داد: "الان پنج ماهه اجاره خونه‌ام عقب افتاده، می‌دونم، آقا شمس الله هم مرد بوده که تاحالا به روی من نیاورده..." اکرم خانم که طاقت دیدن اشک‌های پیرزن را نداشت اخمی کرد و گفت: "تورو خدا حاج خانم گریه نکنین. ایشالا حل می‌شه. خدابزرگه. شما الان برین خونه استراحت کنید." پیرزن که دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند لبخندی تلخ زد و وارد خانه‌اش شد و همین که در رابست پاهایش دیگر وزنش را تحمل نکردند و آرام روی زمین خزید. هق هق‌اش به آسمان رفت و یادبدبختی‌هایش جگرش را آتش زد. یاد((مش قربون)) خدا بیامرز شوهرش افتاد. مردی که باوجود فقیر بودنش، نگذاشته بود زن وبچه‌اش محتاج باشندودست جلوی دیگران دراز کنند. اما از وقتی مرد، انگار



شادی هم در این خانه مرد. چهل وپنج سالش که بود "مش قربون" به رحمت خدا رفت واو را با سه دختر نوجوانش تنها گذاشت. او هم با تمام توانش کار کرد تا دو دخترش را به خانه بخت فرستاد. با این که از چهل سالگی مرض قند وفشار خون و رماتیسم در بدنش رخنه کرده بود. خم به ابرو نیاورده و با آبرو سوزن زده وباخیاطی و نان حلال دخترانش را از آب و گل در آورده بود... زینب و کبری... اسم دخترانش را زیر لب زمزمه کرد ودوباره قطره‌های اشک گونه چروکیده‌اش را خیس کرد. با یاد آوری بی‌معرفتی دخترانش، قلبش فشرده شد. دخترانی که حالا ده سال بود که دیگر انگار مادرشان را نمی‌شناختند! شوهرهای بی‌غیرتشان را بهانه کرده و هر کدام دنبال زندگی‌اشان بودند؛ زینب که باشوهرش به شیراز رفته بود وسالی یک بار سراغی از او می‌گرفت، آن هم وقتی که خودش کاری داشت. کبری ولی در همین تهران بود... بغل گوشش، اما انگار هر قدر فاصله‌ها کم می‌شد قلب‌ها دورتر می‌شد... پیرزن نفس عمیقی کشید و با به یاد آوردن دختر کوچکش، دستان پینه بسته‌اش را به آسمان بلند کرد و الحمدالله‌ی گفت. خدا راشکر که از آن سه دختر بالاخره یکی هوایش را داشت. ((ثریا)) دختر کوچکش دانشجو بود و درس می‌خواند و پاره وقت کار می‌کرد. چون پیرزن دیگر نا نداشت سوزنی را نخ کند برای همین ثریا تنها نان آور خانه شده بود و تا دوماه دیگر عروسی‌اش بود، اما دل پیرزن گرفته بود... فکر جهیزیه نداشته؛ اجاره خانه پنج ماه عقب افتاده؛ خرج دوا و درمان دردهایش، همه وهمه شیرینی عروسی دختر کوچکش را برایش تلخ می‌کرد. با یاد آوری این همه مشکل و درد ورنج سوزشی را در قلبش احساس کرد. همان طور که درد آزارش می‌داد به سختی نفس عمیقی کشید وسعی کرد آرام به طرف قرص زیرزبانی‌اش که روی میز بود برود. چهار دست وپا از گوشه دیوار گذشت و با دردی فراوان بدنش را روی زمین کشید... احساس عجیبی یکباره در دلش به وجود آمد. قلبش آرام گرفته بود. انگار جوان شده بود مثل همان روزهایی که با "مش قربون" تازه ازدواج کرده بود. نگاهش را به در دوخت. "مش قربون" دم در منتظر ایستاده بود. لبخندی به مرد زندگی‌اش زد. بعد از این همه دوری چه قدر دلش برای مردش تنگ شده بود! "مش قربون" با دراز کردن دستهایش پیرزن را به طرف خود می‌خواند...

کرد. نمی دانست چرا ولی اضطراب داشت. او دیگر می‌توانست حدس بزند که چرا رفتار پدر از صبح عجیب شده بود. دوباره دلش تنگ شده بود برای مادر. چون خودش گفت قرار است برود بهشت زهرا! نگران امتحانش هم بود که نکند با این استرسی که سراغش آمده بود خرابش کند. چون حالا دیگر هر دو دستش می‌لرزید... رسیدند جلوی مدرسه. پدر با دیدن گلها و چراغهای رنگی که نرده‌های مدرسه را تزیین کرده بودند مشتی از سر افسوس روی رل اتومبیلش کوبید و فهمید فکرش آنقدر مشغول بوده که مراسم جشن روز مادر را که توسط مدرسه برگزار می‌شد فراموش کرده و حالا دیگر هیچ راهی برای پنهان کردن مناسبت آن روز نداشت تا جلوی حسرت‌های دل کوچک دخترکش را بگیرد... پرستو پس از دیدن حقیقت و تماشای مادرهای مهربان و خندان که دست در دست دخترانشان به مدرسه آمده بودند با هق هق کودکانه‌ای متن روی پارچه‌ی نصب شده در بالای در مدرسه را می‌خواند "روز مادر مبارک باد". آن طرف خیابان کبوتری سفید روی شاخه‌ی خشکیده‌ی درختی نشسته و به آنها زل زده بود و آهسته اشک می‌ریخت! وشاید تنها آرزوی آن کبوتر چیزی جز شناخته شدن از جانب عزیزانش نبود...

پیام و پاسخ

آقای غلامرضا نیرودل (مزدک) - تهران

من هم به شما نویسنده با ذوق و صمیمی و خواننده قدیمی و وفادار «اطلاعات هفتگی» درود می‌فرستم و از ابراز لطفتان سپاسگزارم. آنچه زیر عنوان «شیطنت» نوشته‌اید باید صریح و روشن بگویم که - حتی بر اساس تعریف دیرین و کلاسیک - «داستان» نیست و کم و بیش در تنگنای «قصه»های تک بعدی کهن، از نفس افتاده است. بی گمان با تأمل بر خط و ربط و نثرتان می‌توان پذیرفت که از ذوق و استعداد «نویسنده» شدن بهره لازم را دارید. همچنین از خلال نامه و نوشته تان که به نظر می‌رسد تا حدی با تساهل و شتابزدگی برقلم آمده، درک این مهم دشوار نیست که اهل مطالعه، نکته سنجی و ریشه یابی پس زمینه «خودبرتربینی» آدمها هستید. با عنایت به این داشته‌هایتان- اگر ذهن و اندیشه وقدرت تخیل‌تان را روی «داستان» در مفهوم امروزی و قابل قبول برای اهل فن- متمرکز سازید و به صناعت (تکنیک) داستان نویسی اهمیت بدهید، می‌توانید «داستان» هم بنویسید. یقین بدانید که بدون خواندن و بازخوانی آموزشی داستان‌های درخشان نویسندگان فرزانه و حقیقی، نمی‌توان داستان ماندگار و گیرا و کامل نوشت. در انتظار داستان‌هایی که به ویژه بر اساس تجربه‌های عینی و ذهنی و هستی‌شناسی خاص خودتان خواهید نوشت، برایتان تندرستی و سرافرازی آرزو می‌کنم.

خانم فاطمه آهنگران- قائمشهر

زبان نوشتاری و داستانی ساده و پاکیزه و همواری دارید واز قریحه داستان نویسی هم بهره مندید. این واقعیت را به روشنی می‌توان با خواندن داستانواره‌ای که زیر نام «چای تازه دم» نوشته‌اید، دریافت. اما «چای تازه دم» شما با عجله سرهم بندی شده واز جهاتی نیمه دوم و پایان آن به «خبر» صفحه حوادث روزنامه شبیه است. ضمناً، لابد به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی توجه نکرده‌اید، چون این نوشته شما- بدون آن که با اسلوب و ساختار درونی و بیرونی داستان‌های به اصطلاح «مینی مالیستی» نوشته شده باشد- آن قدر با شتابزدگی، کوتاه بر قلم آمده که اگر به حروفچینی سپرده شود، حتی نیمی از یک ستون صفحات سه ستونی این مسابقه را پر نخواهد کرد. پیشنهاد پایانی‌ام این است که بیشتر وبیشتر بخوانید و با حوصله و سختگیری بر خودتان، بنویسید. موفق و شاد باشید.

انضباط، پرداختن بهای چیزهای کوچک است تا بتوانید چیزهای بزرگ تری بخرید
• جان ماکسول



۱۴۴

سیروس گنجوی

قسمت دوم

رمزها و رازها

زندگی پس از مرگ!

گل میخک از ماوراء قبر!

بد نیست به نامه زنی به نام "اولیو پی بادی" که برای یک مجله آمریکایی فرستاده شده است، نگاهی بیندازیم:

این زن که در ایالت "کلرادو" زندگی می کند، در این نامه ماجرای عجیبی از زندگی خود را شرح داده است و چنین نوشته است:

چهارده سال تمام، هر سال در روز ۱۶ آوریل که سالروز ازدواج من است، پیامی از ماوراء قبر، به صورت یک یا چند شاخه گل میخک دریافت می کنم! چهارده سال قبل، شوهرم در روز ۶ آوریل، یعنی ۱۰ رز پیش از فرا رسیدن سالگرد ازدواج ما درگذشت. او می دانست که من عاشق گل میخک هستم از این رو، تا زمانی که زنده بود هر سال در سالگرد ازدواجمان، یک دسته گل میخک زیبا به من هدیه می کرد. اما هنگامی که نقاب از این جهان خاکی بر گرفت، دیگر انتظار نداشتم که از کسی چنین گلی دریافت کنم. اما کاملاً اشتباه می کردم و نکته عجیب ماجرا، همین بود!

در اولین سال درگذشت او و در سالگرد ازدواجمان، باز هم یک دسته گل میخک دریافت کردم اما موضوع را زیاد جدی نگرفتم. این دسته گل را دوستان نزدیکمان برایم فرستاده بودند و فکر کردم که آنها با انتخاب چنین گلی، خواسته‌اند خاطره مرگ شوهرم را گرامی بدارند.

ولی سال بعد، درست در روز ۱۶ آوریل، هنگامی که از جلسه انجمن شهر به خانه برمی گشتم، در داخل یک گلدان خالی که مقابل در ساختمان قرار داشت، چشمم به یک شاخه گل میخک قرمز افتاد. گل زیبایی بود. فکر کردم کسی آن را دور انداخته است. با خوشحالی آن گل زیبا را برداشتم و به سینه‌ام چسباندم.

پس از مرگ شوهرم ناگزیر شدم کاری برای خود دست و پا کنم زیرا بچه‌هایم به مدرسه می‌رفتند و سیر کردن شکم آنها و تأمین مخارج مدرسه، درآمد بیشتری طلب می کرد. در یک کلیسای بزرگ استخدام شدم. این کار هر چند از لحاظ معنوی مرا ارضا می کرد، بسیار سخت و طاقت فرسا بود. معمولاً کلیساها با بودجه محدودی که داشتند، پول زیادی به کسی نمی‌دادند. در عوض، انسان مجبور است به جای دو یا سه نفر کار کند! و این به راستی از عهده شخصی مانند من که ضعف جسمانی داشتم، ساخته نبود!

پس از سه سال از درگذشت شوهرم، ناگزیر تصمیم گرفتم که شغل خود را تغییر دهم. روزی که قرار بود کلیسا را ترک کنم، خانم "ادنا جانسون" که متصدی گل‌های محراب بود، برای بدرقه من به دفتر کارم در کلیسا آمد. یک سبد گل میخک زیبا در دست داشت که با سلیقه تمام تزیین شده بود! او گفت: این سبد گل از طرف کلیسا به پاس خدمات صادقانه و اضافه کاری که این اواخر انجام داده اید، به شما تقدیم می‌شود.

با تشکر فراوان سبد گل را از او گرفتم اما بی‌اختیار نگاهم به تقویم بزرگی که کنار در به دیوار نصب شده بود، افتاد. عجب تصادفی!

آن روز، درست ۱۶ آوریل ـ یعنی روز سالگرد ازدواجم ـ بود! دستم شروع به لرزیدن کرد. تردیدی نداشتم که بین من و روح شوهرم نوعی پیوند غیرزمینی و اسرارآمیز وجود دارد. این موضوع هم مرا می‌ترساند و هم آن که اعتقاد مرا به زندگی پس از مرگ راسخ‌تر می کرد. فهمیدم تماس و ارتباط با شوهرم هنوز پابرجاست!

سال چهارم از طرف موسسه‌ای که بعداً در آنجا استخدام شده بودم، برای شرکت در یک همایش به ایالت "آریزونا" رفتم. آن روز، ضیافت ناهار باشکوهی ترتیب یافته بود. نکته قابل توجه این بود که هیچ یک از برگزار کنندگان آن مراسم نمی‌دانست که آن روز مصادف با سالگرد ازدواج من بود! عجیب‌تر از این، روی هر کدام از میزها گلدان سرامیک زیبایی به شکل صورت یک زن وجود داشت که داخلش، گل‌های میخک صورتی رنگی گذاشته بودند. این گل‌ها به گونه‌ای تزیین شده بودند که پنداشتی تندیس زیبای آن زن، روسری یا کلاهی بر سر دارد.

پس از صرف ناهار، رئیس گروه اعلام کرد:

ـ برای آن که میهمانان عزیز خاطره خوشی از ضیافت امروز داشته باشند، تصمیم گرفته‌ایم این گلدان‌های زیبا را به شیوه‌ای ابتکاری به تعدادی از میهمانان تقدیم کنیم. به طوری که ملاحظه می کنید در وسط هر میز، گلدانی به شکل سر یک زن وجود دارد. چهره این زن به طرف هر کسی باشد، آن شخص، دریافت کننده این جایزه خواهد بود.

بی اختیار نگاهم متوجه گلدان شد. دیدم مجسمه زنی که روی میز ما قرار داشت، با لبخندی مستقیماً به چهره من می‌نگرد! انگار از من دعوت می کرد که آن را تصاحب کنم! به این ترتیب، یک بار دیگر، درست در سالروز ازدواجم گل میخک دریافت کردم.

سال‌ها بعد نیز این موضوع به دفعات تکرار شد بنابراین نمی‌توانست تصادفی باشد. یقین داشتم که این گل‌ها از سوی شوهرم، آن هم از طریقی که به اسرارش واقف نبودم، برایم ارسال می‌شود!

امسال که درست چهارده سال از سالگرد ازدواج من با شوهر فقیدم می گذرد، نوه کوچکم "لوآن" را به یک پارک تفریحی بردم. در بازگشت وارد پارکینگ بزرگی شدیم که اتومبیل خود را در آنجا پارک کرده بودم. در آن ساعت از روز، مملو از اتومبیل شده بود. دنبال اتومبیلم گشتم. سرانجام هنگامی که آن را یافتم، در کمال تعجب دیدم که زیر برف پاک کن اتومبیل، یک شاخه گل میخک قرار دارد. نگاهی به اطراف انداختم. به جز اتومبیل من، روی هیچ اتومبیل دیگری گلی وجود نداشت! نوه کوچک من با شیرین زبانی گفت:

ـ مادربزرگ، این گل زیبا را هر کس این جا گذاشته به شما خیلی علاقه داشته. نکند شما یک ستایشگر نامرئی دارید!

از این حرف خنده‌ام گرفت و به آرامی زیر لب گفتم: آره، عزیز دلم. راست می گویی. این موجود وفادار هر کسی که هست، هنوز هم مرا دوست می‌دارد!

مراقب ترمز باش!

آقای "چارلز گلاور" که علاقه زیادی به رانندگی داشت، اتومبیل جدیدی خریداری کرد. او به ویژه در زمینه اتومبیل آدمی تنوع طلب بود و هر بار که ماشین

درست در روز ۱۶ آوریل، هنگامی که از جلسه انجمن شهر به خانه برمی‌گشتم، در داخل یک گلدان خالی که مقابل در ساختمان قرار داشت، چشمم به یک شاخه گل میخک قرمز افتاد.

جدیدی می‌خرید، مدتی با عشق سوارش می‌شد و یکی دو سال بعد، دوباره آن را با اتومبیل دیگری که تازه از کمپانی درآمده بود، تعویض می‌کرد. وقتی علت این کار را از او می‌پرسیدند، پاسخ می‌داد:

ـ من حوصله رفتن به تعمیرگاه را ندارم. قبل از اینکه اتومبیلی به خرج بیفتد، باید آن را تعویض کرد. هم از لحاظ اقتصادی به سود انسان است و هم آن که همیشه صاحب یک اتومبیل دست اول مدل بالا خواهید بود!

آقای "گلاور" که در لندن زندگی می‌کرد، پس از تحویل گرفتن اتومبیل جدید با خوشحالی رهسپار خانه‌اش شد. اتومبیل را با وسواس خاصی در پارکینگ خانه پارک کرد و خودش به منزل رفت. شب تعطیل بود اما چون خیلی خسته بود، ترجیح داد قبل از هر کار، دوشی بگیرد تا خستگی را از تن خارج کند.

خدمتکار قبلاً شام را حاضر کرده بود و همین که "چارلز" از حمام خارج شد، از او پرسید:

ـ شامتان را بیاورم؟

"چارلز" که خود را سبک حال احساس می‌کرد، سر میز غذاخوری نشست و به شوخی گفت:

ـ امیدوارم این بار غذایت مثل همیشه شور یا بی‌نمک نباشد و آن را نسوزانده باشی!

او دوست داشت سر به سر خدمتکار پیرش بگذارد و با این روش از زحمات او تشکر کند!

خدمتکار مسن که یک زن وفادار سیاهپوست به نام "مانوئلا" بود، سال‌ها در آن خانه خدمت کرده بود و با این شوخی‌ها آشنایی داشت. آهی کشید و گفت:

ـ آقا، هیچ کس دستپخت خانم خدابیامرز شما را نداشت. من هر چه بلد هستم از آن خدابیامرز یاد گرفته‌ام. اما چه کنم که شاگرد بی‌استعدادی هستم!

آقای "گلاور" یک سال قبل همسر خود را از دست داده بود و پس از مرگ او، تنها زندگی می‌کرد. "مانوئلا"ی وفادار نیز در آن خانه مانده بود. او راست می‌گفت. دستپخت همسرش واقعاً حرف نداشت اما "مانوئلا" هم در این زمینه با استعداد بود.

هنگامی که بساط شام روی میز چیده شد، "چارلز" با اشتیاق تمام شروع به خوردن کرد. هر از گاه، سری به علامت تحسین تکان می‌داد! خدمتکار پیر از این منظره احساس رضایت کرد و لبخند زنان از اتاق خارج شد.

"چارلز" همچنان به خوردن ادامه داد. سر میز غذاخوری به جز او کس دیگری نبود اما ناگهان حضور شخص دیگری را سر آن میز احساس کرد. ناگهان متوجه شد که شبح همسرش مقابل او سر میز نشسته است! باورش نمی‌شد. نمی‌دانست این منظره را در عالم خواب می‌بیند یا بیداری.

شبح همچنان ساکت بود و به غذا خوردن او می‌نگریست. "چارلز" روز سخت و پرکاری را پشت سر گذاشته بود و با خود پنداشت که شاید خستگی زیاد، سبب دیدن آن شبح شده است! ناگهان شبح به صدا درآمد و گفت: "چارلز"، مراقب ترمز ماشین باش! باید تعمیرش کنی. خطرناک است. آن را به مکانیک نشان بده!

آقای "چارلز گلاور" که دهانش از تعجب بازمانده بود، قاشق و چنگال را توی بشقاب گذاشت و خواست از شبح توضیح بیشتری بخواهد اما دیگر شبحی وجود نداشت و ناپدید شده بود!

"چارلز" شام خود را نیمه تمام رها کرد و به فکر فرو رفت. با خود گفت: این چه حرف عجیب و ناشیانه‌ای بود که "مارگریت" به من زد!

با این حال، به فکر افتاد که اتومبیل را به تعمیرگاه ببرد و ترمز آن را معاینه کند! اما این کار از نظر او مسخره بود زیرا اتومبیلش صفر کیلومتر بود و تازه همان روز از کمپانی تحویل گرفته بود! باز هم کوشید به خود بقبولاند که آنچه دیده است ناشی از وهم و خیال بوده و نباید آن را جدی بگیرد. اما از سوی دیگر، چون به وجود روح اعتقاد داشت و می‌دانست همسرش در زمان حیات، بدون مطالعه حرفی نمی‌زد، دچار تردید شد. با خود گفت: "فردا تعطیل است و هیچ تعمیرگاهی باز نیست. من هم بهتر است در خانه بمانم و استراحت کنم تا ببینم چه پیش خواهد آمد!

اما در اولین روز هفته، در کمال تعجب، نامه‌ای از طرف کمپانی اتومبیل دریافت کرد. در این نامه نوشته شده بود که متأسفانه در مکانیزم ترمز اتومبیل نقصی وجود دارد که کارشناسان به آن توجه نکرده‌اند و باید مورد بازبینی قرار گیرد. بهتر است اتومبیل خود را در اولین فرصت به آن کمپانی بیاورید تا این نقص به رایگان برطرف شود! در پایان تأکید شده بود که رانندگی با چنین اتومبیلی خطر جانی خواهد داشت. اینکه چگونه شبح همسرش از این موضوع آگاه شده و پیشاپیش اعلام خطر کرده بود، رازی است که هیچ گاه فاش نشد!

اعجاز ذهن بشر!

ذهن بشر فضای بی‌انتهایی است که تنها بخش ناچیزی از آن کشف شده است. گاهی این امکان وجود دارد که سطح عمیق ذهنی انسان پدیده‌های اعجاب انگیزی از "فراآگاهی" بروز دهد که به راستی باور کردنش دشوار است و از چارچوب معمولی شخصیت آدمی فراتر می‌رود! به طوری که در کتاب "جهان هولوگرافیک" آمده، مرد جوانی که مبتلا به افسردگی بود، تحت تأثیر مواد روان گردان سخنان عجیبی بر زبان آورده که از سطوح بالای آگاهی برخوردار بوده است!

دکتر "گروف"، روان درمانگر نامدار که او را زیر نظر داشته، از او پرسید: "چه می‌بینی؟" آن مرد جوان محیطی را توصیف کرد که به طور ترسناکی نورانی شده بود و با آن که نمی‌توانست کسی را ببیند، حس می‌کرد که دور و برش پر از هستی‌های بی‌تن و بدن است! ناگهان حضور کسی را بسیار نزدیک به خود احساس کرد و با تعجب دریافت که دارد به طور دور آگاهانه (تله پاتیک) با او ارتباط برقرار می‌کند.

آن شبح نامرئی از او خواست که زحمت بکشد و با زوجی که در شهر دیگری زندگی می‌کردند، تماس بگیرد و به آنها بگوید که وضع و حال پسرشان "لادیسلاو" خوب است و از او به خوبی مراقبت می‌شود. و بعد، نام و آدرس خیابان و شماره تلفن آن زوج را به او داد:

این اطلاعات ظاهراً برای "گروف" که او را مورد آزمایش قرار داده بود، و حتی برای خود مرد جوان اهمیتی نداشت و به نظر می‌آمد که کاملاً به مشکلات و چگونگی درمان مرد جوان بی‌ارتباط است. با این حال، "گروف" نتوانست این سخنان را از ذهن خود دور کند. او می‌گوید:

ـ پس از چند روز درنگ و با افکاری مغشوش، عاقبت تصمیم گرفتم کاری کنم که اگر به گوش همکارانم می‌رسید، حسابی مسخره‌ام می‌کردند! خود را به تلفنی رساندم. شماره تلفن آن خانه را در شهر "موراویان" گرفتم و گفتم می‌خواهم با "لادیسلاو" صحبت کنم! سپس با حیرت دریافتم زنی که گوشی را برداشته دارد گریه می‌کند.

وقتی قدری آرام گرفت، با لحنی بغض آلود گفت: "لادیسلاو"، دیگر با ما نیست. او سه هفته پیش دار فانی را وداع گفت!!



همیشه بوی عطر به آن دستی که گل هدیه می‌دهد باقی خواهد ماند
(ضرب المثل چینی)

سهراب صفادار





فاجعه مرجانی

در فاصله حدود ۲ کیلومتری ساحل فلوریدا مجموعه‌ای از زباله‌های دریایی قرار دارد که از انبوده لاستیک‌های قدیمی بوجود آمده است. این مکان صخره مرجانی «اوزبورن» نام دارد، قبرستان بیش از ۲ میلیون لاستیک خودرو که در سال ۱۹۷۰ در این مکان قرار داده شدند. اما این لاستیک‌ها را برای دور انداختن به اینجا نیاوردند بلکه پروژه‌ای برای ساخت یک دیواره مرجانی مصنوعی چنین پیشنهادی را ارائه داد که متاسفانه با شکست روبرو شد. در آن زمان سیستم بازیافت مانند امروز فعال نبود و گروه ماهیگیرانی که در این کار سهم داشتند بدنبال راهی برای کمک به پوشش مرجانی منطقه بودند که در سال‌های گذشته دچار آسیب شده بود. آنها تصور می کردند که مرجان‌ها به این لاستیک‌ها چسبیده و کم کم لایه‌ای بر روی آنها تشکیل می‌دهند و محل ساخت یک مجموعه مرجانی بزرگ و مناسب ایجاد خواهد شد اما اینطور نشد و پروژه با شکست مواجه شد. اکنون به جای اینکه مرجانی رشد کند، فقط لاستیک‌های پوسیده در آنجا قرار دارند و بسیاری از آنها نیز توسط طوفان‌های دریایی و یا گردبادها جابجا شدند و به پوشش‌های مرجانی نزدیک منطقه نیز آسیب رساندند. اکنون ۴۰ سال از آن زمان می گذرد و لاستیک‌ها فقط در حال ضرر رساندن به محیط زیست هستند. این لاستیک‌ها با زنجیرهای فلزی و یا نوارهای نایلونی به یکدیگر بسته شده‌اند و اکنون جدا کردن آنها از همدیگر بسیار مشکل شده است. لاستیک‌ها نه تنها کمکی به رشد محیطی جدید نکردند، بلکه هر نوع حیات گیاهی موجود در آنجا را هم از بین بردند و هیچ گونه دیگری برای زندگی به این منطقه حتی نزدیک هم نمی‌شود. از سال ۲۰۰۱ پروژه‌هایی برای خارج کردن لاستیک‌ها آغاز شد اما هزینه‌های پروژه بیش از میزان قابل قبول بود. در این ۱۲ سال و در طی چندین و چند پروژه، تنها چند ده هزار عدد از لاستیک‌ها خارج شدند حدود ۱۲ هزار عدد از آنها نیز که بر اثر امواج پراکنده شده بودند از سواحل جمع آوری شدند. امروزه بیش از ۷۰۰ هزار لاستیک هنوز هم در آنجا باقی است و امیدی به پیشرفت بیشتر نمی‌رود. در واقع پروژه دیواره مرجانی به یک فاجعه مرجانی تبدیل شده است.

هنر کاغذی

«آزیا کازینا» هنرمندی اوکراینی است که توانسته است با نمایش مهارت و خلاقیت خود در برش زدن و تا زدن کاغذ، هنر کاغذی‌اش را وارد مرحله جدیدی کند که کمتر کسی می‌تواند به آن برسد. او به تازگی مجموعه‌ای از مجسمه‌های کاغذی از انسان ساخته است که در طرح‌های مختلف اجرا شده‌اند. او با ظرافت تمام، همه جزئیات لباس و حتی موهای آنها را فقط و فقط با استفاده از کاغذ و برش دادن آن ساخته است. او در کارش سخت ترین مدل‌های لباس را نیز انتخاب کرده است، مانند لباس عروس، لباس‌های سنتی ژاپنی‌ها، لباس‌های مخصوص کشیش‌ها و درباریان و لباس‌های کلاسیک انگلیسی که هر کدام ریزه کاری‌های فراوانی دارند. هر کدام از این مجسمه‌های زیبا حدود ۷۰ سانتی متر ارتفاع دارند و او به تازگی مجموعه‌ای جدید از آنها را در موزه هنری سورگوت در روسیه به نمایش گذاشته است. او همچنین کلاس‌های مبتدی آموزش کار با کاغذ و برش و چهره سازی با کاغذ را به علاقمندان آموزش می‌دهد. تعدادی از این آدمک‌های کاغذی را در تصاویر مشاهده می کنید.







یک تیر و دو هدف

یـک ماهیگیـر که بـرای صیـد ماهی بـه کنار رودخانه‌ای در اسـترالیا رفته بود با گرفتن اولین ماهی روز بسـیار خوشحال شد اما وقتی خواست قلاب را از دهان ماهی خارج کند شوکه شد. چرا که یک قورباغه زنـده درون دهـان ماهی بود. این ماهیگیر که «انگس جیمـز» نـام دارد همین که دهان ماهـی را باز کرد با یک قورباغه درختی سـبز رنگ چشـم در چشم شد و نمی‌توانسـت آنچه را کـه می‌بیند باور کند. او برای ماهیگیری به منطقه کوینزلند در اسـترالیا رفته بود و توانسـت این ماهی جنگلی را صید کند. او در این باره می‌گوید: «وقتی خواستم قلاب را خارج کنم چیز سبز رنگی در دهان ماهی دیدم. اول کمی تعجب کردم و فکر کردم شاید گیاهی و یا برگی در دهانش رفته اسـت. اما ناگهان آن چیز سـبز رنگ پلک زد و تازه فهمیدم به چه



چیزی نگاه می‌ کنـم! یک قورباغه درختی کوچک که گویی به تازگی توسـط ماهی بلعیده شـده بود در حال خارج شدن از دهان ماهی بود. من همیشه یک دوربین همراه خود دارم و بنابراین فورا دوربینم را آماده کردم و قبـل از اینکه قورباغه جلوتـر بیاید و به بیرون بپرد توانستم تصویری از آن تهیه کنم.» وقتی که جیمز این تصویر جالب را بر روی صفحه شـخصی‌اش گذاشت طولی نکشـید که صدها هزار نفر از آن بازدید کردند و بیش از ۴۰ هزار نفر به آن رای دادند. حدود ۲۰۰۰ نفـر هم در پایین تصویـر نظر خود را اعلام کردند که رکورد جالبی محسوب می‌شود. جیمز ماهی را به آب برگرداند و از اینکه توانسته بود چنین اتفاقی را توسط دوربینش ثبت کند بسیار خوشحال و راضی بود. او در مورد نظرات دوستان و اطرافیانش اینطور بیان کرد که اکثرشان از اینکه آن قورباغه فرصت دوباره‌ای برای زندگی پیدا کرده بود شادمان بودند.

خرس خبرساز

روز گذشـته مردمی که در خیابـان عبور می‌کردند از رویارویی ناگهانی با خرسـی که به یک تیر چراغ برق بسته شـده بود وحشـت‌زده شـدند. بعد از گزارش به پلیس و انجام تحقیقات مشخص شد که این خرس متعلق به مردی است که نامش فاش نشد و او که می‌خواسته برای خوردن نوشـیدنی بـه مغازه برود، خرس را در بیـرون مغازه به تیر چـراغ می‌بندد. او اظهار کرده اسـت کـه در حال رفتن به جشـن سـالانه در منطقه‌ای در نزدیکی والنسیا بوده است و روز آینده همراه دوسـت پشمالویش به آنجا می‌رسد که



متاسفانه آب و هوای بد و بارندگی شدید موجب لغو برنامه شـده است. او نیز بجای اینکه به خانه برود قصد پیاده روی کرده است و در میان راه تشنه شده و برای خرید نوشیدنی خرس را بیرون تنها گذاشـته اسـت. ظاهـرا این خرس با انجام حرکات نمایشـی در سیرک‌ها آشنا بوده و قرار بوده است در روز جشن همراه دیگر حیوانات نمایش اجرا کند. بـا ایـن حال پلیس او را دسـتگیر کرده و بـرای بازجویی و توضیحات بیشـتر در اداره پلیس نگه داشته است. چرا که هر چند هم که یک خرس تعلیم دیده باشـد اما خطرناک اسـت و ممکن است به مردمی که از کنارش عبور می‌کنند حمله ور شود.

دو همسایه طبیعت

آبشـارهای «ایگوازا» را می‌توان معروف‌ترین آبشارهای کشور آرژانتین دانست اما آبشارهای «موکانا» عنوان منحصر به فرد و جالبترین آبشار را از آن خود کرده‌اند. آبشار موکانا شکل عادی یک آبشار را ندارد و بجای آن در کنار همان رودخانه‌ای که آبشار را تشکیل داده است امتداد دارد و حرکت می‌کند. این آبشار که حدود ۳ کیلومتر طول دارد را می‌توان تنها آبشار جهان دانست که بجای اینکه در مسیر رودخانه باشد، در کنار آن قرار گرفته است و بصورت موازی آن حرکت می‌کند. آبشار موکانا بر روی رودخانه اروگوئه قرار گرفته است. از آنجا که رودخانه اروگوئه مانند یک مرز طبیعی بین دو کشور آرژانتین و برزیل عمل می‌کند، این جاذبه طبیعی به هر دوی آنها نسبت داده شـده اسـت. معنای لغوی موکانا برابر «بلعیدن همه چیز» اسـت و دلیل این نام گذاری را عرض زیاد آن و پر آب بودنش می‌دانند. احتمالا آنچه که باعث شکل گیری چنین بسـتر منحصر بفردی در یک رودخانه شـده است، این است که بخشی از زمین زیر بستر رودخانه بدلیل مسائل طبیعی و یا حرکت پوسته زمین نشست کرده است و بر حسب اتفاق، امتداد خط آن در طول مسیر رودخانه بوده است و به این شکل، گویی بخشـی از مسـیر رودخانه به پایین رفته است که موجب ریزش آب به پایین و تشکیل این آبشـار فوق العاده زیبا شـده اسـت. از دلایل دیگر محبوبیت این آبشار موقعیت خاص آن و شـدت کمتر آب اسـت که باعث شده است تا افراد بتوانند با خیال راحت از آب آن استفاده کنند و حتی در آن به قایق سواری و شنا بپردازند.





آنجا که آتش فروزان است، ظلمت شب را یارای بقا نیست ● گوته

کریم ملکی

زنده به گور کردن پدر

در پی گزارشی مبنی بر کشف جسد مردی ۵۸ ساله در داخل چاه در یکی از مناطق مشهد، موضوع در دستور کار تیم جنایی قرار گرفت. بدین ترتیب کارآگاهان تحقیقات خود را آغاز کردند و در بازجویی از خانواده قربانی پی بردند که مرد ۵۸ ساله شغلش مقنی گری بوده که سه روز پیش همراه پسر ۲۷ ساله‌اش به نام "مصطفی" برای حفر چاه از خانه خارج شده و از آن روز خبری از آنها نشده است.

وی در ادامه افزود: با به دست آمدن این سرنخ‌ها، پسر خانواده به عنوان مظنون تحت تعقیب قرار گرفت و کارآگاهان پس از سه روز مخفیگاه پسر خانواده را شناسایی و در اقدامی غافلگیرانه او را دستگیر کردند.

پسر جوان هم در همان بازجویی‌های اولیه با اظهار ندامت به قتل پدر اعتراف کرد. او گفت: با پدرم در خارج از شهر مشغول حفر چاه بودیم و زمانی که پدرم پایین و داخل چاه بود، من مشغول مصرف مواد مخدر شدم و ناگهان پدرم از چاه خارج شده و با دیدن من در حال مصرف مواد مخدر عصبانی شده و با لعن و نفرین مرا به شدت کتک زد.

پس از گذشت یک ساعت پدرم به درون چاه رفت و من که خیلی ناراحت و عصبانی بودم چند تکه سنگ بزرگ را داخل چاه روی سرش انداخته پس از گذشت چند دقیقه مقدار زیادی خاک همراه با سنگ درون چاه ریخته و پدرم را در چاه دفن کردم و از محل متواری شدم.

مرد بدبین مشکل ساز شد

یک مرد چینی هنگامی که در خیابان همسر خود را با یکی از مردان همکارش در حال قدم زدن دید از شدت خشم و بدبینی به آنها هجوم برد و با زدن چند ضربه چاقو آن دو را نقش بر زمین کرد.

در این حادثه "شین‌هان" زن ۳۹ ساله چینی به شدت مجروح شد اما مردی که همراهش بود به قتل رسید.

این زن هم در حالی که با پیکری خونین کف خیابان نشسته و با داد و فریاد از مردم کمک می‌خواست که پس از چند دقیقه مأموران پلیس به محل حادثه رسیدند و ضارب را که "چی‌هان" نام دارد، دستگیر کردند. او در بازجویی‌ها گفت: از مدتی پیش به همسرم ظنین شده بودم و احساس می‌کردم به من خیانت می‌کند، به همین خطر وی را زیر نظر داشتم. تا اینکه روز حادثه او با همکارش "ژائو" در خیابان قدم می‌زد و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند به آنها حمله کردم. "شین‌هان" زن ضارب در این باره گفت: من هیچ رابطه غیر اخلاقی با مرد مقتول که همکارم بود نداشتم، ما صرفاً هنگام بازگشت از کار با هم در یک مسیر بودیم ما چند سال است همکار هستیم و تمامی تصورات شوهرم راجع به او و من یک اشتباه محض بود!



کلاهبرداری از جوانان بیکار

دو مرد کلاهبردار در قالب کاریابی برای جوانان به یک سناریوی کلاهبرداری ماهرانه و عجیبی دست زدند.

با توجه به تبلیغات و آگهی‌هایی در روزنامه‌ها و نشریات و ارسال پیامک‌های متعدد به ساکنان غرب استان تهران، تیمی ویژه از پلیس آگاهی شهر قدس مأموریت یافتند تا پرده از راز دو مرد ناشناس بردارند. بدین ترتیب کارآگاهان در بررسی‌های خود دریافتند این مردان با چاپ آگهی و ارسال پیامک قصد دارند جوانانی را که جویای کار هستند، در شرکت‌ها و کارخانه‌های دروغین به کار مشغول کنند.



این افراد با فریبکاری و وعده شغل‌های پردرآمد و حقوق‌های میلیونی در مدت دو هفته ۲۸۰ جوان را به ثبت نام تشویق کرده‌اند و قصد دارند با دریافت پول از آنان دست به کلاهبرداری بزنند. کارآگاهان در ادامه تحقیقات دریافتند شرکتی که دو مرد شیاد از طریق آن دست به آگهی زده‌اند یک شرکت دروغین بوده و شماره‌ای از آن در هیچ جا ثبت نشده و غیرقانونی است. بر این اساس مأموران پیش از کلید خوردن کلاهبرداری این دو مرد، موفق به دستگیری آنان شدند.

رئیس پلیس شهر قدس در پایان افزود: با جمع آوری اطلاعات درباره فعالیت‌های شیادانه این دو مرد و احتمال کلاهبرداری، تیمی ویژه وارد عمل شد و تجسس‌های چند روزه مأموران گویای غیر قانونی بودن شرکت کاریابی بود و همچنین در بررسی دریافتند که این مردان نقشه وسیعتری در برنامه‌های کلاهبرداری شان داشتند و در بازجویی‌ها به تمامی آنها اعتراف کردند.

سردفتر جاعل لو رفت

یک سردفتر با جعل و کالتنامه تعدادی از زمین‌های قطعه‌بندی شده را به ارزش بیش از ۲ میلیارد ریال به فروش رسانده بود، دستگیر شد.

هفته گذشته رئیس پلیس آگاهی استان قم اظهار داشت: در پی دریافت شکایتی از یکی از استان‌های جنوبی کشور، مبنی بر اینکه مردی با روش جعل وکالتنامه تعدادی از زمین‌های قطعه‌بندی شده این استان را با ارزش بیش از ۲ میلیارد ریال به فروش رسانده است، بلافاصله یک گروه مأموران زبده آگاهی استان، اقدامات اولیه برای شناسایی این سردفتر را آغاز کردند که سرانجام با اقدامات پلیسی و تحقیقات گسترده کارآگاهان دریافتند مرد متهم که سردفتر یکی از دفترخانه‌های قم بوده، از راه جعل وکالتنامه و تحصیل مال نامشروع وضعی مالی بسیار خوبی پیدا کرده است. بنابراین وی دستگیر و در ابتدای تحقیقات پلیس مدعی سرقت اسناد و مدارک و دفاتر از محل دفترخانه شد، اما با هشیاری مأموران پس از بررسی صحنه سرقت مشخص شد، موضوع ساختگی بوده، چرا که این سردفتر با انجام سرقت صوری به این شیوه سعی در از بین بردن اسناد و دفاتر جعلی داشته است. بنابراین وی در رویارویی با شواهد و مستندات موجود به جرم خود اعتراف کرد و این پرونده در حال حاضر ۱۵ شاکی دارد.



حمیده‌اخوان

۵علامت مشکوک به "پرکاری تیروئید"

برای اینکه اطمینان حاصل شود که شخصی مشکل تیروئید دارد یا ندارد، باید آزمایش‌های هورمونی و معاینه تیروئید انجام گیرد و اگر لازم باشد حتی می توان درخواست سونوگرافی به بیمار نیز داد، اما معمولا آزمایش‌های تیروئید برای **کسانی که ضعف و خستگی بدون توجیه دارند و با افزایش وزن غیر قابل توجیه و خشکی پوست همراه هستند**، انجام می‌گیرند . **کسی که اشتهای خیلی زیادی به غذا، وزن کم و عدم تحمل گرما، ریزش موی شدید، تپش قلب زیاد همراه با خستگی دارد مشکوک به پرکاری غده تیروئید است**. در بعضی مواقع بیماری تیروئید مربوط به کارکرد هورمون نیست و هورمونهای بیمار به اندازه طبیعی ترشح می شوند، اما ممکن است وجود یک تومور منجر به این بیماری شده باشد که با یک معاینه فیزیکی تیروئید در ناحیه گردن مشخص می شود، بیمار یک توده اضافی دارد. با بررسی تومور تشخیص داده می شود که آن خوش خیم است یا بدخیم. تومور بدخیم نیاز به عمل جراحی دارد و در صورتی که خوش خیم باشد، باید سیر اندازه‌ای تومور مورد ارزیابی قرار گیرد. بنابراین بیماری تیروئید به ۲ دسته تقسیم می‌شود، در دسته اول عارضه مربوط به کارکرد تیروئید است که می تواند منجر به پرکاری یا کم کاری آن گردد. دسته دوم مربوط به اندازه، قوام و ماهیت خود سلول تیروئید است که می تواند بزرگ، ساده و گره‌ای باشد و ممکن است این گره‌ها خوش خیم و یا بدخیم باشد. زمینه ژنتیکی، کمبود ید، بیماری‌های خودایمنی، عفونی، التهابات و بعضی از ویروسها موجب اختلال در عملکرد تیروئید می‌شوند که این علل در هر کس با فرد دیگر متفاوت است.

دکتر جواد بهجتی اردکانی متخصص داخلی

پیاز، چربی سوز تند و تیز

اگر چه پیاز بوی نامطبوعی دارد، اما دارای خواص متعددی است. اگر شما هم از خوردن پیاز پرهیز می کنید، این مطلب بخوانید:

*سوخت بیشتر کالری: بدون شک برای سوزاندن چند کیلوگرم اضافه وزن، به ورزش می‌پردازید و برنامه غذایی خاصی دارید. اما اگر می خواهید سریع تر و بیشتر کالری بسوزانید، کمی پیازچه به سالاد خود اضافه کنید. پیازچه به متابولیسم کربوهیدرات‌ها کمک می‌کند .

*ایجاد خواب بهتر: فیتو کمیکال موجود در پیاز، اختلالات خواب را برطرف می کند. برای داشتن خواب آرام، یک کاسه سوپ پیاز بخورید. این یک درمان خانگی در کشورهای غربی است.

*رفع جوش‌های تیره: دارای ویتامین C و خاصیت ضدعفونی کننده آن جوش‌های تیره و لک را از بین می‌برد .

*کنترل میزان قند خون: از آنجا که کم کالری و منبع عالی فیبر و ویتامین C است، در متعادل کردن میزان قند خون نقش دارد.

*رفع کننده درد قاعدگی: پیاز به عنوان مسکن قوی عمل می کند، مصرف منظم پیاز خام ۴ تا ۵ روز قبل از قاعدگی، درد را کاهش می‌دهد .





۶باور غلط درباره داروهای گیاهی

مصرف خودسرانه داروهای گیاهی به بدن آسیب وارد می کند. باورهای غلطی درباره گیاهان دارویی وجود دارد و بسیاری از افراد تصور می کنند که داروهای گیاهی بدون عارضه هستند .

باور غیر علمی در اذهان عمومی رایج شده است که داروهای گیاهی خیلی کم خطرتر از داروهای شیمیایی هستند. در حالی که یک داروی گیاهی با دُوز درمانی مناسب می تواند موثر باشد و مصرف بیش از اندازه آن می تواند باعث مسمومیت فرد شود. بنابراین ۶ باور غلط در زمینه داروهای گیاهی وجود دارد.

*** باور اول: داروهای گیاهی هیچ عارضه‌ای ندارند**

واضح است که داروهای گیاهی هم مانند داروهای شیمیایی، دارای عوارض خاص خودشان هستند و لازم است بیمار قبل از مصرف، نسبت به آنها آگاهی کافی پیدا کند. ضمن اینکه همه فرآورده‌های گیاهی احتمال ایجاد حساسیت را دارند و باید به این نکته توجه شود.

*** باور دوم: داروهای گیاهی در دوران بارداری و شیردهی بی‌ضرر هستند**

برخی فرآورده‌های گیاهی (با مقادیر دارویی) در دوران بارداری منع مصرف دارند و ممکن است باعث وارد آمدن صدمه به جنین و یا حتی سقط جنین شوند.

*** باور سوم: مصرف داروهای گیاهی برای کودکان هیچ مانعی ندارد**

مصرف ترکیبات گیاهی به خصوص در کودکان زیر ۲ سال، می‌تواند باعث بروز واکنش‌های حساسیتی شدید یا مشکلات تنفسی شود؛ پس احتیاط کنید.

*** باور چهارم: مصرف همزمان داروهای گیاهی با داروهای شیمیایی هیچ تداخلی ندارد**

بسیاری از داروهای گیاهی با داروهای شیمیایی تداخل دارند و باعث افزایش یا کاهش اثر آنها می‌شوند.

***باور پنجم: داروها و عصاره‌های گیاهی به هر روشی که تهیه شود، مفید و قابل استفاده هستند**

اگر بسیاری از گیاهان به روش درست فرآوری نشوند، ممکن است مواد موثر و ترکیبات مفید خود را از دست بدهند. بعضی از این ترکیبات به حرارت حساس هستند و همچنین شرایط و حتی ظروف نگهداری آن‌ها هم در حفظ ترکیبات مفید آنها موثر است.

*** باور ششم: داروهای گیاهی نیاز به تنظیم دوز ندارند**

در تمام موارد دُوز عصاره یا اسانس گیاهی مورد نظر، در میزان اثر درمانی آنها مهم است. ضمن اینکه بسیاری از گیاهان دارای حداقل دُوز سمی هستند و اگر بیشتر از این مقدار مصرف شوند، می توانند باعث بروز سمیت‌های قلبی، کبدی و کلیوی شوند.

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی سامانیان و آغاز غزنویان

در شماره‌ی پیش گفتم که سامانیان به تربیت غلام‌بچگان ترک پرداختند و دیری نپایید که ترک‌ها قدرتی یافتند. از جنگ و صلحی که ابوعلی چغانی با آل‌بویه کرد نیز گفتم و گفتم که وشمگیر زیاری که از صلح او با آل بویه ناخرسند بود، پیش نوح سامانی رفت و علیه چغانی سخنانی گفت یعنی برایش زد. نوح، ابوعلی را از امارت خراسان برداشت. ابوعلی از آل بویه کمک خواست و چغانی از طرف خلیفه امیر خراسان شد. پس از درگذشت امیر نوح، عبدالملک جای او را گرفت. ابوعلی نیز درگذشت و بکر فرغانی جایش را گرفت. دو سال بعد غلامانش او را کشتند. از آلپ‌تگین نیز گفتم که رئیس غلامان ترک دربار بود. پس از مرگ عبدالملک سامانی، بین آلپ‌تگین و یکی دیگر از ترک‌ها به نام فائق اختلاف افتاد و آلپ‌تگین به غزنه رفت و حکومتی ساده تشکیل داد.

شهرهای آباد و روستاهای ویران

پس از مرگ عبدالملک که شاه بی‌کفایت سامانیان بود، ترک‌هایی که از فائق فرمان می‌گرفتند، ابوصالح منصور بن نوح سامانی را بر تخت سامانیان نشاندند. امیر منصور سامانی به جای توجه به سیاست و پرقدرت کردن نیروی نظامی و سیاسی خود، به هنر و ادبیات توجه کرد و در پانزده سالی که بر تخت بود، چنان ولخرجی کرد که خزانه‌اش پیوسته خالی و وامدار بود. دولتی هم که زر و سیم نداشته باشد، ضعیف می‌شود ناچار دولت سامانیان ضعیف‌تر از پیش شد. در آن زمان، حکومت خراسان با ابوالحسن سیمجوری بود که کارش به جنگ با آل‌بویه می‌گذشت. بهانه‌اش هم این بود که آل‌بویه، وشمگیر زیاری را از طبرستان رانده بودند. هنگامی که وشمگیر درگذشت، دشمنی سامانیان و آل‌بویه تمام شد حتی "عضدالدوله" که امیر آل‌بویه بود، حاضر شد به سامانیان کمک مالی کند تا ارتش خود را تقویت کنند اما این کمک مالی، کاری ادامه‌دار نبود و دولت سامانیان همچنان بی‌زر و سیم ماندند.

یکی دیگر از عواملی که از درآمد سامانیان کاست، زوال طبقه‌ی دهقانان بود. دهقانان (دهگانان) صاحبان روستاها و مالک زمین‌های کشاورزی بودند. علت زوال این طبقه توجه سامانیان به دیوانسالاری و رشد شهرها بود. شهرهای خراسان مانند نیشابور و شهرهای ماوراءالنهر مانند سمرقند و بخارا بسیار رشد کردند. در حاشیه به موضوعی اشاره کنم:

"اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را"

از این بیت حافظ می‌فهمیم که سمرقند و بخارا در روزگار او بسی آباد بودند اما شاید نفهمیم منظورش از ترک شیرازی چیست زیرا شیراز فارس، ترک نداشت. شاید برخی‌ها بگویند چون ترک به معنی زیبا نیز به کار می‌رفته پس منظور حافظ زیبارویان شیرازی است اما "ذبیح‌الله منصوری" در تفسیر این بیت حرف جالبی زده: "یکی از چهار بهشتِ قدیم، شیراز نام داشته که نزدیک سمرقند و بخارا بوده و دختران زیبای ترک در آنجا می‌نشستند. منظور حافظ از ترک شیرازی، ترک‌هایی بوده که در شیراز شمال شرقی ایران بزرگ می‌زیستند نه آنهایی که در جنوب ایران و در فارس بودند و دل از حافظ می‌بردند." درباره‌ی این بیت داستانی هم نقل شده: "وقتی که خان مغول به شیراز دست یافت، فرمود حافظ را به بارگاهش آوردند. آن روزها حافظ مانند شاعران امروزی مستمند شده و جامه‌ای خَلَق (ژنده) پوشیده بود. خان مغول گفت: من برای فتح بخارا و سمرقند چه کشته‌ها که ندادم و چه خون‌ها که نریختم آن وقت تو می‌گویی به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را؟ حافظ گفت: "همین ولخرجی‌ها را کردم که چنین مفلس شدم."

باز گردیم به بحث خشکِ تاریخ: مالیات روستاییان و دهقانان بر مردم سنگین بود و روستازادگان و مردم شهرهای کوچک، برای درآمد بیشتر، زادگاه‌های خود را رها کردند و به شهرهای بزرگ رفتند. آنها بیل کشاورزی را گذاشتند و بیل کارگری به دست گرفتند. نتیجه‌اش این بود که خاک کشاورزی بیل نخورد و تولیدات کشاورزی و دامداری رو به کاهش گذاشت. دامداران ترجیح می‌دادند دام‌های خود را از کوره‌راه‌های مرزی به کشورهای مجاور ببرند و بفروشند بنابراین قیمت گوشت و نان بالا رفت. دولت نیز به همان نسبت، مالیات مواد غذایی را بالا برد و فشار بیشتری به مردم وارد شد. روستاییان به فقر افتادند و مهاجر شدند. بیشتر مهاجران به بخارا می‌رفتند که شهری آباد بود. اطراف بخارا پر از روستاییان شد. به جای جدید آنها "رَبَض" می‌گفتند. معنی امروزی ربض، شهرک‌های حاشیه‌ای است. این ربض نشینان، هر روز صبح به بخارا می‌رفتند و شب به جای خود باز می‌گشتند. بخارا در جایی قرار داشت که در معرض هجوم شن‌های بیابان بود. امیرانِ پیشین سامانی برای جلوگیری از ورود شن و اقوام بیابان‌گرد، دور بخارا دیواری بلند و محکم کشیده بودند بنابراین باغ‌های بخارا از هجوم شن‌های روان مصون می‌ماندند. در دوره‌ای که دارم تاریخش را برای شما می‌گویم، امیران سامانی، آن دیوار را مانند زمین‌های کشاورزی به حال خود رها کردند و شن به مناطق آباد هجوم آورد و گیاهان بخارا رو به خشکی گذاشتند.

پژوهش‌های باستان شناختیِ معاصر، هجوم شن را به بخارا در نیمه‌ی دوم قرنِ چهارم هجری تأیید کرده است. حتی آثاری به دست آمده که نشان می‌دهد روستاییان به بخارا هجوم برده بودند. آمیختن دو فرهنگ روستایی و شهری باعث شد فسادهایی نیز بروز کند به‌ویژه که در بخارا تورم کارگر پدیدار شده بود. دولت برای اصلاح اوضاع دهقانان تصمیم گرفت به آنها وام بدهد اما چون خزانه خالی بود و فقط می‌توانست به تعداد کمی از دهقانان وام بپردازد، برای گزینش آنها به "شهرام بهرام" کردن پرداخت و به دهقان نورچشمی خود وام داد. مسلم است که چنین شیوه‌ای کارگشا نبود و به اغتشاش ختم می‌شد. دولت سامانی اعلام کرد هر دهگانی که نمی‌تواند زمین‌هایش را اداره کند، دولت آن را می‌خرد و خودش به اداره‌ی زمین‌ها خواهد پرداخت. این ترفند نیز چاره‌ساز نبود زیرا قیمت‌های پیشنهادی دولت، پایین بود نقد نیز نبود ناچار بسیاری از دهگانان به فروش زمین‌های خود راضی نشدند. نتیجه‌اش هم کمی اغتشاش بود که کارگزاران سامانی آن را به آسانی سر کوبیدند و زمین‌های آنها را مصادره کردند. دولت برای پایین آوردن قیمت زمین‌ها نیرنگی از آستین بیرون کرد و جار زد: "از این پس مالیاتِ زمین برچیده می‌شود و از زمینداران مالیات نمی‌گیریم." و هنگامی که مالیات‌های سنگین برداشته شد، چون قیمت تمام شده‌ی محصولات کشاورزی پایین می‌آمد، قیمت خود زمین نیز پایین آمد. دولت سامانی با این نیرنگ توانست زمین‌های کشاورزی را به قیمت پایین بخرد اما چون برای اداره‌ی آن پولی نداشت، زمین‌ها را رها کرد. نتیجه‌ی این کار وخیم بود زیرا کشاورزانی که هنوز در روستاها بودند، ریشه‌ی همه‌ی امیدهای خود را از زمین بریدند و به حاشیه نشینانی که قبلا از روستاها کوچ کرده بودند، پیوستند. تورم کارگر به شدت بالا رفت و آن آمیختگی فرهنگی و فسادی که گفتم، رو به فزونی گذاشت.

پاسبان‌هایی که دزد شدند

هنگامی که دولتیان و نظامیان و سوداگران سامانی زمیندار شدند، خاندان‌های سنتی و قدیمی منزوی شدند. مورخان قرن چهارم قمری از نبودن بهداشت و ازدحام شهرها نالیده و از اوضاع نابسامان مردم و عذابی که می‌کشیدند، سخنانی نوشته‌اند که به یکی از آنها اشاره می‌کنم:

چند خانوار از روستایی ویران به ربضِ بخارا آمده بودند اما کار نبود و بسیاری از روستاییان با دریوزگی

روزگار می‌گذراندند. یکی از جوانان که "سعید" نام داشت، جوانان دیگر را با خود همراه کرد تا به خانه‌های ثروتمندان دستبرد بزنند. افراد سعید هشت نفر بودند. آنها شب‌ها رخسار خود را می‌پوشاندند و چالاک تر از گربه از در و دیوار بالا می‌رفتند و زر و سیم و خوراکی می‌ربودند. اگر هنگام کار با اهالی خانه روبه‌رو می‌شدند، بی‌درنگ دشنه بر حلق آنان می‌کشیدند و می‌گریختند. دولت به "گزمه"های شبگرد فرمود کسی حق ندارد شب‌ها از کوی و برزن بگذرد مگر این که "نام شب" را بداند. رسم بود که پاس‌بخش گزمه‌ها هر چهار ساعت نام شب را تغییر می‌دادند و آن را به گزمه‌ها می‌گفتند تا فقط به کسانی اجازه‌ی رفت و آمد بدهند که مجوز عبور (اسم شب) دارند. پاس‌بخش‌ها تعداد گزمه‌ها (پاسبان‌ها) را دو برابر کرده بودند ولی باز هم دزدان به خانه‌های دولتمندان یورش می‌بردند. علتش این بود که رئیس گزمه‌ها مزد آنها را به‌موقع نمی‌پرداخت و شبگردهای ناراضی آن‌طور که باید، مراقب امنیت گذرها نبودند.

گزمه‌ها از اغتشاشی که گروه سعید به‌وجود آورده بودند، سود جستند و خودشان نیز به نام گروه سعید خانه‌رَوی می‌کردند و اموال مالداران را به تاراج می‌بردند و همه را گردن گروه سعید می‌انداختند. سعید که چنین دید، هنگام خانه‌رَوی، جامه‌ی گزمگان پوشید. روزها نیز با افرادش مردم را تحریک می‌کرد که هنگامی که گزمگان دزدی کنند، از دزدان انتظاری نیست. او مردم را به هیجان آورد که شب هنگام به گزمگان بتازند. شبی که ماه نبود، گروهی از مردم روی پوشیدند و به گزمگان تاختند و آنها را که چهار چهار در کوچه‌ها گشت می‌زدند، سر بریدند. همان شب سعید و چند تن از یارانش از خانه‌ای بانگ فریاد شنیدند. بی‌درنگ از دیوار بالا رفتند و به خانه جستند. چند گزمه دیدند که دست و پای مردان خانه را بسته بودند و می‌خواستند به زنان چنگ بیندازند. بین سعیدیان و گزمگان زد و خورد شد. گزمه‌ها ظفر یافتند. سعید را گرفتند، دو تن از یارانش کشته شدند، بقیه نیز گریختند سپس زنان را آزردند و همه‌ی اهل خانه را کشتند. چون بامداد شد، سعید را به جرم دزدی و چنگ‌یازی به زنان و قتل، به میدان آوردند تا دار بزنند. سعید اصل ماجرای خود را به مردم بانگ زد و گفت انکار نمی‌کند که دزد است اما هرگز به هیچ زنی آزار نرسانده و ماجرای دیشب را آشکار کرد. میان مردم زمزمه افتاد و بانگ برداشتند که آن گزمه‌ها باید مجازات شوند. سربازان کوشیدند مردم را آرام کنند. مردم بیشتر به شور آمدند و در چشم بر هم زدنی آشوبی بزرگ راه افتاد. به فرمان والی، مردم چنان سرکوب شدند که خاک بخارا چون خاک قربانگاه سرخ شد.

ادب دوستان بی‌سیاست

امیران سامانی از آغاز به زبان و ادب فارسی اهمیت می‌دادند اما ضمنا مراقب اوضاع سیاسی و اقتصادی و نظامی خود نیز بودند. در اواخر این سلسله امیرانی بروز

در قرن چهارم هجری دقیقی، دهها سال قبل از فردوسی به سرودن شاهنامه همت گماشت و فردوسی بعدها کار او را ادامه داد

کردند که فقط به ادبیات و هنر توجه می‌کردند زیرا افزون بر این که با آن فخر می‌فروختند، مجالس شعر و ترانه و میگساری و کنیزنوازی با هم آمیخته بودند و شاهانِ اواخر سامانی به بهانه‌ی گسترش شعر و ادب، مجالس بزم می‌گستردند تا برای خودشان صفای باطنی حاصل کنند! شیعیان امیر نصر سامانی مذهب خود را پنهان می‌کردند زیرا شیعیان مجرم شناخته می‌شدند. امیران سامانی که "سُنی حنفی" بودند، برای تبلیغ مذهب خود بسیار کوشش می‌کردند حتی



برای این که بتوانند در بحث‌های کلامی، علمای اهل شیعه را مجاب کنند، به دانشمندان خود می‌فرمودند کتاب‌های عربی را به فارسی برگردانند. یکی از این کتاب‌ها، "تفسیر طبری" بود. من به طور تصادفی به صفحه‌ای از ترجمه‌ی طبری رسیدم که در اصلِ متنِ عربیِ تفسیر طبری نوشته نشده بود. در ترجمه‌اش حدیثِ "وُلِدتُ" را دیدم: "وُلِدتُ فی زمنِ ملکِ العادل" که از پیامبر (ص) نقل شده که فرمود "در روزگار پادشاهی دادگر زاده شدم" و منظورش انوشیروان ساسانی است. من این حدیث را در اصل عربیِ طبری ندیدم و نتیجه گرفتم آن را در ترجمه‌ی فارسی وارد کرده‌اند.

باری... سامانیان گرچه کشور خود را نابود کردند اما به زبان و ادب فارسی بسیار رونق دادند. آنها بسیاری از کتاب‌های ارزشمندی را که به زبان عربی بود، به فارسی برگرداندند. کتاب‌هایی نیز درباره‌ی پزشکی و خواص داروها نوشتند. کتابخانه‌ی بخارا تمام کتاب‌های معتبر دنیا را نسخه‌برداری کرده بود و در اختیار دانشمندان می‌گذاشت. دربار سامانیان از نویسندگان و شاعران و نوازندگان به گرمی استقبال می‌کرد. نوح دوم، پسر امیر منصور سامانی، هنگامی که به شاهی رسید، "دقیقی"، شاعر و دانشمند روزگار خود را به دربارش دعوت کرد و به او فرمود داستان‌های حماسی ایرانیانِ پیش از اسلام را به شعر بنویسد.

می‌گویند دقیقی زرتشتی بود و به داستان‌های "اَوستا" و افسانه‌های ایرانی علاقه داشت. او هزار بیت از شاهنامه را سرود ولی کارش ناتمام ماند زیرا یکی از غلامانش که مسلمان بود و نامسلمانی را روا نمی‌دید، دقیقی را در سال ۳۶۷ قمری کشت. مدتی بعد فردوسی کار دقیقی را ادامه داد و آن را در روزگار "سلطان محمود غزنوی" به پایان رساند بنابراین بی‌انصافی است اگر بگوییم فردوسی بود که زبان فارسی را نجات داد زیرا دقیقی پیش از او کار شاهنامه را آغاز کرده بود و او فقط یکی از گروه شاعرانی بود که در دربار سامانیان به احیای زبان فارسی مشغول بودند. نویسندگانی مانند بلعمی را نیز نباید نادیده گرفت که آثار زیبایی به فارسی نوشتند. اگر هم کسی ایراد بگیرد که چرا آنها آثار فارسی خود را با الفبای عربی می‌نوشتند، پاسخش آسان است: در آن دوره الفبای پهلوی فراموش شده بود و افزون بر چند دانشمند و موبد که هنوز آن الفبا را بلد بودند، کسی از آن چیزی در نمی‌یافت. این را نیز بگوییم که امروز نرم‌افزارهایی هست که در تایپ کامپیوتری به الفبای پهلوی و حتی میخی می‌نویسد. "جاماسپ" یکی از آنهاست که چند سال پیش تهیه شد ولی اشکالش این بود که باید هر کلمه را حرف به حرف و حرکت به حرکت از آخر می‌نوشتند. مثلا "دُرُست" را باید "تسرُدُ" می‌نوشتند تا "دُرُست" خوانده شود. می‌خواهم بگویم با این که امروز نوشتن با آن الفبا آسان و در دسترس است، کسی به آن گرایش نیافته مگر برای تفاخر بنابراین در هزار و دویست سال پیش که چنین تسهیلاتی نبود، منطقی است که شاعران و نویسندگان آثار خود را به خط عربی بنویسند نه پهلوی.

فتوحاتی که سامانیان در اواخر روزگار خود در قلمرو ادبیات کردند، درخور تحسین است اما این موفقیت‌ها نتوانستند سامانیان را از زوال نجات دهند. انتظار می‌رفت این سلسله زودتر از این‌ها نابود شود زیرا شاهان آخری بسیار بی‌کفایت بودند و کوشش‌های شاهان گذشته را به باد می‌دادند اما این سلسله مدتی دیگر عمر کرد.

عضدالدوله شاه قدرتمند آل‌بویه کرمان و طبرستان و گرگان را از دست سامانیان گرفته بود. نوح دوم سامانی کوشش‌های زیادی کرد تا آن سرزمین‌ها را پس بگیرد ولی در جنگ‌هایش علیه آل‌بویه، معمولا شکست می‌خورد. "عتبی" که وزیر نوح بود، موقعیتی به دست آورد تا آل‌بویه را تار و مار کند. و آن موقعیت، مرگ عضدالدوله‌ی دیلمی بود. عتبی می‌خواست از این فرصت سود بجوید و پیش از آن که بویه‌ای بتوانند امیری برای خود برگزینند و متمرکز شوند، به آنها بتازد اما به دست ابوالحسن سیمجوری و فائق که حاجبان درگاه وزارت بودند، او را کشتند. پس از این ترور اوضاع بخارا آشفته شد و هرج و مرج همه جا را گرفت. امیر نوح دوم از "تاش" که ترک بود و والی خراسان، کمک خواست تا بیاید و پایتخت را آرام کند.

ادامه دارد

شما برای آفریدن به زمین آمده‌اید، نه برای چشم و هم چشمی

● وارن اتنی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



هجوم موش ها...

کمتر دیده بودم محسن با یک متهم اینطور سخت و عصبانی برخورد کند. از همان لحظه‌ای که پورهمت ماشین کلانتری را گوشه حیاط پارک کرد، محسن پسری جوان را از صندلی عقب پیاده کرد و با پس گردنی او را فرستاد داخل کلانتری و دمادم به طرف ساختمان هل داد. پسر جوان حالا شاکی شده بود و به رسم اعتراض می گفت: بابا مگه اعدامی گیر آوردی؟ مگه دزدی کردم که...

محسن نگذاشت حرفش کامل شود و دست گذاشت روی شانه‌اش و او را هل داد و پشت سرش فریاد زد: -از دزد بدتری. از قاچاقچی ها هم پست تری. اگر به من باشد که حکم میدم روزی یک بار اعدامت کنند و...

حالا همه پرسنل کلانتری و حتی متهمین و چند نفر ارباب رجوع، کار خودشان را رها کرده و مشغول تماشای این صحنه بودند از همان داخل اتاق صدایم را بلند کردم:

ـ جناب سروان. با شما هستم جناب سروان!

محسن این را خوب می‌دانست که وقتی من دو بار پشت سر هم صدایش می کنم، این شکل صدا کردن نوعی اعتراض به رفتار اوست [برای اینکه احترامش را در حضور دیگران حفظ کنم]. آن روز هم تا دو بار "جناب سروان" را صدا کردم، در حالی که پیدا بود اصلاً دلش نمی خواهد دست از سر آن جوان بردارد، او را سپرد دست کریمی و همانطور که به طرف اتاقم می آمد، گفت: "استوار، بازجویی این نانجیب با خودمه. هیچکس نباید بره سراغش"

و بعد داخل اتاق شد و در را بست و پاسخ اعتراض مرا که هنوز به زبان نیاورده بودم، داد:

ـ می دونم چی می خوای بگی کلانتر... اما شما می‌دونی این ولد شیطان جرمش چیه؟ این حیوون...

حرفش را قطع کردم و بر خلاف او، با خونسردی پاسخ دادم:

ـ آقا محسن، من چند دفعه گفتم توی کلانتری تحت فرماندهی من، هیچکس حق نداره هیچ متهمی رو بزنه. گفتم یا نگفتم؟

محسن یکی از آن خنده‌هایی را سر داد که خودش هم نمی‌دانست من از آن خوشم می آید بعد گفت:

ـ زدن... من زدم؟ دست شما درد نکنه کلانتر... ما اگه دو تا رفیق دیگه مثل شما داشته باشیم، اصلاً از نیروی انتظامی اخراجمون می کنند... من این آدم رو زدم؟ به خدا من بچه خودم رو وقتی بخوام تنبیه کنم و بهش پشت دستی می‌زنم، اونم با ۲ تا انگشت. بیشتر از این چیزیه که با این نامرد انجام دادم... من فقط هلش دادم جناب سرهنگ؟

ـ باشه... قبول. نزدیش... هلش دادی... اما من از این رفتارها خوشم نمیاد... تمام

محسن سکوت کرد و فقط لبش باز و بسته شد تا به من بفهماند که "قبول"! و بعد ادامه دادم: "حالا جرمش چیه؟"

محسن در یک ثانیه قهرش تمام شد و آمد صندلی را کشید جلو میزم و در حالی که سعی می کرد پاکت سیگار داخل جیب پیراهنش به چشم نیاید، گفت: "خدا امواتت رو بیامرزه کلانتر. من برای شما تعریف می کنم، اون وقت اگر تشخیص دادی که این "فرزند خلف شیطان" نیست، گردن منو بگذار زیر گیوتین... قبول؟

و بعد ماجرا را به این ترتیب روایت کرد...

***

چند وقتی می شد که یک گزارش مردمی، به صورت هر چند روز یک بار از طریق تلفن به کلانتری می رسید که بر اساس آن گزارش، "یک فروشنده هروئین در منطقه و در کوچه پشت پارک پیدا شده است"! این در حالی بود که در آن سال، پرسنل کلانتری ما کاملاً آن منطقه را از وجود قاچاقچیان خرده پا خالی کرده بودند! البته چیز عجیبی نبود که بعد از چند ماه، دوباره سر و کله این جماعت در منطقه پیدا شود! ولی نه با این سرعت! و از آن عجیب تر اینکه، علیرغم گشت زدن پیاپی ماموران کلانتری در محله مذکور؛ چه به صورت محسوس و چه نامحسوس، هیچ اثری از فروشنده مواد یافت نمی شد! به همین خاطر آن روز خودم [محسن] همراه استوار کریمی و با لباس شخصی و سوار بر موتور شخصی استوار، در حال چرخیدن در اطراف آن پارک بودیم. برای اینکه رفتارمان عادی جلوه کند، رفتم سراغ سر به سر گذاشتن با استوار و به او گفتم:

ـ می دونی دارم به چی فکر می کنم جناب آقای کریمی...؟ با خودم می گفتم اگر قرار باشه خلافکارها به من و تو، حتی با پوشیدن لباس شخصی شک بکنند، نگاهشون که به این موتور زیر پامون بیفته، مطمئن میشن که ما مامور نیستیم!

استوار همانطور که آرام آرام موتور را در اطراف پارک حرکت می‌داد، غرولند کنان گفت: "چرا... مگه این موتور چشه؟"

با لحنی خیلی عادی گفتم: "چش نیست اما هر کی ما رو با این موتور ببینه، فکر می کنه از "دوران عصر حجر" اومدیم که این موتور درب و داغون رو سوار شدیم و..." استوار زد روی ترمز و گفت: "پیاده شو موتور به حروم! تقصیر منه که تو رو مجانی سوار می کنم..."

خنداخند گفتم "شوخی کردم بابا"! و استوار ادامه داد: "آقا، موتور خودمه، دوست ندارم شما رو که مال عصر اتم هستی، سوار کنم و..."

همین طور که استوار داشت غر می زد، نگاهم به کوچه کم عرضی افتاد که در ضلع جنوبی پارک قرار داشت. کوچه‌ای که یک سرش به خیابان اصلی، و انتهایش به خیابان فرعی پشت پارک راه داشت. پیرزنی تقریباً شصت ساله که کاملاً پیدا بود روستایی است، کنار کوچه و جایی که خیلی هم دید نداشت، بساط سیگار فروشی پهن کرده بود و مشتری هم داشت اما از بین هر سه، چهار نفری که از او سیگار می خریدند، پیرزن به بعضی از مشتری ها، به جای اینکه از سیگارهای پیش رویش که روی یک جعبه قرار داشت، یک بسته سیگار بدهد، دستش را داخل کیسه‌ای می کرد که کنار پایش قرار داشت و یک بسته سیگار می داد و... نکته بعدی که توجهم را جلب کرد، تعداد اسکناس هایی بود که این دست از مشتری ها برای خریدن آن بسته سیگار داخل کیسه پرداخت می کردند! یعنی اگر بقیه با یک عدد اسکناس آن بسته سیگار را می خریدند، این نوع مشتری ها برای آن نوع سیگار تقریباً ده یا دوازده تا اسکناس پرداخت می کردند!

استوار همچنان می گفت "از موتورم پیاده شو..." که حرفش را قطع کردم و سقلمه‌ای به پهلویش زدم و گفتم: "بابا شلوغ نکن استوار که فکر کنم پیداش کردم. تو حواست به این پیرزنه باشه که یک دفعه نره اما نه برو سراغش و نه کاری کن که تابلو بشی، من الان برمی گردم." این را گفتم و خیلی عادی از استوار جدا شدم و برای اینکه توجه کسی را جلب نکنم، یک سیگار هم روشن کردم و آهنگ گنج قارون را هم با سوت زمزمه کردم و موقعی که خریدار آن نوع سیگار داخل کیسه پیچید توی خیابان، خیلی عادی پشت سرش راه افتادم و وقتی او بسته سیگار را باز کرد و از داخلش به جای نخ‌های سیگار یک بسته کوچک اندازه آدامس بیرون آورد، فهمیدم قضیه چیست! وظیفه‌ام این بود که آن مرد جوان را همان لحظه بازداشت کنم اما اگر این کار را می کردم، مرغ اصلی از قفس می پرید! پس آن مفلوک را به حال خود رها کردم و برگشتم سراغ استوار و گفتم: "کریمی پشت همین موتور آخرین سیستم می‌نشینی تا من برم سراغ این پیرزنه ببینم قضیه چیه. فقط اگه دیدی وضع به هم ریخت و کسی داره فرار می کنه، با موتور دنبالش برو و اگر لازم شد با تیر هوایی بهش ایست بده. استوار فقط تیر هوایی... نکشیش؟

ــ جوجه امروزه داره به من کار یاد می‌ده.. برو بابا خودم کارم رو بلدم!

این را استوار گفت و من آرام آرام به طرف پیرزن راه افتادم و در فکر بودم چگونه کیسه‌اش را بگردم که یک مرتبه جوان ۲۵ ساله‌ای که از سر و وضعش پیدا بود خلافکار است، قبل از من پیچید توی کوچه و کنار پیرزن نشست. من هم خوش شانس بودم که در دو متری آنها، یک عقب نشینی دیوار (حدود یک متر) وجود داشت. خودم را همان جا پنهان کردم و گفتگوهای آنها را گوش دادم: "پسر جوان با لحنی زشت پرسید: "ببینم ننه، چند تا سیگار خارجی فروختی؟" پیرزن داخل کیسه را نگاه کرد و گفت: "از صبح تا حالا چهارده تا بسته حمید جان!"

این را گفت و اسکناس هایی را که داخل همان کیسه بود به جوان داد. حمید پول‌ها را شمرد و یک دفعه عصبانی شد: "این که کمه، دوباره تخفیف دادی؟" پیرزن با لحنی معصومانه گفت: "دو تاشون میگفتند این سیگار خارجی‌ها رو برای باباشون می‌خوان که گلوشون خرابه...، می گفتند چون پولمون کمه، بابامون خیلی سرفه می کنه. منم تخفیف دادم و..."

هنوز حرف پیرزن تمام نشده بود که "حمید" فریادی سرش کشید و گفت: "تو غلط کردی تخفیف دادی بیشعور!" و چند ضربه به سر و صورت پیرزن نواخت و داشت می‌رفت که جلو رفتم و مقابلش ایستادم و قبل از اینکه فرصت سئوال کردن بیابد، دستبند را روی مچ دستش قفل کردم و به آرامی گفتم: "به این پیرزن بیچاره گفتی سیگارهای داخل کیسه، سیگار خارجیه، و به مصرف کننده‌هات هم گفتی بگن سیگار خارجی می‌خوایم. "نه، خوشم اومد! روش جدیدی رو به ثبت رسوندی."

این را گفتم و "حمید" را دنبال خودم کشاندم و او شروع کرد به ناله کردن که سر کار داری اشتباه می کنی، مواد کدومه؟ من فقط سیگار می‌فروشم و..." حمید چنان داد و فریادی راه انداخت که همه جمع شدند و من از بین آن جمعیت، صدای پیرزن را شنیدم: "داری نوه منو کجا می‌بری... آقا...؟"

یک لحظه احساس کردم اشتباه شنیده‌ام، رو به پیرزن کردم و پرسیدم: "ببینم مادر جون...، این حمید خان نوه‌ات راستی راستی توئه؟ پیرزن با التماس گفت: "آره به خدا...، نوه پسریمه!" یکی دو تا از عابرین هم که آنها را می‌شناختند، این حرف پیرزن را تائید کردند و من رو به حمید گفتم: "تو مادربزرگت رو اینطوری می‌زدی؟"

حمید به لکنت زبان افتاد و دست من بالا رفت و پیرزن دوباره گفت: "چرا می‌زنیش...، اگر سیگار فروختن جرمه، باید منو دستگیر کنی آقا...، با نوه‌ام کاری نداشته باش تو رو خدا آقا!"

رو به حمید کردم و گفتم: "اینطور مواقع، شیطان چقدر پیش خدا ـ استغفرا... ـ سربلند میشه!"

***

او بسته سیگار را باز کرد و از داخلش به جای نخ‌های سیگار یک بسته کوچک اندازه آدامس بیرون آورد، فهمیدم قضیه چیست! وظیفه‌ام این بود که آن مرد جوان را همان لحظه بازداشت کنم اما...

محسن همه ماجرا را تعریف کرد و آخر سر پرسید: "اون وقت شما میگی چرا هلش دادم؟ یعنی این حق رو نداشتم؟"

آهی کشیدم و گفتم: "ظاهراً مادربزرگ بیچاره‌اش از ماجرای هروئین‌ها خبر نداره اما برای اینکه مطمئن بشیم، به "فربد" بگو یکی دو روز "پیرزن" رو تحت نظر داشته باشه که خیالمون راحت بشه بیگناهه. حالا هم برو از این به قول تو، ولد شیطان بازجویی کن ببین فروشنده عمده‌ای که بهش جنس میده کیه؟"

محسن پا کوبید و احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت و من چقدر از خودم دلخور شدم که دوبار صدایش کردم!"

***

حدود عصر بود که حمید همه چیز را اعتراف کرد و این بار سروان صادقی و گروهبان پورهمت با سه مامور مسلح دیگر رفتند و وارد کننده و فروشنده اصلی را هم بازداشت کردند. استوار با خنده می گفت: "فردا صبح چه پرونده کاملی میره دادگاه...!" محسن سر تکان داد و گفت: "من هنوز باورم نمیشه که یک نوه، بتونه با مادربزرگش اینطوری..."

هنوز حرف محسن تمام نشده بود که تلفن زنگ خورد و دختری جوان با گریه و هراس گفت: "تو رو خدا بیاین پدرم رو نجات بدید! مادرم داره اونو می کشه!"

سروان صادقی مشغول بازجویی از فروشنده اصلی بود. فکری کردم و گفتم: "محسن تو امروز حسابی خسته شدی... خودم میرم ببینم چه خبره...، از صبح هم پشت میز نشستم و خسته شدم!"

این را گفتم و رفتم داخل حیاط اما محسن پشت سرم آمد و سوئیچ را از دستم گرفت و با خنده گفت: "ببخشین کلانتر ولی بابای ما بهمون گفته رفیق نیمه راه بودن بده"

خندیدم و کنار دستش نشستم و تقریباً پنج دقیقه بعد جلو آدرسی که داشتیم پیاده شدیم. یک خانه بزرگ و قدیمی که پیدا بود بالای شصت تا هفتاد سال قدمت دارد. جلو خانه که رسیدیم، دیدیم در باز است. محسن خواست زنگ بزند که صدای ضعیفی از داخل خانه، و از پشت ردیف اول درخت‌ها به گوشمان رسید که می گفت: "نه... زنگ نزنید... لطفاً زنگ نزنید..."

پسربچه‌ای دوازده ساله بود که با تکان دادن دست ما را به داخل دعوت کرد. من و محسن همدیگر را نگاه کردیم و داخل شدیم. از پسر بچه پرسیدم:

ــ تو بودی که تلفن زدی به کلانتری و گفتی...

پسرک حرفم را قطع کرد و در حالی که ترس در رفتارش پیدا بود، جواب داد: "نه...، بهاره بود...، خواهرم به شما زنگ زد؛ اون یواشکی از اتاق طبقه پائین زنگ زد، منم یواشکی اومدم در خونه رو باز بگذارم که شما زنگ نزنید!

ــ چرا یواشکی؟ تو و خواهرت چرا این کارو کردین؟

این را محسن با ملایمت گفت و پسرک پاسخ داد: "اگه مادرم بفهمه که ما زنگ زدیم، هر دوی ما رو تنبیه می کنه. تو رو خدا زودتر برید داخل. مامانم داره بابام رو می کشه..."! پا تند کردیم و طول حیاط را که حدود ۱۰۰ متر بود، گذشتیم و وارد هال طبقه اول شدیم که بهاره شانزده ساله جلو آمد و سلام کرد و مثل برادرش، با صدای آرام گفت: "زودتر برین طبقه بالا اما تو رو خدا به مادرم نگین من زنگ زدم. بگین همسایه‌ها به خاطر داد و فریادهای بابام به شما تلفن زدند... حق با بهاره بود. صدای فریادهای یک مرد تا وسط حیاط هم به گوش می‌رسید. محسن با خنده به دختر نوجوان گفت: می‌دونی تو و داداشت چقدر به درد کار آگاه شدن می‌خورید؟!

بهاره با اینکه ترس و غصه در چهره‌اش وجود داشت، لبخندی زد و به رسم تشکر، سر تکان داد. من و محسن پله‌ها را بالا رفتیم و به طبقه دوم رسیدیم و جلو اتاقی که فریاد مرد از داخلش به گوش می‌رسید، ایستادیم. صحنه عجیبی بود. مردی تقریباً چهل ساله را با طناب به چهار طرف تختخواب بسته بودند. بعداً فهمیدیم زنش ابتدا او را با خوراندن قرص خواب، خوابانده بعداً با خیال راحت دست و پاهایش را بسته. اما صحنه تکان دهنده چیزی دیگری بود. تقریباً حدود پانزده تا "تله موش" را به بدن مرد بسته بودند؛ اینطور در نظر بگیرید که فنر محکم تله موش، به جای موش، روی ساعد و بازو، و مچ دست و پا، و حتی شکم و شانه‌های مرد قفل شده بود! و همزمان، خانمی حدود ۳۵ ساله که خیلی هم تنومند بود، با یک خط کشی چوبی بلند که مخصوص کارهای مهندسی است، هر چند لحظه یک بار ضربه‌ای نثار دست و پای شوهرش می کرد و می گفت: "پس خونه

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

آزادی

ماه را در گلو پنهان می کنم
زمین را در گلو پنهان می کنم
خونابه را در گلو پنهان می کنم
خنجر را در گلو پنهان می کنم
گل سرخ درخشانی که در دل من
می چرخد
ستاره شفافی که جنگل دلگیر را
روشن می کند
موج عظیم تو اما
آزادی!
در گلو پنهان نمی‌شود

شمس لنگرودی ۱۳۷۲

نمونه شعر کهن

دستم به دامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی‌ای گل، نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت‌ای جانم به قربانت
تحمل گفتی و من هم که کردم سالها، اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت
چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت
تمنای وصالی نیست، عشق من مگیر از من
به دردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت
امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل کشتی
بمیرم یا بمانم؟ پادشاها چیست فرمانت؟
شبی با دل به هجران توای سلطان ملک دل
میان گریه می گفتم که کو ای ملک سلطانت
چه شبهایی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
به امیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
امان‌ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت
به شعرت شهریارا بیدلان تا عشق می‌ورزند
نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

شهریار

زلال در مرداب

این لحظه‌ها که تلخ ترینم، مرا بنوش
من تلخی تمام زمینم، مرا بنوش
آه، این منم عصاره تقدیر آدمی
چه شوکران، چه شهد، همینم، مرا بنوش
با چشمی از تموج رنگین کمان بیا
من غربتی غبار نشینم، مرا بنوش
می خواهم از نگاه تو ــ این ابتدای سبز ــ
آوازهای تازه بچینم، مرا بنوش
همچون سرود سوخته تکدرخت پیر
پیچیده در کویر، طنینم، مرا بنوش
در من هزار خاطره مرداب جاری است
اما ببین زلال ترینم، مرا بنوش

محمدرضا روزبه

شوریده

می کشم بر بوم غربت طرح تاری از خودم
تا فضا را پر کند گرد و غباری از خودم
هستی خود را دو دستی کرده‌ام تقدیم عشق
داد تحویلم دل نابرد باری از خودم
نقطه‌ای روشن ندارد چار فصل زندگی
نیست هر جا بنگرم راه فراری از خودم
تا که گنجشک خیالم در هوایت پر زند
جز پریشانی ندارم انتظاری از خودم
دین و دل را کرده غارت رهزنی از جنس حور
مانده جلد خالی بی‌اعتباری از خودم
از دهانت شعر خواندم شادی‌ام آتش گرفت
در شب شوریدهٔ ناسازگاری از خودم
رد پای شعر من بر ساحل غم نقش شد
تا بماند بعد مردن یادگاری از خودم
رفتی و آتش زدی بر استخوانم‌ای غزال
بر غزل پاشیده‌ام من هم شراری از خودم

کریم شیخی ــ نورآباد دلفان

شبهای تا هرگز

به دنبال تو می گردم توای تنهای تا هرگز
توای گمگشته در اندیشهٔ فردای تا هرگز
منم جهل مرکب، آنکه در آغاز خود مانده است
بیا ذات مرا معنا کن‌ای دانای تا هرگز
بدون چلچراغ چشمهایت راه تاریک است
بیا فانوس روشن کن، بیا زیبای تا هرگز
نمی دانم چه روزی با حقیقت می خوری پیوند
توای مرموز، ای کابوس، ای رویای تا هرگز
"تو را من با تمام انتظارم جستجو کردم"
ولی پیدا نشد آن عشق ناپیدای تا هرگز!
توای آن کس که تنها از فراز کوه می آید
بگو صبحی نشسته پشت این شبهای تا هرگز؟

یدا... گودرزی



پیش از آنکه خزان از راه برسد، از هر بهار بهره‌مند شو ● ویکتور هوگو

جوانه‌های ادبی

***خانم ملیحه واحدی ـ مشهد مقدس**

در سروده‌تان گاهی معنا را وانهاده‌اید:

بدانید رعیت بی‌حجت و پست
که می‌داند نظامی چون همین هست

حرف دال در کلمه "بدانید" هم خارج از وزن است. "شناس" و "زیاد" هم قافیه نیستند:

غم لیلی که حقا، حق شناس است
مخور مجنون تو غم بس که زیاد است

*** آقای اصغر ره انجام ـ تهران**

امیدوارم دوبیتی‌های منسجم و پرمعنایی از شما خواننده قدیمی مجله به دستم برسد:

توای دنیای رویای جوانی
توای زیبا بهشت شادمانی
بیا بار دگر بر من گذر کن
که قصه سر کنیم از زندگانی

*** خانم سپیده ناظمی ـ کرج**

راه با کلماتی چون آه و چاه قافیه می‌شود.

***آقای سیروس فتحی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن "است.

بیا تا گل=مفاعیلن
برافشانی=مفاعیلن
م و می در سا= مفاعیلن
غر اندازیم=مفاعیلن
فلک را سق=مفاعیلن
ف بشکافی=مفاعیلن
م و طرحی نو=مفاعیلن
در اندازیم=مفاعیلن

*** خانم ساغر محسنی ـ تبریز**

با این امید که آثار بهتری از شما ببینیم، بخشی از سروده‌تان را می خوانیم:

عشق
تلنگری است
بر روح من
تا بیدار شوم
و غصه فردا را
نخورم

زود بود

سفر برای تو
زود بود
ای مسافر آسمانی
تو باید می‌ماندی
و از عشق می‌خواندی
تا ستاره‌ها
یکی ـ یکی خورشید شوند

اکرم حبیبی ـ رشت

اگر

اگر
دریا را
بدون موجهایش
ببینی
مردابی بیش نیست
اگر ساحل را
همسایه دریا نبینی
کویر بی آبی بیش نیست

محسن رحیمی ـ کرج

چند رباعی از علی امرونی

۱)

در رهگذر ثانیه‌ها پیر شدم
انگار برای قرنها دیر شدم
تو همسفر ماه شدی، اما من
یک گوشه آسمان زمین گیر شدم

۲)

از دوری تو حال و هوایم ابری ست
دلتنگم و سینه‌ام پر از بی‌صبری‌ست
تنهایی‌ام از دحام وحشت شده است
یک جنگل سردم که هوایش ببری ست

۳)

از نان شب و دغدغه ما بنویس
از غصه یک "شاعر بابا" بنویس
بی نان و نوا شعر نوشتن سخت است
ای شعر بیا کمی تو ما را بنویس

۴)

از رابطه‌ها فقط خیالش مانده است
دل بستگی رو به زوالش مانده است
عاشق غم نان دارد و می‌داند که:
از عشق فقط چند ریالش مانده است

باغ ایمان

من کویرستان کفرم، باغ ایمانم تویی
تشنه کامم بوسه‌های نرم بارانم تویی
زرد صحبت می کنی با من، ولی سرسبز باش
ای که در کار جنون آغاز و پایانم تویی
گل فراوان در کنارم خودنمایی می کند
این همه خوارند در چشمم، گلستانم تویی
ناقد باریک بین، من شاعر خود نیستم
نقد کن دیوانهٔ خود را که دیوانم تویی
سالها دندان عشقم تیز بود، اما چه سود
آن که از روی طمع بر کند دندانم تویی
در شبستان نگاهت کافر مطلق شدم
گر چه ماه دین و خورشید مسلمانم تویی
شاعران در برف و باران شعرشان گل می کند
در دلم گل کن که گلهای بهارانم تویی
از نگاهت خوانده‌ام این اتفاق سرخ را
آن که آخر می‌شود روزی به قربانم تویی
"ساحلی" آرام بودم، پرهیاهو گشته‌ام
صخره‌های سخت می گویند طوفانم تویی

محمدرضا فرامرزی

دو شعر از مجموعه شعر جدیدالانتشار "ماه با جایش" سروده مریم صف آرا

آمرزش

همین که آسمان
کلاه ندارد
باران
بدون رنگ است
آفتاب افتاده و
زمین هفتم شکسته است
شاید
خدا بیامرزدم

غبار

سایه هم حتی
غبار گرفته است
تو دستمال نداری
من دست...

یک ذره بخند

یک ذره بخند تا مرا جان بخشی
بر سفره خالی دلم نان بخشی
من مورم و از خدای خود می‌خواهم
تا بر سر من تاج سلیمان بخشی
بر سینه من گریه کن‌ای ابر بهار
تا بر تن این کویر، باران بخشی
می آموزم "از" درس الفبایت، عشق
یک روز اگر مرا دبستان بخشی
حوّا شو و از درخت هم بالا رو
تا یک بغل از عیب به دامان بخشی
حتی به دروغ گو که برمی گردی
یک برگ دگر به درس چوپان بخشی
یا دور کنی یا که تلطّف کنی‌ام
هر چیز که خواستی به من، آن بخشی

میثم رنجبر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

آرزویم اینست: تو شوی بنده محبوب خدا، و دعا می‌کنم آرام بمانی هر روز، سربلند از همه واقعه‌ها، شادباشی و بفندی هردم، به دل انگیزترین خاطره‌ها **میرزا مهربانی ـ آذربایجان شرقی**

* به راه این امید پیچ در پیچ، فقط عشق او باید و دیگر هیچ **سودا**

* خوب من، هنر عشق در فاصله‌هاست و پیوند تفاوت‌ها و معجزه‌اش نادیده گرفتن کمبودها **پریا**

* به پاداش نیکی بیابی بهشت، بزرگ آن که جز تخم نیکی نکشت **قطره اشک**

* اشتباهی که همه عمر پشیمانم کرد، اعتماد یست که بر مردم دنیا کردم **جعفر ـ همدان**

* ازم گلایه کن بذار، تا از خجالت آب بشم، ولی بهم پشت نکن، نذار بازم خراب بشم، یه کم بهم محل بذار، یه ذره عاشقم بشو، نذار ازت دور بشم، دوست دارم فقط تو رو، اگه بهم محل ندی، همیشه غصه می‌خورم، به همه گیر میدم بازم، اسیر می کنم تورم **مصطفی کاظمی**

* معنی سکوتم بخشیدن تو نیست، درد تو لالم کرد **سنگ ۲**

* هر چه آید به سرم باز گویم گذرد، وای از این عمر که با می گذرد، می گذرد **آنیک**

* همیشه پخته‌تر نمی‌شوی، گاهی می‌سوزی و کسی بویی نمی‌برد **فرهاد یاوری ـ سرپل ذهاب**

* آدم‌های بزرگ قامتشان بزرگ نیست، ثروتشان زیاد نیست، آنها قلبی بزرگ و نگاهی مهربان دارند **حسین زارعنژاد ـ رستمکلا**

* آیین عشقبازی دنیا عوض شده، یوسف و زلیخا هم عوض شده، سر همچنان به سجده فرو بر ده‌ام ولی، در عشق سالهاست که فتوا عوض شده **شهروز**

* زیر باران با تو قدم می‌زنم، نیازی به چتر نیست خیال که خیس نمی‌شود **دلشاد بوکان**

* وقتی نبودی می گفتم‌ای کاش بودی، اما حالا که هستی می گویم کاش خوب بودی **جوجیو**

* طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند / گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش **مهری آق قلا**

* تنها کار گردانی که دیده نشد و بر اساس واقعیت بود هر آنچه ساخت، کار گردانی به اسم خدا بود **N**

* شش راز موفقیت، درستی، صداقت، منش، ایمان، عشق و وفاداریست **داود سلیمانی**

* از من تا خدا راهی نیست، فاصله ایست به درازای من تا من، و در این هیاهوی غریب، من این من را نمی‌یابم **ندا ـ رفسنجان**

* گفتم: خسته‌ام، گفت از رحمت خدا ناامید نشو، (زمر ـ ۵۳) گفتم: هیچ کس نمی‌داند در دلم چه می گذرد گفت: خدا حایل است میان انسان و قلبش (انفال ـ ۲۴) گفتم: کسی را ندارم گفت: ما از رگ گردن به تو نزدیکتریم **سید علومت کش ـ اراک**

* نه عاشق بوده‌اند و نه عاشق می‌شوند، فقط شلوغش می کنند، گنجشک‌هایی که یک عمر از این شاخه به آن شاخه پریدن عادتشان است **فرنوش ناقلا**

* شرم دارم با ترازوی کودکی گرسنه که در پیاده رو نشسته، خودم را وزن کنم که چقدر بیشتر خورده‌ام **شکوفه حسن خانی ـ کرمانشاه**

* بعضی وقت‌ها چیزی می‌نویسی فقط برای یک نفر اما دلت می‌گیرد وقتی یادت می‌افتد که هر کسی می‌خواند جز او **نگار هجده**

* می‌خواستم با مهربانترین چشم‌ها نوازشت کنم، افسوس زمستان دستانت، خشکاند آرزوهای دور و درازم را **مهسا مسعودی**

* چرا می گویند "ها" علامت جمع است، در حالی که وقتی آن را با "تن" جمع می کنی دیگر جمعی وجود ندارد؟ **شکلات تلخ**

* خداوندا امیدی دارم اندر دل که با یاد تو جان گیرد، صدایت می‌زنم، شاید دعاهایت جهان گیرد، نگاهت را مگیر از من **ام البنین ـ بافق**

* آهن و فولاد از یک کوره می آید بیرون / آن یکی شمشیر گردد، دیگری نعل خر است / گر ببینی ناکسان بالا نشینند صبر کن / روی دریا کف نشیند، قعر دریا گوهر است **خاکستری**

* بر عکس پولهایم، زندگیم گوشه دارد، همانجا که همیشه تنها می‌نشینم **سمیرا میس**

* گردی زمین را دوست دارم، هر کجا که باشی، شعرهایم به سمت تو قل می‌خورد **محمدعلی باقری ـ قم**

* کافیست جای زخمت را بدانند، آنگاه از اعلاترین نمک برایت مرهم می‌سازند همان‌هایی که از جان برایشان مایه می گذاری **مریم همیشه تنها**

* زندگی دفتری از خاطره‌هاست. یک نفر در دل شب، یک نفر در دل خاک، یک نفر همدم خوشبختی‌هاست، یک نفر همسفر سختی‌ها، چشم تا باز کنیم، عمر ما می گذرد، ما همه همسفر و رهگذریم. آنچه باقیست فقط خوبی‌هاست **محمدرضا سراج**

پاسخ به پیغامها

نازنینی که گلایه از چاپ پیامت به نام دیگری داری، پیامت بدون نام بود، درست مثل همین گلایه‌ات که نام نداشت پس وقتی پیام بدون نام به دستم می‌رسه باید یا اون رو پاک کنم و خلاص و یا اینکه به نام کسی چاپ کنم که چندین بار پیام فرستاده و قابل چاپ نبوده که من راه دوم رو انتخاب کردم البته تو برام ارزشی بیش از این داری، اگه اسم ته پیامت بگذاری!

بغض عزیز تو یه گلایه با نام می‌دی که چرا پیام‌هات چاپ نمی‌شه بعد یه پیام می‌دی بدون بغض، باور کن داره از این کارت بغضم می گیره!

لطفاً این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

صادق بوستانی ـ کنگاور: ریشه تمام گناهان تنهایی است...

صور تی: همه گفتند او که رفت زندگی کن، ولی کسی درک نکرد که او خود زندگیم بود

داداش زاده: زمانی که مردم حرفی را نمی‌فهمند می گویند طرف دیوانه است

رضی: جاذبه سیب آدم را به زمین زد...

آوا: اگر دیوانگی نیست پس چیست؟ وقتی در دنیا دلت فقط هوای یک نفر را می کند

محدثه: رابطه‌ی دوستی مثل رابطه دست و چشم می‌مونه، وقتی دست زخمی می‌شه، چشم گریه می‌کنه، دستت اشک رو پاک می کنه

گلی ـ تیغن: زندگی یعنی بخند هر چند که غمگینی، ببخش هر چند که مسکینی...

معین ـ شفت: هر آن که یار خواهد بسیار / ولیکن فرق دارد یار با یار...

محسن :موضوع انشا: خوشبختی، خوشبختی یعنی اینکه قلب پدر و مادر بتپد

رقیه نوری: شکفتن در باور باغ نیست، در دلهایی است که به یاد هم جوانه می‌زنند

مرتضی ـ رشت: کاش وقتی که قلبمونو به کسی می‌دیم، رحم کنیم تا وقتی رفت کارمون به جنون کشیده نشه

میثم بیجار: دوست داشتن فقط یک لبخند ولی تو لبتو ببند چون بدون لبخند هم دوستت دارم!!

سومار: آنان که با اندیشه پاک و سرشتی زیبا در دل دیگران جای دارند هراسی از فراموشی ندارند که جاودانه اند

فلفل: خدایا این روزها دلتنگم، باور کن این دیگر شعر نیست

آزاده ـ ساوه: گاهی خدا درها و پنجره‌ها را قفل می کند...

حسین: چه زیبا نقش بازی می کنیم ـ قابل خواندن نبود چون مربع مربع بود

تک پسر: هر گاه زندگی را جهنم دیدی سعی کن پخته بیرون بیایی چون سوختن را همه بلدند

نفس: محترم بودن نتیجه یک عمر لیاقت اندوختن است

مصطفی باقر پسندی: روزی به میخانه رفتم تا در غم یار شرابی بنوشم...

اعدامی: آنقدر سبزی در خاطرم که هزاران خزان برگی از یادت را زرد نمی کند

نعیم رستمی: قلب خانه‌ای است با دو اتاق خواب که در یکی رنج و در دیگری شادی زندگی می کند نباید بلند خندید و گرنه رنج در اتاق کناری بیدار می‌شود

نفیسه: معلم می‌دانست فاصله‌ها چه به روز آدم می‌آورد...

رژین امیری: دلم دو کلمه حرف مهربانانه می‌خواهد، مثل دلتنگ نباشی من کنارت هستم

دخی جنوب: اشتباهی که همه عمر پشیمانم کرد، اعتماد یست که بر...

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۱۵

۱- پری طاهریان-اسلام آباد غرب
۲- سلطان محمودی-تهران
۳- جواد احمدی-ملایر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							×								۱
	×				×					×					۲
				×					×			×			۳
			×					×					×		۴
		×					×								۵
	×					×				×					۶
					×						×				۷
×		×										×		×	۸
			×						×						۹
				×				×					×		۱۰
							×					×			۱۱
	×					×					×				۱۲
		×			×					×					۱۳
				×					×				×		۱۴
							×								۱۵

افقی:

۱ـ ماده تنظیم کننده قند خون ـ وضو
۲ـ چهره ـ نوعی شیرازه دفتر و کتاب ـ قیمت
۳ـ خیس ـ مهره ای در شطرنج ـ اکنون ـ واحدی برای اندازه گیری مایعات
۴ـ میوه نورس ـ تورم سوختگی ـ شب
۵ـ بازپرسی ـ آرامگاه ـ پیچیدن
۶ـ شماره ـ لاغر ـ مسابقه
۷ـ هیچ مگوی ـ حتمی بودن ـ خطی در هندسه
۸ـ گیاهانی از تیره گزنه ها دارای گونه های مختلف
۹ـ از بزرگترین رودهای اروپا ـ گردهم آیی ـ از توابع شهر کرج
۱۰ـ متاع ـ نوعی شیرینی ـ مصون
۱۱ـ گرداگرد دهان ـ مرکز پرو ـ اشیاء و چیزهای بی ثمر و خراب را گویند
۱۲ـ باغ شداد ـ اسب سرکش ـ پیمان ناقلا
۱۳ـ عزیز همه ـ جانوری شبیه عنکبوت با سمی کشنده ـ صریح و آشکار ـ ستون بدن
۱۴ـ حیوانی شبیه پلنگ ولی کوچکتر ـ کسادی ـ نیروهای نظامی یک کشور
۱۵ـ دارای تحصیلات در حد لیسانس ـ عنصری شیمیایی با عدد اتمی ۴۸

عمودی:

۱ـ شکلی هندسی ـ مبحث حرکت اجسام
۲ـ نوردهنده ـ نامی برای دختران ـ خانه
۳ـ زهر ـ بی باک ـ منقار کوتاه ـ رئیس مدرسه
۴ـ برعکس ـ از ماههای قمری ـ طریقه
۵ـ اشتباه، سهو ـ استعداد ـ جنس مونث
۶ـ تصدیق انگلیسی ـ پیوند ـ جمع امر
۷ـ جد ـ پایه و اساس ـ فشارهای روانی
۸ـ مرده ـ به طرف راست مایل شدن ـ خوب
۹ـ مولد برق ـ ضد یکدیگر بودن ـ شتر بارکش
۱۰ـ نوعی جوش عفونی دردناک ـ استانی در شمال ـ تصدیق روسی
۱۱ـ حرارت بالای بدن ـ نام پدر ارسطو ـ هذیان
۱۲ـ نوشیدن آب ـ داخل ـ پرهیز کردن از گناه
۱۳ـ کج و خمیده ـ از ادات تشبیه ـ نام قدیم مشکین شهر ـ شهری مذهبی در استان تهران
۱۴ـ خال، نقطه ـ ریاست ـ نوعی رواندار منسوج
۱۵ـ از هدایایی که خانواده داماد به عروس می دهند ـ طایفه پیامبر گرامی اسلام (ص)

حل جدولهای شماره ۳۶۱۵

سیب، خیلی دور تر از درخت نمی افتد
● مثل هندی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

بحر ابیض / سازمان‌های ورزشی — نوعی طلاق / رقابت کننده — نرخ / رود مشهور شهر پاریس — سازی زهی / سبب — امانت دار — چکاوک / غذایی رقیق — شناور مستتر / شهر پل ورسک

کشوری آسیایی / هوا به انگلیسی

بدون شک / از نام‌های خداوند — مدح / بیماری — مساوی / مفقود

قدیم / پرنده‌ای حلال گوشت — شکل مدور / سرخ رگ

چاشنی غذایی / مکان — پنیر رژیمی / نخوردن غذا — نمره / ویران کردن

پدر / آرزو — علامت جمع / نشان مفعول صریح — خیس / خالی — پیشوند نفی / خالص

معروف / از تقسیمات کشوری — سردسته / پنهانی — علامت جذر و کعب

حمل و نقل / فریز بزرگ

خون ریز — خزنده گزنده / از ماه‌های خورشیدی — از معاونین هیتلر / عدد روستا — پول ژاپن / شالوده — حرف ندا / خاله به گیلکی

شهری در فارس / بام وارونه — باب روز / نخ داخل دوات — سخن گفتن

رودی در اروپا / شامه نواز — عالم فنی / باران بسته — نور انگلیسی / حرف دوم یونانی

حرف فاصله / فرصت طلب — گل سرد / دست شیمیایی — پایتخت قرقیزستان

فوتبال آمریکایی / اندیشه کردن — خودمختاری / پرستو

به خاک سپردن / نفس خسته — سودای ناله — قلق کار

یدک / مجلسی در آمریکا — راه کوتاه / حرف تعجب زنانه

سرود / دانه‌ای روغنی — یار

پیامبر خوش الحان — تنبل / اطوار — شیر عرب / چوب اعدام

اندرون / بوی رطوبت

پادشاه عهد اصحاب کهف / آب مروارید

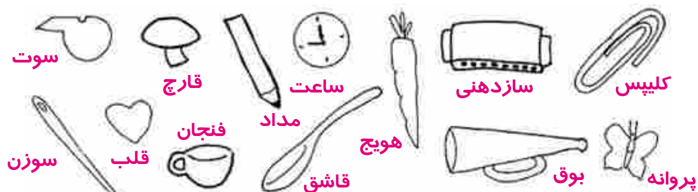
جدول سودوکو ۳۶۲۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۷			
۵			۴	۱			۲	۳
	۸					۷		
۶				۷				
۲						۳		۱
	۳			۲			۷	
				۴		۱		۸
۱	۵			۸				۲
	۲				۳			

با هوش خود کلنجار بروید

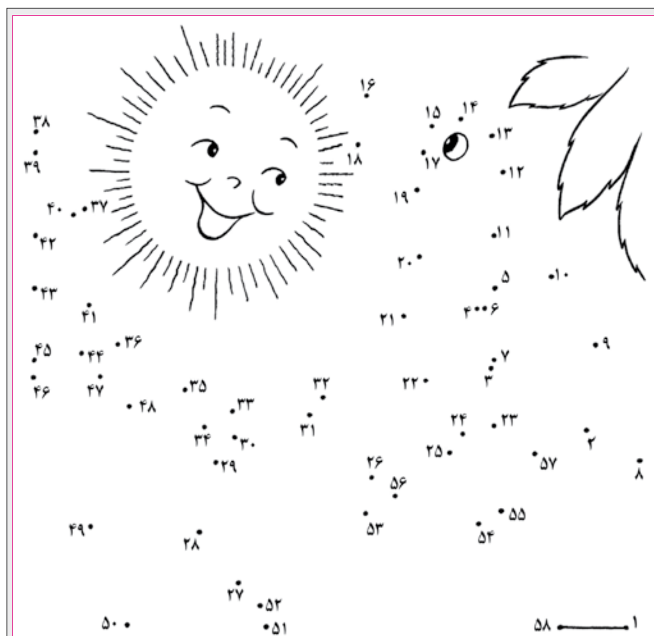
زیر نظر: سهراب صفادار



شکلهای پنهان در تصویر تمرین یک نمایش

بچه‌ها مشـغول تمرین یک نمایش هستند. اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شـده اسـت. برای اینکه بدانید آنها چه هستند، ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می خواهیم آنها را در میان تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان برای اطمینان از یافته‌های خود می توانید به قسمت پاسـخها مراجعه و جواب صحیح را ملاحظه کنید.





نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـکل پنهان شـده اسـت. برای پیدا کردن آن نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

پنج اختلاف در تصویر پری دریایی

در اینجا دو تصویر از شـنای پـری دریایی به همراه یک ماهی را مـی بینید. امـا در نگاه اول این دو تصویر کاملاً یک شکل به نظر می آیند در حالی که بین آنها پنج اختـلاف وجود دارد که از شـما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

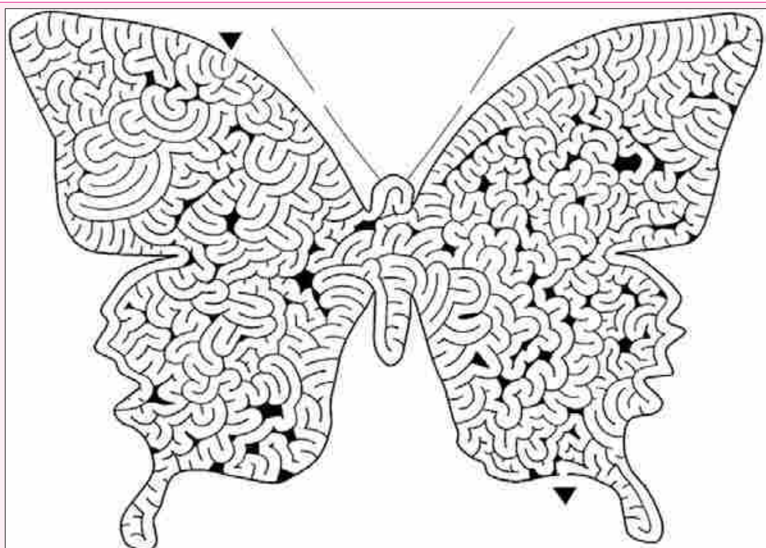




پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ پروانه

از شـمـا می‌خواهیـم تا از قسمت بالا سمت چـپ این مارپیچ پـر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسـمت پاییـن سـمت راست آن خارج شـوید. موفق باشید.



من بر این باورم که دیدن یک برگ علف، کمتر از سفر به ستارگان نیست ●والت ویتمن

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

بازی شوم



یک سرگذشت که نباید همیشه بر اساس یک سری اتفاقات خاص و پیچ در پیچی که در زندگی بعضی از انسان‌ها رخ می‌دهد، به رشته تحریر درآمده باشد. حتماً نباید بر اساس سرگذشت تلخ دختران فراری باشد تا جنبه عبرت‌آموزی پیدا کند. سرکار خانم ادیب! روشی که به تازگی در دو داستانی که اخیراً در مجله چاپ شده بود در پیش گرفته‌اید، بسیار موثر است. شما در سرگذشت‌های "چشمان شیشه‌ای" و "آتش حماقت" به شیوه‌ای بسیار تاثیر گذار از آفات زندگی مشترک نوشته بودید. به نظرم چنین داستان‌هایی تلنگرهایی چاره‌ساز و چه بسا عبرت‌آموز برای خانواده‌ها هستند؛ برای مردان و زنانی که کورکورانه عنان عقل خود را به دست یک دوست یا خواهر و برادری به ظاهر دلسوز می‌دهند و با این کار، تیشه به ریشه زندگی مشترک خود می‌زنند. گوش دادن به وسوسه‌های دیگران و نسنجیده کاری را انجام دادن تبعات زیانباری دارد که نمونه‌اش را در سرگذشت زندگی من خواهید خواند.

***

ـ لیاقت نداشتی. تو لیاقت مرد خوبی مثل "آرشام" رو نداشتی. آخه دختره کم عقل دیوانه! این دیگه چطور امتحانی برای سنجش میزان عشق شوهرت نسبت به خودت بود؟ مگه به گفته خودت، آرشام بارها بهت نگفته بود که از بی‌اعتمادی و شک متنفره و همون‌طور که اون بهت بیشتر از چشماش اعتماد داره، دلش می‌خواد که تو هم هرگز بهش شک نکنی؟ اون‌وقت تو چیکار کردی؟ مردی با اون شخصیت رو وارد یه بازی مسخره کردی. تو با این کارت به غرور آرشام توهین کردی. شخصیتش رو زیر پاهات لگد مال کردی. کو؟ کجاست اون "سونیا"ی خیرندیده که این راه کار رو بهت پیشنهاد داد؟ بهت قول میدم که از بهم خوردن زندگی تو اصلاً ککش هم نمی‌گزه. ندیدی مگه وقتی شاکی شدم و بهش از پشت تلفن توپیدم، چی گفت؟ خیلی راحت برگشت گفت دختر شما بچه نیست که، بلکه من بهش گفتم برو بیفت توی چاه، باید می‌رفت این کار رو می‌کرد؟ آدمایی مثل سونیا دوست نیستن که، از دشمن هم بدترن. سونیا اگه تو رو دوست داشت و یه رفیق واقعی بود، هیچ وقت تحریکت نمی‌کرد که دست به اون کار احمقانه بزنی و با اون نقشه مضحک زندگیت رو نابود کنی. بخت اولت سیاه بود و بعد از یک سال زندگی وقتی رفته بودین سفر شوهرت توی دریا غرق شد. وقتی بیوه شدی، سنی نداشتی. فقط بیست و سه سالت بود. نمی‌دونی من و مادرت چقدر غصه‌ت رو خوردیم و دعا کردیم عاقبت بخیر بشی. اون روزا اونقدر افسرده و گوشه‌گیر شده بودی که کسی جرات نمی‌کرد حرف از ازدواج مجدد پیشت بزنه اما خدا رو شکر کم کم فهمیدی که زندگی در جریانه و نمیشه با گذشته زندگی کرد. بعد از دو سال اجازه دادی در خونه رو به روی خواستگارا باز کنیم. من و مادرت شب و روز دعا می‌کردیم که یه جوون شیر پاک خورده بیاد خواستگاریت و خوشبختت کنه. وقتی آرشام که یکی از آشناهای شوهر خاله‌ت بود اومد خواستگاریت، فهمیدیم دعاهامون مستجاب شده. آرشام یه جوون مؤمن و با خدا و همه چیز تموم بود. چند بار که باهاش حرف زدی، از این رو به اون رو شدی و بهش جواب مثبت دادی. ما هم با دعا و سلام و صلوات دوباره فرستادیمت خونه بخت. همای سعادت اومد روی شونه‌هات نشست. همه فامیل حسرت زندگی تو و آرشام رو می‌خوردن اما صد افسوس که لیاقت نداشتی. تویی که با دستای خودت زندگیت رو به آتیش کشیدی، لیاقت خوشبختی رو نداشتی.

پدر حسابی جوش آورده بود. طول و عرض سالن را تند تند قدم می‌زد و حرف‌هایش را با داد و فریاد خطاب به من می‌گفت. مادر حال و روز پریشان و رنگ پریده‌ام را که دید، به پدر گفت: "تو هم بس کن دیگه! فکر می‌کنی این طفل معصوم خودش ناراحت نیست؟ فکر می‌کنی دلش غصه‌دار نشده؟ تو نبودی ببینی که وقتی احضاریه دادگاه به دستش رسید، چه حالی شد. حالا به جای اینکه توی این شرایط کمکش کنی و زندگیش رو نجات بدی، بدتر نمک می‌پاشی روی زخمش؟ به جای این کارا و حرفا که توی این وضعیت بدتر اعصابمون رو داغون می‌کنه، به فکر راه چاره باش که آرشام رو از خر شیطون پیاده کنی. چه می‌دونم؟ باهاش حرف بزن، ریش سفید واسطه کن که از تصمیمش منصرف بشه!"

پدر با عصبانیت قاه قاه خندید و گفت: "چیکار می‌تونم بکنم؟ امروز که زنگ زدی گفتی احضاریه اومده، رفتم محل کارش. خیلی باهاش حرف زدم. حتی ازش عذرخواهی کردم و خواستم یه فرصت دیگه به این دختره دیوانه بده اما اون بنده خدا خیلی شاکیه. خب، حق هم داره. شما که ۴۰ ساله زن منی، اگه این کار رو با من می‌کردی، بعد از این همه سال زندگی و داشتن سه تا بچه طلاقت می‌دادم چه برسه به آرشام که فقط دو ساله با دخترمون ازدواج کرده." مادر که مراعات حال مرا می‌کرد و می‌خواست کاری بکند که پدر همه کاسه کوزه‌ها را سر من نشکند، گفت: "ظاهراً آقا آرشام واسه طلاق دنبال بهونه بوده. آخه مردی که زن و زندگیش رو دوست داره، مگه به خاطر همچین مسئله کم ارزشی پاهاش رو می‌کنه توی یه کفش که الا و بلا این زندگی دیگه به درد نمی‌خوره و باید زنم رو طلاق بدم؟ نمی‌دونم چرا شما مردا انقدر خودخواهین. اصلاً حرف شما درست، دخترمون اشتباه کرده که خواسته شوهرش رو و اون مدلی امتحان کنه اما کار آرشام که با یه زن حالا هر چند یه زنی که وجود خارجی نداشت، قرار گذاشت و رفت دیدنش، اشتباه نبوده که! ببینم، اگه دخترمون این کار رو می‌کرد، یعنی با یه مرد غریبه قرار می‌ذاشت، آرشام بهونه‌هاش رو قبول می‌کرد؟ اصلاً دیگه اتفاقیه که افتاده. به جهنم، بذار این طلاق انجام بشه. دخترم واسه امتحان کردن شوهرش یه اشتباهی کرده، حالا واسه این اشتباه که دیگه نمی‌تونیم این بدبخت رو بکشیم! یه نگاه به رنگ و رخش بنداز. مرد حسابی، به جای اینکه از دخترت حمایت کنی، شدی وکیل مدافع آرشام؟ جیگر این دختر رو خون می‌کنی که چی؟ دخترم بی کس و کار که نیست. تو هم دیگه نمی‌خواد بری منت اون مرد از خود راضی رو بکشی. طلاق می‌گیره و برمی‌گرده

به آن چه می شنوی فکر کن، تا به آن چه می گویی فکر کنند
● دکتر مهرز انصاری

خونه باباش. هنوز جوونه، بر و رو داره. خواستگارا صف می کشن براش..." پدر نگذاشت حرف مادر تمام شود. کفری شده بود. با غیظ نگاهی به مادر انداخت و فریاد زنان گفت: "خودت می فهمی چی داری میگی؟ چرا مسائل رو با هم قاطی می کنی؟ دخترت با این کارش اون بنده خدا رو تحقیر کرده، به تمسخر گرفته. دخترت اگه زندگیش رو دوست داشت، هیچ وقت شوهرش رو وارد یه بازی بچگانه و بیهوده نمی کرد. آرشام دل چرکین شده. میگه اگه صد سال هم زیر یه سقف زندگی کنن، دیگه نمی تونه دخترت رو مثل سابق دوست داشته باشه. بعد شم، شما چقدر راحت از طلاق و ازدواج دوباره حرف می زنی. هیچ می دونی بعد از طلاق چه حرفایی پشت سر دخترت می زنن؟ همه میگن اون از شوهر اولش که از پاقدم نحس این دختر اونطوری جوون مرگ شد؛ اینم از شوهر دومش که به دو سال نرسیده طلاقش داد. این حرفا و حدیثا از نظر شما اهمیتی نداره لابد!"

سرم به شدت درد می کرد. از صبح که احضاریه دادگاه و دادخواست طلاق آرشام به دستم رسیده بود، چند تا قرص مسکن خورده بودم اما اثری نداشت. حسابی بهم ریخته بودم. بیش از همه از خودم لجم گرفته بود. با یک اشتباه بچگانه زندگی‌ام را خراب کرده بودم. پدر و مادرم همچنان بحث می کردند. دیگر تحمل شنیدن سرزنش‌های پدر را نداشتم. از جایم بلند شدم. چشمانم سیاهی می رفت. صدای جار و جنجال پدر و مادر را گنگ و مبهم می شنیدم. خدایا! من که در اوج خوشبختی بودم پس چرا همه چیز را بهم ریختم؟ ای کاش می مردم و این روزها را نمی‌دیدم. آخر مگر طاقت جدایی از آرشام را داشتم؟ دلم می خواست تنها باشم. سرم به دوران افتاده بود. دستم را به دیوار گرفتم که نیفتم اما نتوانستم خودم را کنترل کنم. نقش زمین شدم و از هوش رفتم.

***

آرشام معاون یک شرکت معتبر بود. او که ده سال از من بزرگتر بود، مرا در خانه خاله‌ام دیده و پسندیده بود. شوهر خاله‌ام ضمانتش را می کرد. می گفت: "آرشام وضع مالی خوبی داره. مهمتر از همه، صداقت و درستکاریشه." شوهر خاله‌ام راست می گفت. صداقت و نجابتی که در کلام و نگاه آرشام موج می زد، مرا مجذوب ساخت. ما در یکی از روزهای پائیزی زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. آنقدر با آرشام خوشبخت بودم که گذشته تلخ را به کلی از یاد بردم. او مرهم زخم‌های ناخواسته من بود و روحیات و احساسات مرا به خوبی درک می کرد. آوازه خوشبختی ما خیلی زود بین دوست و فامیل و آشنا پیچید. اطرافیانم که مرا خوشحال و خوشبخت می دیدند، می گفتند: "چی می شد تو و آرشام از همون اول همدیگه رو می دیدین و تو، اونطوری توی ازدواج اولت شکست نمی خوردی؟" آری، همسرم آنقدر خوب و مهربان بود که اغراق نمی کنم اگر بگویم روزی صد مرتبه خدا را بابت داشتنش شکر می کردم اما صد افسوس که خودم قدرش را ندانستم. سونیا که در واقع صمیمی ترین دوستم بود، آتش به زندگی‌ام انداخت و من از روی حماقت به این آتش دامن زدم. آرشام بارها گفته بود: "نمی خوام گناه کسی رو بشورم اما راستش، احساس خوبی به سونیا ندارم. نمیگم باهاش در ارتباط نباش نه، فقط نمی خوام زیاد بهش رو بدی چون هم خیلی به خونه‌مون رفت و آمد می کنه و هم توی کارامون دخالت. چند باری خواستم بهش تذکر بدم که حد و حدود خودش رو رعایت کنه اما چون می دونم تو خیلی دوستش داری، حرفی نزدم که ناراحت نشی!" این نظر آرشام درباره سونیا بود. این هشدارها را پدر و مادرم نیز بارها به من داده و خواسته بودند رابطه‌ام را با سونیا کمتر کنم اما من به گفته‌های هیچ کدامشان توجهی نشان ندادم و از آنجایی که سونیا از همسرش جدا شده بود، حساسیت‌های آرشام و خانواده‌ام را نسبت به او، به پای مطلقه بودنش گذاشتم و همچون سابق به دوستی‌ام با او ادامه دادم و چه بسا محکم‌تر از قبل. سونیا از آن دسته از اطرافیانم بود که مدام حسرت زندگی مرا می خورد. هر بار که آرشام برایم هدیه می خرید یا با هم به مسافرت می رفتیم، سونیا آهی حسرت بار می کشید و می گفت: "خوش به حالت که شوهرت انقدر خوبه!" و من هر بار که این حرف‌ها را از زبان او می شنیدم، با افتخار می گفتم: "اخلاق و رفتار آرشام حرف نداره. من عاشقانه دوستش دارم." آری، مدام از خوشبختی‌ام برای سونیا تعریف می کردم و اصلاً گمان نمی کردم این دوست دوره دبیرستان که شلوغی و شیطنت‌های دوران نوجوانی‌اش را همچنان حفظ کرده بود، چشم دیدن زندگی‌ام را نداشته باشد. سونیا که می دانست چقدر او را دوست دارم و برایش ارزش قائل هستم، کم کم عقاید مسمومش را به روح و روان من تزریق کرد. یک سال و نیم از زندگی مشترک من و آرشام می گذشت که سونیا شیطان شد و زیر جلدم رفت. هر بار که از آرشام تعریف می کردم، او پوزخندی می زد و می گفت: "انقدر خوش بین نباش خانم خانما! آرشام پولداره، تحصیلکرده و خوش تیپ و خوش قیافه‌ست و سفرای خارجی میره. پس مطمئن باش خاطرخواه‌های زیادی داره و اونقدرا که فکر می کنی بهت وفادار نیست. البته فکر نکن که فقط آرشام اینطوریه. هر مردی پاش بیفته مثل آب خوردن خیانت می کنه. مگه شوهر من نبود؟ با وجود داشتن زنی خوش بر و رو مثل من، رفت سراغ یکی دیگه!" آری، سونیا چند ماه تمام، هر روز روی مغزم کار کرد تا بالاخره خوره شک را به جانم انداخت. روزها همه فکر و ذکرم این بود که: "آرشام الان کجاست و داره چیکار می کنه؟" بی وفایی و خیانت آرشام هم شده بود کابوس شب‌هایم. می دانستم آرشام بیش از هر چیزی از بی اعتمادی تنفر دارد. روی این حساب جرات چک کردنش را نداشتم. فقط خودم از درون حرص و جوش می خوردم و آب می شدم. سونیا که می دید تا چه اندازه ناراحت و بهم ریخته‌ام، یک روز پیشنهاد داد که: "آرشام رو امتحان کن. فقط اینطوری عیارش مشخص میشه و می فهمی چند مرده حلاجه. این حرفا که میگی مثل کف دستت می شناسیش و بهش اعتماد داری رو بنداز دور. همینطوری که نمیشه بگی شوهر من ماهه و مثل اون توی دنیا پیدا نمیشه. اگه می خوای از این شک و تردید خلاص بشی، امتحانش کن. اونطوری یا گفته‌ها و ادعاهات درست از آب درمیاد یا آرشام خان، ناتو!" آری، اینگونه بود که افسار عقلم را به دست سونیا دادم و برای امتحان کردن آرشام، یک سیمکارت خریدم و شروع کردم به فرستادن پیام‌های عاشقانه برای او. دست کم روزی ده پانزده پیام برایش می فرستادم و از عشق جگرسوزی که به او داشتم، برایش می نوشتم. آرشام تا چند روز به پیام‌هایم جواب نداد. دلم کمی آرام گرفته بود اما سونیا می گفت: "فعلاً برای گرفتن نتیجه زوده!" ده روز که گذشت، آرشام در جواب پیام‌هایم نوشت: "من رو با یکی دیگه اشتباه گرفتین." من هم در جواب برایش نوشتم که او را کاملاً می شناسم و اشتباهی در کار نیست و برای اینکه مطمئن شود، چند نشانی دادم. آرشام دیگر به هیچ کدام از پیام‌هایم جواب نداد من اما دست بردار نبودم. به توصیه سونیا، برای شلیک تیر خلاص به او پیشنهاد دادم تا همدیگر را ببینیم. تا چهار روز، هر ساعت البته به جز مواقعی که در خانه بود، برایش بیش از ده پیام می فرستادم و با التماس از او می خواستم که همدیگر را ببینیم. خدا خدا می کردم آرشام به پیام‌هایی که مثلاً از طرف دختری به نام "رویا" برایش می فرستادم، بی محلی کند و من اعتمادم نسبت به او دو صد چندان شود اما پیامی که بعد از چهار روز اصرار برایم فرستاد، همه افکارم را بهم ریخت. او پیشنهاد دیدار را پذیرفته و برایم نوشته بود ساعت چهار در کافی شاپی در شمال شهر منتظر من است. وقتی پیام آرشام را خواندم، تمام بدنم یخ کرد. سونیا اوضاع بهم ریخته‌ام را که دید، گفت: "دیدی گفتم عزیزم؟ شوهرت بالاخره به رویا خانم پا داد، اونم با چند تا پیام بی اونکه صدای رویا خانم رو شنیده یا عکسش رو دیده باشه. من اگه جای تو باشم، میرم کافی شاپ و اونجا همه چیز رو تموم می کنم. مردی که به این سادگی به زنش خیانت کنه، ارزش این رو نداره که بخوای باهاش زندگی کنی!" دلم نمی خواست سر قرار حاضر شوم. دلم نمی خواست تصورات زیبایی که از آرشام داشتم، خراب شود اما رفتم. نه برای اینکه به قول سونیا "همه چیز رو تموم کنم"، برای این رفتم که جواب سوالاتم را از آرشام بگیرم و بپرسم چرا او که از وفا دم می‌زد، اینگونه در حقم بی‌وفایی کرد؟

***

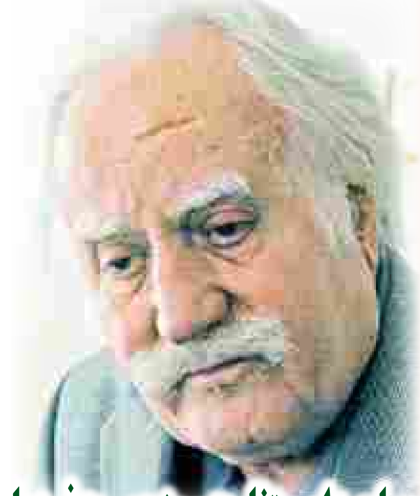
ـ می بینم حسابی خوش تیپ کردی و نیم ساعته اینجا منتظر رویا خانم نشستی. خیلی بی معرفتی آرشام. این بود اون عشق و وفاداری که ازش دم می زدی؟

آرشام سرش را که بلند کرد و مرا که دید، از تعجب خشکش زد. نیشخندی زدم و گفتم: "به بزرگی خودت ببخش دیگه. منتظر رویا، کسی که اون پیامای عاشقانه رو برات می فرستاد بودی و یه دفعه من روبروت ظاهر شدم!" آرشام لحظاتی با حیرت نگاهم کرد سپس گفت: "پس تو بودی اون مسخره بازی‌ها رو درآوردی، آره؟" با عصبانیت گفتم: "آره، من بودم.

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: علی کیانی موحد گفتگو: دنیا عباسی کسبی عکس: محبوبه خلجی

حدود چهارده ماه می شد در پی یافتن نشانی از استاد بودم اما این اتفاق نمی افتاد تا روزی که استاد به مناسبت میلاد آقا علی بن موسی رضا(ع) در برنامه ای تلویزیونی حضور یافتند. خوشبختانه تهیه کننده محترم برنامه جناب آقای علی زاهدی از دوستان بودند. تماس گرفتم و خواستم تا شماره همراه ایشان را در اختیارم قرار دهند. حالا شماره همراه در اختیارم بود. تلفن یکی دو زنگ خورد و سپس ارتباط برقرار شد... من با نفسی به شماره افتاده از هیجان گفتم الو، الو، سلام استاد، استاد فرشچیان؟ باور نداشتم که در آن سوی تلفن صدای آن بزرگوار را بشنوم. استادی که استوارت کری ولش، سرپرست موزه ساکلر دانشگاه هاروارد، به درستی وی را با نام «نقاش ملکوتی» یاد کرد. صبح روز بعد به همراه دو همکارم به موزه استاد واقع در مجموعه کاخ موزه سعدآباد رفتیم. ما کمی دیرتر از ایشان رسیده بودیم... در هر نقطه ای از سالن های موزه حضور انبوهی از مردمی را شاهد بودیم که سال ها با نگاره های عاشقانه استاد، عاشقانه دل داده بودند. متاسفانه آن روز نشد گفتگو کنیم اما اول دیدار دیگری را از ایشان گرفتیم. دیدار بعدی ما برای یک گفتگوی چند ساعته به لطف خداوند یک هفته بعد از آن تاریخ در منزل شخصی استاد و به دعوت ایشان فراهم شد. پس به اتفاق همکارانم به درب منزل استاد رفتیم... کمی بعد با مهمان نوازی و مهربانی خاص استاد مواجه شدیم که با لبخندی به پیشوازمان تا جلوی در آمده، به درون منزل دعوتمان می کردند. مهربانی و محبت استاد من و دوستان همراهم را ناگهان به یاد خبری انداخت که در اوایل پاییز سال ۱۳۸۳ در خبرگزاری های ایران و جهان در راس اخبار قرار گرفت. متن خبر حاکی از آن بود که یک میلیون کودک از سراسر جهان با دعوت و به ابتکار کودکان زنجانی و به منظور گسترش فرهنگ عطوفت و مهربانی در دنیا، در یک نظرسنجی اینترنتی از میان ۱۰۰ شخصیت مورد علاقه خود، استاد محمود فرشچیان را به عنوان مهربان ترین پدربزرگ دنیا انتخاب کرده بودند. پس در آن لحظات ما در منزل پدربزرگ مهربانی بودیم که با همه گرفتاری ها و دلمشغولی های فراوانشان با لبخندی از سر مهر ساعتها پذیرای ما بودند.



مصاحبه‌ای متفاوت و منحصر به فرد با استاد محمود فرشچیان

هیچ وقت برای مال دنیا آثــــارم را نفروخته ام

شما جزء مردمی ترین هنرمندان ایران هستید و در جهان شناخته شده، سالهاست که افراد از کودک تا کهنسال با آثار شما ارتباط برقرار می کنند، فرقی هم ندارد که آن شخص از چه دین و آیینی باشد، از ادیان ابراهیمی گرفته تا زردشتی و بودایی و... به دلیل همین علاقه و ارتباط قلبی و روحی با آثار شما بوده که حتی در مکان هایی خاص چون ایستگاه فضایی (ناسا) هم این نگاره ها به نمایش گذاشته شده... آیا این را نوعی الهام نمی دانید؟

به امید سلامتی و تندرستی همه هموطنانم و آرامش و آسایش کشور عزیزم ایران، بله مسلماً به انسان عنایت و الهام می شود. بنده حقیر هم همیشه خواستم با خاکساری و عبودیت، بندگی و خلوص نیت به درگاه خداوند ظرف وجودی خود را طوری آماده کنم تا عنایتی به بنده حقیر نیز بشود. خداوند را شاکرم که شامل حال بنده شده و همیشه زبان شکر به درگاه خداوند حکیم دارم. دعای کمیل دعای بسیار زیبایی است. در یکی از قسمتهای این دعا امیرالمومنین علی(ع) می فرمایند:

(وَتَجْعَلَنی بِقِسْمِکَ راضِیاً قانِعاً وَفی جَمیعِ الاَحْوالِ مُتَواضِعاً) و همیشه تلاش کردم در این راه قدم بردارم.

نقش همسر گرامی شما در موفقیتتان در این سالها چگونه بوده ؟

بسیار بسیار زیاد، شکر خدا با لطف و مهربانی خداوند بنده همسری بسیار دلسوز، فداکار، مهربان و هنر دوست دارم. در تمام تلخی ها و شیرینی های روزگار ایشان در کنار بنده بوده و هستند.

در ایام حج هستیم. شما هم به این سفر معنوی مشرف شده اید؟

بله خوشبختانه و شکر خدا من سه بار به سفر حج رفتم و اولین سفرم در سن ۲۵ سالگی و به همراه همسر فداکارم بود.

از افراد خانواده شما شخص دیگری را هم داریم که نقاشی و نگارگری کار کنند؟

خیر... نداریم! البته من هم ناراحت نیستم چون فرزندان هنرمندان اگر عین هنر پدر یا مادرشان را انجام دهند یا خیلی بالاتر و یا خیلی پایین تر از آن ها می شوند. البته خیلی کم پیش می آید که فرزند یک هنرمند از پدر یا مادرش جلو بزند، چون مثلا وقتی پسر من از کودکی می بیند که بنده برای رسیدن به این جایگاه چقدر رنج می کشم از همان اول جا می زند و خیلی تلاش نمی کند و در نتیجه به جایی هم نمی رسد. اما به لطف پروردگارم فرزندان و خانواده موفقی دارم. پسرم پزشک موفقی در فلوریداست. دخترم روانشناس و تحلیلگر رفتار است و مدیر یک مرکزی برای کودکان عقب مانده ذهنی. حتی نوه هایم هم موفق و تحصیل کرده هستند و بنده بسیار به درگاه خداوند شاکرم.

شما زمانی که مشغول کار هستید به موسیقی هم گوش می دهید؟

بله و همیشه موسیقی سنتی.

دلمان نمی آید بپرسیم اما آیا استاد فرشچیان به مرگ هم فکر می کنند؟

بله چرا دلتان نمی آید بپرسید؟ خدا شاهد است که بسیار بسیار به این مسئله فکر می کنم و هیچوقت یاد مرگ را فراموش نکرده و نمی کنم. حتی در آثارم هم به آن اشاره کرده ام. اصلاً نباید یاد مرگ را فراموش کرد.

پس از طراحی ضریح امام رضا(ع) و امام حسین(ع) طراحی ضریح دیگری را در دست دارید؟

بله ساخت ضریح عبدالعظیم حسنی (ع)، که مرحله طراحی آن را به پایان رسانده ام و قرار است با حضور استادکاران و هنرمندان اصفهانی کار ساخت آن آغاز شود.

در حال حاضر نگاره پایان یافته ای دارید که به تازگی تمام شده یا رو به اتمام باشد؟

بله دو تابلوی آخر بنده به نام ((هدایت)) و ((آدم وحوا)) است. برای خلق تابلوی آدم وحوا، قرآن کریم، تورات و انجیل را مطالعه کردم. به طور مثال من دوستانی در میان موبدان زرتشتی دارم که با آنها گفتگو کرده، تورات عهد عتیق و عهد جدید را مطالعه و حتی اعتقادات بودایی ها را در این زمینه بررسی کردم. همه آنها بر این اعتقاد هستند که شیطان میوه ممنوعه را به دست حضرت حوا می دهد و حضرت حوا آن را به حضرت آدم می خوراند. تنها دین بزرگی که معتقد است حضرت آدم و حوا در این اتفاق شریک هستند، دین مبین اسلام است که امتیازی برای زن یا مرد قائل نشده و هر دو را برابر هم دیده است.

تا به حال شده آثارتان را در حراجی ها بفروشید؟

نه... خیر... من اصلاً نیازی به فروش آثارم ندارم و خدا را شکر اصلاً احتیاجی به حراجی در زندگیم نیست.

مسائل مادی در زندگی من اهمیتی ندارد.البته ممکن است یکی از کارهای من دست یک شخصی افتاده باشد وچهار، پنج دست گشته واز یک حراجی سر در آورده باشد به دلیل دست به دست شدن اما هیچ وقت برای مال دنیا هیچ کدام از آثارم رانفروخته‌ام. به قول شاعر:

هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

(استاد دستانشان را رو به آسمان نگاه می دارند ومی گویند) خدایا شکرت.

ما در خبرها داشتیم خانم عسل بدیعی که فوت شدند، شما برای خانواده شان پیام تسلیت فرستادید و یا برای اصغر فرهادی به خاطر دریافت جایزه اسکار. آیا وقتی ایران نیستید اخبار ایران را دنبال می کنید؟

من چرا ایران نیستم باباجان؟ قلب و روح وفکرم همیشه در کشورم وخاک کشورم هست.من همه اخبار ایران را دنبال می کنم وهمیشه عاشق اخبار خوب وخوشی های مردم هستم. بخصوص وقتی جوانان را موفق می بینم. همان آقای فرهادی، واقعا من خیلی خوشحال شدم و حقش بود که اسکار دریافت کند.

چندوقت پیش دومین سالگرد تاسیس موسسه هنرمندان پیشکسوت با حضور شما و سایر هنرمندان جشن گرفته شد... راستی در خارج از ایران وضعیت حمایتی از این هنرمندان بیشتر است یا داخل ایران؟

بسیار بسیار موسسه خوب واقدام به جایی بود. البته این موسسه تازه کار خود را آغاز کرده ومن امید دارم به لطف خداوند بتواند به همه اهداف خود برسد. البته به نظر من وضعیت در ایران بهتر است. به دلیل وجود فرهنگ غنی ایرانی که احترام به بزرگترها را همیشه سفارش کرده است. اما من به آینده موسسه امیدوارم.

تا به امروز موسسه تحقیقاتی و یا آزمایشگاهی شده بیایند آثار شما را از نظر ماندگاری و حفظشان برای آنکه به دست آیندگان برسد مورد آزمایش قرار بدهند و تخمینی هم برایتان بزنند؟

بله، سوال خیلی خوب وجالبی پرسیدید. امروز که شما تشریف آوردید صبحش از امریکا با بنده تماس گرفتند و حاصل مطالعه روی تابلوهایم را برایم گفتند که دستگاه توانسته تا حدود ۶۰۰سال ماندگاری آثارم را تخمین بزند. البته گفتند ممکن است از این هم بیشتر شود اما به دلیل ناتوانی دستگاه از خواندن حدود ۶۰۰سال آینده را فعلا حدس و گمان زده اند.

امروزه رشته های هنرهای سنتی در دانشگاه‌های ما تدریس می شود اما متاسفانه مشخص نیست که هدف تربیت هنرمند است یا نظریه پرداز، نظر شما چیست؟ آیا از روند آموزش دانشگاه های ما راضی هستید؟ برای بسیاری از این رشته ها هم مقطع ارشد گذاشته اند اما دانشجو پس از اتمام تحصیل عاجز از کشیدن یک خط است...

نه خیر بنده مخالفم، البته من می خواهم خبر خوبی به جامعه هنری ایران بدهم، من از زمان رژیم گذشته و تا زمان حال که تماماً نامه هایش موجود است از همه کسانی که توانایی داشتند تقاضا می کردم برای تاسیس یک دانشگاه هنر ایرانی کمک کنند. در واقع دانشگاهی که واقعاً استاد تربیت کند. خوشبختانه امروز سازمان میراث فرهنگی و جناب آقای دکتر نامور مطلق که بنده همیشه تحسینشان می کنم امروزه این شرایط را ایجاد کرده اند.انشاالله به زودی دانشگاه هنر اصیل ایرانی خواهیم داشت البته من گفته ام این دانشگاه واقعاً باید استاد کار به وجود آورد، نه اینکه الکی مدرک کارشناسی، کارشناسی ارشد ودکتری بدهد. به امید خدا در دولت آقای روحانی که بنده ارادت خاصی نسبت به ایشان و دولتشان دارم، شرایط این امر به زودی فراهم می شود.البته از آقای دکتر مخبر دزفولی و آقای دکتر ایمانی هم که در حال برنامه ریزی این مهم هستند تشکر می کنم.

نظر شما در مورد آثار شاگردانتان که الان صاحب فکر ومکتب مستقل هستند چیست؟

واقعاً زیبا کار می کنند، استاد تاکستان، استاد مهرگان، استاد محمد باقر آقامیری، دکتر رجبی واقعاً جزء بهترین ها هستند. من به همه این عزیزان عشق می ورزم و بخدا قسم هر کدامشان دارای نبوغ خاصی در هنر نگارگری هستند وبسیار زحمت کشیده و بسیار طلبگی کردند. به وجودشان افتخار می کنم. همینکه هیچوقت از بنده کپی نکردند وخود صاحب فکر و اندیشه هستند بسیار خوشحالم انشاالله همیشه در زندگیشان موفق باشند.

عده ای از جوانان و مردم بسیار مشتاق دیدار با شما هستند و هر بار که به ایران می آیید خواستار ملاقات شما، آیا شما در ایران نماینده ای دارید؟

نه خیر بنده نماینده به این شکل ندارم.البته باید این را ذکر کنم که جناب آقای دکتر سید حسن صائب که از دوستان عزیز بنده هستند ومردی بسیار هنر دوست وهنرشناس نیز هستند سالهاست که کارهای بنده را لطف می کنند در ایران پی گیری می کنند.من واقعاً بخاطر زحماتشان وبرای محبت هایشان از ایشان کمال سپاس وتشکر را دارم.

اگر اجازه دهید، کمی خاطره بازی کنیم. داستان خلق تابلوی عصر عاشورا بسیار شنیدنی است.حتی تکرار آن...

سه سال پیش از انقلاب، روز عاشورا، مادرم گفت: برو روضه گوش کن تا چند کلام حرف حساب بشنوی. گفتم: من حالا کاری دارم بعد خواهم رفت. رفتم اتاق اما خودم ناراحت شدم. حال عجیبی به من دست داد، قلم را برداشتم و تابلو «عصر عاشورا» را شروع کردم. قلم را که برداشتم همین تابلو شد که الان هست، بدون هیچ تغییری. الان بعد از سی و چند سال به این تابلو نگاه می کنم، می بینم اگر می خواستم این کار را امروز بکشم، باز هم همین تابلو به وجود می آمد، بدون هیچ تغییری. یک چیزی دارد این تابلو که خود من هم گریه‌ام می گیرد. در این تابلو مایه اصلی تصویرگرایی در مرکز تصویر دیده نمی شود. جایش خالی است. امام حسین(ع) که محور اصلی این تابلوست در اثر دیده نمی شوند. در مورد محتوای تابلوی عصر عاشورا باید بگویم، شاید جذابیت این تابلو به علت غیبت شخصیت اصلی یعنی امام حسین(ع) در آن است و باعث می شود که انسان با دیدن این تابلو به دنبال شخصیت اصلی

لطفا ورق بزنید



بقیه از صفحه قبل

که این واقعه را شکل داده است، بگردد. اشکی که بر چشم اسب حلقه زده و آن سرافکندگی او برای آوردن خبر ناگوار و کبوترانی که خود را به خون شهید آغشته کرده‌اند، به نوعی پیام‌آور فاجعه هستند. در عین حال وجود حضرت زینب (س) و آن چند نفر در وسط تابلو می‌توانند از عواملی باشند که باعث ایجاد جذابیت هرچه بیشتر در این تابلو می‌شوند. به لحاظ تکنیکی اگر این تابلو بیشتر از این شلوغ بود، احتمالاً این غربت در تابلو این چنین نمایان نمی‌شد.

و داستان بهبودی دست شما چیست؟!

پیش از خلق اثر ضامن آهو مدتی بود دست راستم حالتی فلج به خود گرفت و از کار افتاد. به گونه‌ای که نمی‌توانستم انگشتانم را حرکت بدهم. پزشکان حاذق و پرآوازه هم تشخیص دادند که به مرور زمان و فشار زیاد عصب های دستم به شدت آسیب دیده و به راحتی قابل ترمیم نیست و تاکید کردند هرگز نباید قلم به دست بگیرم و نقاشی کنم. دلم خیلی شکست که دیگر توان خلق اثر و نقاشی را ندارم تا اینکه به ذهنم رسید از امام رئوف و باب الحوائج حضرت رضا علیه السلام درخواست کنم کمکم کنند تا این بیماری علاج شود و همان لحظه نذر کردم که اگر این دستم بهبود یافت ماجرای شفاعت و ضمانت آهو را به تصویر کشم. شب خواب دیدم تابلو را پیش رویم گذاشته‌ام و ابزار و قلم هم آماده است ولی دستم مشکل دارد ناراحت بودم که دیگر هرگز نخواهم توانست نقاشی کنم. در همان عالم خواب یک چهره مبارک و نورانی به من فرمان داد، قلم بردار و آنچه می‌خواهی ترسیم کن! عرض کردم که دستم مشکل پیدا کرده است و دیگر قادر نیستم، همان صدای آسمانی فرمود: الان می‌توانی شروع کن! من از اینکه توانستم دست به قلم ببرم هیجان زده بیدار شدم و دیدم اثری از بیماری و ناتوانی در دستم نیست و از همان لحظه خلق تابلو ضامن آهو را آغاز کردم که این هم مثل تابلو عصر عاشورا که برای خلق آن بسیار دل دادم تاثیر فوق العاده‌ای در بیننده می‌گذارد.

به گذشته بازگردیم. شما از کلاس هفتم دبیرستان به هنرستان هنرهای زیبای اصفهان قدم گذاشتید و زیر نظر استاد بهادری، استاد توانمند عرصه طراحی قالی و مینیاتور بودید. نقش او در شکل گیری هنری شما چه بود؟

استاد عیسی بهادری در طول تاریخ هنر ایران، بزرگترین استاد در زمینه کاشیکاری، فرش، مینیاتور و تا حدی نقاشی بود و انسان جامع و کاملی در زمینه‌هایی که به آن اشاره کردم به شمار می‌رفت. تصور می‌کنم والاترین ویژگی او ایجاد رغبت در شاگردان بویژه خود من بود و به واسطه بیان گیرا و جذابی که داشت، می‌توانست بخوبی این شور و شوق را در شاگردانش ایجاد کند. من سالیان سال در مساجد اصفهان طراحی کردم و آن اسلیمی‌ها و ختایی‌های کاشیکاری را نه تنها مطالعه بلکه در فکر و ذهن خود ته‌نشین کردم. تابستان‌ها با ذغال و کاغذ کاهی تعداد زیادی طراحی می‌کردم و نزد استاد عیسی بهادری می‌بردم و آن وقت او توضیح می‌داد کدام یک از این طرح‌ها قابل قبول است و کدام نیست و من بی آن که روی حرف او حرفی بزنم، می‌پرسیدم استاد، حکمت این که می‌گویید این طرح ویژگی‌های لازم را ندارد، چیست؟ او هم در پاسخم می‌گفت: به محل نصب اثر اصلی مراجعه کن، با مقداری تامل و اندیشه متوجه می‌شوی اشکال کارت کجاست و من هم عینا همین کار را می‌کردم. این مساله در خودسازی من خیلی موثر بود.


تابلوی ضامن آهو


تابلوی عصر عاشورا

شما در جوانی انسانی خستگی‌ناپذیر بودید و سالها عمر صرف مطالعه آثار تاریخی اصفهان کردید حتی در دوران سربازی هم گویا دست از قلم و رنگ برنداشتید. فکر می‌کنید ردپای این پشتکار و اشتیاق در میان نسل جوان امروز هنرمند مشاهده می‌شود؟

به نظرم اکنون این پشتکار در میان جوانان و هنرجویان کمتر دیده می‌شود. البته من با هنرمندان امروز کمتر تماس دارم، اما در بعضی از آنها این شوق و تداوم را مشاهده می‌کنم. به عنوان مثال در جریان ساخت طرح ضریح امام حسین(ع) دختر و پسر تازه فارغ‌التحصیل شده‌ای دیدم که این پشتکار را دارند و خیلی خوب هم کار می‌کنند، اما خود من به این سن که رسیده‌ام، هنوز دست از این تلاش و تداوم برنداشته‌ام و شاید بتوانم بگویم این ویژگی‌ها در من دوچندان هم شده است. به این معنی که گاه در طول شبانه‌روز ۱۴ ساعت بی‌وقفه، ولی عاشقانه کار کرده‌ام.

استاد با توجه به اینکه مدتی است در خارج از کشور اقامت دارید، برداشت مردم جهان را، درباره هنر ملی و اسلامی ما چگونه می‌بینید؟

همانطور که صورت اشخاص در تمام دنیا با هم فرق می‌کند، سجایای اخلاقی و سلیقه‌های آنها نیز با یکدیگر متفاوت است. ممکن است یک ایرانی نسبت به هنر نقاشی خودمان بیگانه باشد، اما یک فرد خارجی این هنر را با آغوش باز بپذیرد. در کل باید به این نکته اشاره کنم که در تمام دنیا، برای هنر اصیل ایرانی احترام خاصی قائلند و تحت تاثیر آن قرار می‌گیرند. به خصوص که هنر نقاشی ایرانی از محتوای عظیم عرفانی نشأت گرفته و بیننده را به اعماق احساس رهنمود می‌سازد. مردم ملل خارجی وقتی آثار خوب را ببینند و آنها را بشناسند، سخت تحت تاثیر قرار می‌گیرند. به نظر من، مهم ایجاد رابطه بین اثر و بیننده است. اگر یک اثر هنری بتواند با تمامی بیننده‌ها، در هر کجای دنیا رابطه تنگاتنگ و نزدیک برقرار کند، هر علاقمندی، آن را پذیرا شده، به خوبی می‌پذیرد. ما زمانی می‌توانیم نقاشی خود را در همه جای دنیا اشاعه دهیم که تمام مردم دنیا بتوانند، رابطه نزدیک بین احساس و دید خودشان با اثر هنری ما برقرار سازند. به عبارت دیگر، نقاشی ما باید با بینندگان مختلف در دنیا، غریبه نباشد. در آن صورت این هنر کشش و جذبه‌ای پیدا می‌کند که بینندگان بتوانند آن را به خوبی تماشا کنند و زمانی که مورد نقد و بررسی قرار گرفت، محتوای آن در دل و ذهن بیننده برجای خواهد ماند. من فکر می‌کنم، در سبکی که دنبال می‌کنم این رابطه بتواند در حد خوبی بین اثر و بیننده به وجود بیاید. فرق نمی‌کند چه در ایران و چه در هر گوشه دیگری از دنیا. من تاکنون نتایج سودمندی را در این خصوص به دست آورده‌ام. سبکی که من دنبال می‌کنم، در عین حال که اصالت نقاشی ایرانی را دارد، با مردم دیگر ملل نیز بیگانگی ندارد.

و سوال پایانی گفتگویمان، آذرماه امسال دوسالانه نگارگری برگزار می‌شود شما سطح این دوسالانه‌ها را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

واقعاً تحسین می‌کنم، تمام دوستان نگارگر را که عاشقانه در این سال‌ها کار کرده و توانستند هنرمندان خوبی به جامعه هنری معرفی کنند. واقعاً در سال‌های گذشته عزیزان مسوول این دوسالانه بسیار در ایران تلاش کرده‌اند که انشاالله موفق باشند و جای تشکر دارد. در پایان آرزوی موفقیت برای شما و همه عزیزان دارم.

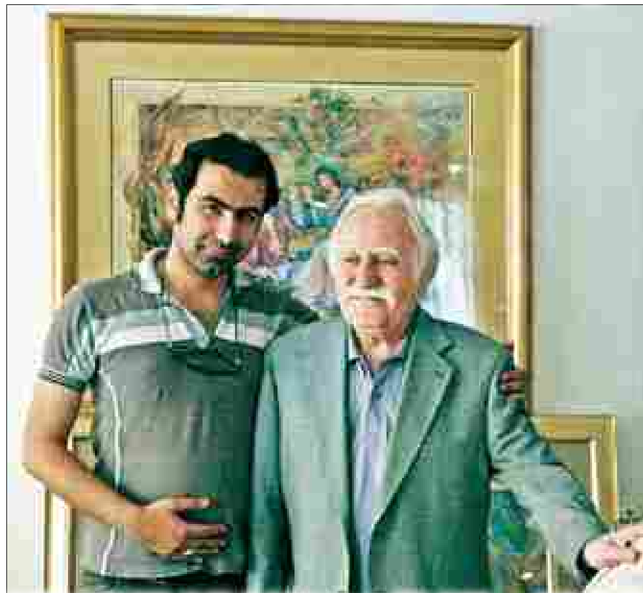
گزارشی تصویری از زندگی استاد

یک روز با آفریننده ضامن آهو


اتاقی که استاد ساعتهای تنهایی‌اش را در آن سپری کرده و به خلق شاهکارهایش مشغول می‌شود


استاد فرشچیان از ابتدا وقتی فهمید از مجله اطلاعات هفتگی و موسسه اطلاعات برای مصاحبه وقت می‌خواهیم با شوق دعوت ما را پذیرفت. علاقه فراوانش را به سرپرست محترم موسسه (حجت‌الاسلام والمسلمین سیدمحمود دعایی) بارها به زبان آورد و دو جلد نفیس از گزیده آثارش را با یک بیت شعر امضا کرده و برای ایشان هدیه فرستاد.


رنگهای ماندگاری که استاد به کار می‌برد به گفته محققان حداقل تا ششصد سال ماندگاری دارند


اولین بار به واسطه موسسه اطلاعات و کتاب «در بهشت شداد» استاد جلال رفیع با نام استاد فرشچیان آشنا شدم و هیچگاه فکر نمی کردم به واسطه خدمت در همین موسسه بتوانم با استاد از نزدیک روبرو شوم.


علاقه استاد به مطالعه آنقدر زیاد است که میز نهارخوری منزل به تنها چیزی که شبیه نیست جایی برای خوردن غذاست


دستهایی که لکه‌های رنگ روی آن نشان از کار زیاد استاد دارد


حضور استاد در موزه‌اش در کاخ سعدآباد و کنار علاقمندانش بازار عکسهای یادگاری را داغ کرده است

دستاوردها به سرعت برق، یکدیگر را پشت سر می‌گذارند

● آرتور شوپنهاور

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ فیروزه است که تا رستاخیز مردگان آه خواهد نوشید

من عزادار تن مرده‌ی خویشم آری!

قسمت اول

"من فیروزه هستم. مطلقه‌ای ۳۵ ساله که از تنهایی پوکیدم وبه گرگ بیابان پناه بردم. قصه‌ی آهِ من، از اولش آه بود، وسطش آه بود، وحالا که ۳۵ سال دارم، باز هم آه دارد. این آهی بی‌پایان است که همیشه گریبان حلق مرا گرفته و رهایم نخواهد کرد. حتی می‌دانم پس از مرگم نیز آسوده نخواهم شد و هنگامی که در برزخ منتظرم تا رستاخیز مردگان آغاز شود، حلقم دهانه‌ی آتشفشانی مسموم خواهد شد که پیوسته آهی از بخار و دود گوگرد و زرنیخ از آن برخواهد جوشید. وچون مرا به دوزخ ببرند، دوزخ آشام‌ترینِ گناهکاران خواهم شد..."

این متن را فیروزه تلفنی برایم خواند. به او گفتم: "امروز پنجشنبه‌س و فقط تعبیر خواب می کنم." و قرار گذاشتیم قصه‌ی آهش را در فرصتی دیگر تعریف کند. شتاب داشت که حرفی را که هنوز به کسی نگفته، به اطلاعات هفتگی بگوید پس زودتر از قرارمان تلفن کرد: "به خدا دارم می ترکم. بذارین از روزگارم بگم شاید کمی سبک شم." من آه شناسم و از حرف‌هایی که عصر پنجشنبه زده بود، دانستم آهی گوگردی دارد اما... اما ندارد. ساعتی را که برای خودم گذاشته بودم، به او دادم و گفتم بگو! گفت:

"من دختر دوم و فرزند چهارم خونواده‌م هستم. یه خونواده‌ی سرد که هر کس سرش تو لاک خودش بود. همه‌مون افسرده بودیم ولی وقتی که دانشگاه قبول شدم، از انزوای روحی بیرون اومدم و تونستم با چند نفر از دانشجوهای دختر دوست بشم. اونا اهل دوس پسر نبودن، منم دنباله‌روی کردم و تا آخر دانشگاه هیچ دوست پسری نداشتم. درسم رو با موفقیت تموم کردم و تو یه شرکت نیمه دولتی مشغول شدم. یه نفر بود به اسم "آقا صابر" که هفته‌ای یه بار به شرکت ما میومد. ویزیتور بود. هفت سال از من بزرگتر بود. ظاهر جذابی نداشت اما من رو خیلی زود به خودش جذب کرد. شاید دلیلش این بود که تا اون روز کسی به من نزدیک نشده بود. آقا صابر بعد از دو سه بار که من رو دید، خیلی هیجان نشون داد. شماره‌مو گیر آورد و روزی چند بار بهم اس ام اس می‌زد. معمولاً جواب نمی‌دادم اما مدام منتظر بودم ویبره‌ی گوشیم بلرزه و بگه از "اسپایدرمن" برات پیامک اومده. اسمش رو گذاشته بودم اسپایدرمن چون حس می کردم با هیجانی که توی پیام‌هاش هست، مثل عنکبوت دور عواطف من تار بسته و داره اسیرم می کنه. واسیر شدم و وقتی که گفت بیرون همدیگه رو ببینیم، بی‌اختیار قبول کردم. اون روز و روزهای بعد فهمیدم دیپلم ردیه، تک پسره با چهار تا خواهر، باباش شاگرد مکانیکه، مستأجرن، تا حالا شغل ثابت نداشته، خیلی سیگار می کشه، و خیلی عاشق منه.

اصلاً متوجه ایرادهای صابر نمی‌شدم. فقط عشقی رو می‌دیدم که به من داشت. دو ماه نگذشت که اومدن خواستگاری. پدر و مادر و همه مخالفت شدید کردن. به صابر گفتم حالا چکار کنیم؟ گفت "یه کپسول بهت میدم عصر بخورش. حالت بد میشه ولی خطری نداره. بذار فکر کنن خودکشی کردی. بعدش رضایت میدن." کپسولش از این مُسکن‌های معمولی بود ولی انگار خالیش کرده بود و چیزی گذاشته بود توش. نیم ساعت بعدِ خوردن، دل درد گرفتم. بعد به حد مرگ بالا آوردم. تو بیمارستان. هر چی پرسیدن چی خوردی، اقرار نکردم. فرداش بابام رضایت داد زن صابر بشم.

رفتیم توی یکی از اتاقای خونه‌ی باباش. جای ناراحتی بود ولی عشقی که به صابر داشتم، همه‌ی سختی‌ها رو آسون می کرد. چند روز بعد گفت: "من یه ماشین دارم. تو هم ببین چقدر می تونی جور کنی تا یه خونه به اسمت بخریم." ذوق‌زده شدم و بابام رو وادار کردم چند ملیون بهم بده. از شرکت و یه جای دیگه هم چند تومن جور کردم و دادم دست صابر. خیلی زود یه خونه با وام بانکی خرید. وقتی سندشو داد دستم، دیدم به اسم خودشه. مکث کردم. متوجه شد و گفت: "من باید تو رو امتحان می کردم تا ببینم زندگی‌مون برات مهم‌تره یا پولت." گفتم: "امتحان کردن نداره! تو برام از همه چی مهم‌تری. می‌بینی که از خونواده‌م گذشتم واومدم توی این اتاق داغون". سند رو از دستم کشید و پرت کرد و گفت: "پس معلومه الکی میگی عاشق منی. کسی که عاشق باشه، وقتی پیش شوهرشه، دیگه تنگی و تاریکی اتاق براش مهم نیس." از خشمش خیلی ترسیدم ولی دیدم راست میگه. عذرخواهی کردم و چند بار گفتم غلط کردم تا آشتی کرد.

> **گفت "یه کپسول بهت میدم عصر بخورش. حالت بد میشه ولی خطری نداره. بذار فکر کنن خودکشی کردی. بعدش رضایت میدن."**

می کنن. نگران نباش. فقط تو باید با ماشینت کار کنی تا خرج زندگی‌مون جور بشه". یه هو قندون رو پرت کرد و گفت: "باز که داری مال من مال تو می کنی؟ می‌خوای بگی چون قسط‌ها رو از حقوقت کسر می کنن، خونه مال توئه؟ چرا حرف ماشینم رو پیش کشیدی؟ نکنه می‌خوای بگی قرار بود ماشین رو بفروشم اما نفروختم؟" خیلی ترسیدم و گریه کردم و گفتم "غلط کردم. حق با توئه. نباید می گفتم من و تو". چند ماه بعد از آزمایشگاه بهم زنگ زدن که باردار شدم. خواستم با این خبر خوب، غافلگیرش کنم. بهش زنگ زدم گفتم دارم میرم به مامانم سر بزنم ولی به سمت محل کارش رفتم. نبود. بهم گفتن دنبال کاری رفته. منم رفتم خونه. در رو باز کردم و داخل شدم. کفشاشو دیدم. یواش رفتم تو. دیدم توی آشپزخونه پشت به در، یه صندلی گذاشته و نشسته کنار گاز. با خوشحالی پریدم وسط آشپزخونه و گفتم: "سلام بابایی! ما حالا دیگه یه بچه داریم!" از جا پرید. و من حسابی غافلگیر شدم: صابر داشت مواد می کشید.

ده دقیقه طول نکشید که با حماقت تمام قانع شدم که "مواد واسه بعضی از آدما که البته تعدادشون خیلی کمه، مفیده و خدا مواد رو فقط واسه اونا خلق کرده و گرنه لزومی نداشت خشخاش یا شادونه به وجود بیاد". قانع شدم و چسبیدم به زندگی. اونم دیگه آشکارا می‌چسبید به موادش. صابر از چند ماه قبل از تولد دخترم، خیلی عوض شد. شب که از سر کار برمی گشت، پشت کامپیوتر می‌نشست و می‌رفت چت‌روم و تا نزدیکای سحر مشغول بود. منم حق نداشتم برم به مانیتور نگاه کنم. گه گاه زیر چشمی می‌دیدم که با دخترا چت می کنه. حرفای ناجوری بینشون رد و بدل می‌شد. گاهی می‌دیدم بهش زنگ می‌زدن. صابر می‌رفت تراس و یه ساعت حرف می‌زد. گاهی توی جیبش چیزایی پیدا می کردم و غصه می‌خوردم. یه بار به دستمال کاغذی دیدم که با خط خودش و یه خط دخترونه یادگاری نوشته بودن. یه بارم دو تا بلیت سینما پیدا کردم که روش یادگاری نوشته بودن. دو ماه بعد تولد دخترم، حس کردم دیگه صابر و دوست ندارم. حواسش اصلا به من و دخترم لیلا نبود. خرج خونه رو من می‌دادم و معلوم نبود درآمد صابر کجا میره؟! من ناچار بودم گاهی یه خورده پول واسه روز مبادا پس‌انداز کنم ولی صابر مثل موشی که دنبال پنیر بو می کشه، خونه رو می جورید و پولم رو پیدا می کرد. پول‌هام رو واسه دوا درمون دخترم جمع می کردم آخه همیشه بی‌قراری می کرد. دکترها تا یکی دوسال فکر می کردن مشکل بی‌قراریش مال اینه که با "کولیت" روده متولد شده بعداً متوجه شدن یه خورده بیش فعاله. هفته‌ای یه بار می‌بردمش دکتر. چهار ساله بود که براش از یه دکتر خوب وقت گرفته بودم. صابر مخالفت کرد و گفت مگه من چقدر پول دارم که هر روز می‌بری می ریزی تو جیب دکترا؟ گفتم "اینو از اضافه

کاری خودم جمع کردم تا بچه رو ببرم دکتر". یه هو محکم خوابوند تو گوشم و چپ و راستم کرد و گفت: "بازم من و تو کردی؟" جلو چش لیلا منو حسابی زد. به روح پدر و مادرم هم فحش داد. دلم حسابی شکست چون پنج ماه پیش، بابا مامانم با گاز گرفتگی خفه شده بودن و من حسرت داشتم که چرا آخرای عمر دلشونو شکسته بودم. یه گوشه نشستم و آروم آروم گریه کردم. صابر اهمیتی نداد و رفت. منم بلند شدم و یه خورده لباس و لوازم بچه برداشتم و رفتم خونه‌ی برادر مجردم که موقتاً خونه‌ی پدری زندگی می‌کرد. بهم گفت "ازم نخواه ازت حمایت کنم. فقط اجازه میدم تا وقتی که این خونه فروش نرفته، اینجا باشی."

دو ماه اونجا بودم. صابر اصلاً از من و دخترم سراغ نگرفت. توی اون دو ماه، خونه‌ی پدری فروش رفت و داداشم منو برد خونه‌ی خودش. پول خوبی هم بهم ارث رسید. تصمیم گرفتم صابر از ارثم چیزی نفهمه. رفتم بانک و پرسیدم با این پول چکار می‌تونم بکنم؟ یه راهنمایی‌هایی کردن و اومدم بیرون. منتظر بودم تاکسی بگیرم که یه آقای جوون که توی بانک دیده بودمش، جلو اومد و توضیح داد که مشتری بانکه و اسمش حسامه. حرفای من رو شنیده و چون مشاور مالیه، حاضره به من مشاوره بده و مزد کمی بگیره. و من رو قانع کرد که سرمایه گذاری توی بانک، سود کمی داره اما سود بازار خیلی بیشتره. منم شماره‌مو دادم و رفتم. آخر شب پیامک زد و درباره‌ی نوع سرمایه گذاری سؤال‌هایی کرد. بهش گفتم چیزی حالیم نیست. پرسید چرا و جوابایی دادم و کار به درددل کشید. خیلی خوب و مؤدبانه حرف می‌زد. از زندگیم خیلی چیزا براش گفتم. کمبودهای عاطفی و خیانت‌های صابر و براش تعریف کردم. من رو کاملاً درک کرد و افسوس‌ها خورد که چرا خانم به این محترمی و زیبایی و باهوشی، همچین سرنوشتی داره. و تشویقم کرد طلاق بگیرم. گفتم: "طلاق بگیرم که کجا برم؟ تک و تنها بدون حمایت خونواده به منجلاب دچار میشم." گفت: تو جوون و خوشگلی. ازدواج کن." گفتم: "دختراش بی‌شوهر موندن. من رو کی می‌گیره." مِن‌مِن کرد و گفت: "از وقتی که تو رو دیدم، مهرت نشسته به دلم. همیشه دلم می‌خواسته زنی مثل تو داشته باشم. تو شوهر خیلی بدی داری. ازت خواهش می‌کنم طلاق بگیر. من خودم منت خودت و دخترت رو می‌کشم. قول میدم یه زندگی خونوادگی خوب راه بندازیم... اینم بگم که چون آدم معتقد و متدینی هستم، تا طلاق نگرفتی و سه ماه از طلاقت نگذشته باشه، دیگه هیچ حرفی درباره‌ی عشق و ازدواج نمی‌زنم." بهش گفتم بهتره چند بار همدیگه رو ببینیم تا اگه حس کردیم واقعاً واسه هم مناسبیم، برم تو کار طلاق." گفت: "نه! شرعاً اشکال داره ما با هم ملاقات کنیم. حتی دیگه نباید به هم پیامک بزنیم مگر پیامک کاری."

این حرفش من رو داغون کرد و یک دل نه صد دل عاشقش شدم. حسام از درویش‌های یکی از خانقاه‌ها بود و خیلی مراقب حلال و حروم بود. توی چند روز همچین بهش اعتقاد پیدا کردم که اگه می‌گفت از ده طبقه بپر پایین، می‌پریدم. حسام مرد رؤیاهای من بود بنابراین هیچ تردید نکردم و رفتم تقاضای طلاق دادم. حسام گفت تا روزی که طلاق نگرفتی، درباره‌ی مسائل غیر کاری باهام حرف نزن. و تأکید کرد مراقب پولم باشم. بهش گفتم پس بیا شراکت مالی رو شروع کنیم. گفت "حالا زوده چون باید چند روز برم یه شهر دور". کنجکاو شدم و پرسیدم چرا میری سفر؟ گفت: "نپرس! درست نیست بگم." حالم بد شد و بغض کردم و گفتم: "تو بهترین و تنهاترین دوست منی. از همه چی زندگیم برات حرف زدم ولی تو نمیگی کجا میری." یه خورده مکث کرد و گفت: "درست نیست بگم، اما میگم... باید برم به یه خونواده‌ی بی‌سرپرست، سر بزنم. چند وقت دیگه عروسی دختر شونه ولی دختره جهیز نداره. یه خورده وسایل زندگی براشون خریدم و باید زودتر برم تحویل بدم." ذوق‌زده شدم و تحسینش کردم. توضیح داد خودش و چند نفر از دوستاش یه شرکت خیریه تأسیس کردن که یکی از کارهاشون اینه که واسه مستمندا امکانات زندگی و کار فراهم کنن. سرمایه‌ی شرکت هم از راه خرید و فروش زمین و خونه و ماشین تأمین میشه. و قسم خورد که از درآمدی که از این راه گیرشون میاد، حتی یه قرون واسه خودشون برنمی‌دارن".

من متوجه شدم مرد یعنی حسام! نگاهش پاک، پولش پاک، راه و کارش پاک، افکارش مثبت و آرامش‌بخش و خلاصه مجموعه‌ای از خوبی‌ها بود. توی خونه‌ی برادرم روزگار می‌گذروندم و منتظر دو چیز بودم: احضاریه‌ی دادگاه به دست صابر برسه و بریم دادگاه، از حسام هم خبری بشه و برگرده چون جایی که رفته بود، آنتن نمی‌داد.

یه روز عصر بعد از یه هفته غیبت اس ام اس زد که "اگه آب دسته، بذار و پولت رو بیار چون یه موقعیت اکازیون برام پیش اومده". خیلی سریع پولا رو گذاشتم توی ساک و رفتم سر قرار که نزدیک محل کارش بود. اصلا هم به این فکر نمی‌کردم که دادن اون همه پول به کسی که هنوز یه ماه از آشنایی‌مون نگذشته، ممکنه خطرناک باشه. حسام ساک رو گرفت و گفت "باید عجله کنم. یه زمین خیلی خوب هست که صاحبش به پول فوری نیاز داره. اگه همین حالا بخریمس، فردا با بیست درصد سود می‌خرنش." و با عجله رفت. من واستادم و رفتنش رو تماشا کردم. انگار مرشد و خان دیرم داشت می‌رفت. با حس سبکباری عجیبی برگشتم خونه و دیدم اونجا چقدر شلوغه!

پدر مادر و خواهرهای صابر اومده بودن خونه‌ی برادرم. تعجب کردم که بعد این همه مدت، چی شده که یه هو پیداشون شده. داداشم اومد و گفت شوهرت فرستاده دنبالت. گفتم محاله. من دیگه برنمی‌گردم. گفت "خود دانی. پس برو جوابشون کن". از پشت اتاق پذیرایی بلند گفتم: "بی‌جا کردن اومدن دنبالم. تا حالا کجا بودن؟" خونواده‌ی شوهرم پریدن وسط و کلی عذرخواهی که خبر نداشتیم با هم قهرین و وعده‌ها دادن که صابر عوض شده. گفتم صابر فرشته‌ی آسمون هم که بشه، دیگه دلم باهاش نیست. من طلاق می‌خوام. از بحث‌ها نتیجه نگرفتیم. آخرش داداشم دخالت کرد و گفت تا صابر یه تضمین محکمه پسند نده، فیروزه برنمی‌گرده.

خلاصه کلی حرف زدن. صابر هم اومد و التماس‌ها کرد که پشیمون شده و می‌خواد گذشته رو جبران کنه حتی حاضره خونه رو به اسمم کنه تا حسن نیتش ثابت بشه. آخرش منو به زور بردن خونه. صابر همه جا رو روفته بود. گل و شیرینی و شمع گذاشته بود و به من و لیلا خدمت‌ها کرد. یکی دو ساعت که گذشت، برام میوه آورد و گفت: "شنیدم از فروش خونه‌ی پدری سهم خوبی گیرت اومده." گفتم: آره. گفت می‌خوای با پولش چکار کنی؟ گفتم: پولی در کار نیست. پرسید چرا؟ گفتم همه رو خیرات بابا و مامانم کردم. باور نکرد. کار به بحث کشید. آخرش به برادرم زنگ زد که بیاین از خواهرتون بپرسین پول رو چکار کرده. اوضاع پیچیده شد. اهل فامیل من رو دوره کردن که اون همه پول رو چکار کردی؟ اولش بهشون گفتم گیر ندین چون نمی‌خوام این پول بیفته دست صابر. گفتن قبول! حالا بگو پولا رو کجا گذاشتی؟ عصبی شدم و گفتم دادم خیریه. گفتن اینم قبول! سندش کو؟ کدوم خیریه؟ منم که نمی‌تونستم بگم دادمش دست حسام، گفتم آدم واسه کار خیر، سند و مدرک نمی‌گیره. و گفتم "چون مطمئن بودم که صابر این پول رو به باد میده، بهترین کار این بود که واسه روح بابا مامانم خیرات کنم". باور نکردن و گفتن تا حالا هر کار کردی، به اختیار خودت بوده و حرف ما رو گوش نکردی و به مصیبت افتادی. حالا م این تو و این مشکلاتت. ما رفتیم!

صابر که فهمید تنهای تنها شدم، خیلی آزارم داد. دیر از خونه بیرون می‌رفت و زود برمی‌گشت. هر وقت هم می‌رفت، سیم برق تلویزیون و دستگاه تلفن ثابت و گوشی من رو توی کمد میذاشت و قفل می‌کرد. در خونه رو هم کلید می‌کرد. خیلی سخت بود با دختر بچه‌ی بیش فعالم توی یه خونه حبس باشم. ارتباطم هم با حسام قطع شده بود و از هیچ جای دنیا هیچ خبری نداشتم. خیلی وقتا وسوسه می‌شدم خودم و دخترم رو نفله کنم ولی پس می‌کشیدم. چهار روز بعد از این که محبوس بودم، یه روز صبح صابر رفت حموم و یادش رفت کلیدها رو با خودش ببره. منم گوشیم رو از کمد برداشتم و به حسام زنگ زدم. خاموش بود.

بی‌تاب شدم و دخترم رو برداشتم و دویدم طرف محل کارش. نبود. به زور و خواهش و التماس از زیر زبون مدیرش کشیدم بیرون که چند روزه بازداشت شده.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

مجسمه بهتر است یا آدم؟

عکاسش شکارچی مهربانی است به نام "**سهراب نادمی**" اهل بوشهر که تابستان را به تهران آمده و در معدود پارک های مصفایش سایه هایی پیموده که نپرس! درباره ی عکسی که شکار کرده، فرموده: "در مدتی که در تهران شما بودم، نتیجه گرفتم که عکس انداختن با مجسمه بهتر از آدم هاست. من در این تهران شما به سوی هر کس دست دوستی دراز کردم، بی وفایی دیدم..." سهراب جان تقصیر خودت بوده که به سوی هر کسی دست دوستی دراز کردی. آدم با هر کسی دوست نمی شود. عزیز دلم دوستی به روزگارها نیاز دارد. کلمه ی دوست معنی عمیق تری دارد و این طور نیست که آدم به هر کس که رسید بگوید دوستم میشی؟ آخرش همین می شود که برود با مجسمه عکس بیندازد. مجسمه هم که بلد نیست بگوید سیب.



تاریخ مصرف میخم گذشته!

"**داریوش طواف**" ۷۵ ساله این عکس را از کف خیابان شهید مطهری انداخته و گفته: "این که می گویند توی تهران پول ریخته فقط باید خم شوی و برش داری، راست است. غیر از این صد تومنی، بارها دویستی و پونصدی دیده ام که افتاده ولی کسی برش نمی دارد. یادم هست وقتی که بچه بودم کوچه ای بود به اسم کوچه ی صد تومنی ها. در سر در خانه هایش شاخ بز چسبانده بودند. به این معنی که صاحبان آنجا صد تومان پول دارند. و این خیلی زیاد بود. حالا با همان صد تومان حتی نمی شود گدا را از خود راضی کرد." داریوش خان اولاً دست شما درد نکند که زحمت کشیدید و وسط خیابان رفتید و مکث کردید و عکس انداختید. دوماً افتادن این صد تومنی در خیابان دلیل قدرنشناسی است. با این صد تومان می شود چیزی خرید و یک عمر از آن استفاده کرد. برای مثال یک دانه سیامیخ بخرند و به دیوار بکوبند و جوراب خود را یک عمر از آن آویزان کنند. راستی آدرس دقیق این صد تومنی رو میدی؟ آخه به میخ داشتم تاریخ مصرفش گذشته.



عکس هایی را که می اندازید و لحظه هایی را که می ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

حبه ی انگول!

"**حسین علیزاده**" از دهستان بیدخونِ بردسیر کرمان، این عکس با حال را شکار فرموده. به گمانم خواسته بگوید بزهای بیدخون از بزهای تهرون خوشبخت ترند زیرا در بیدخون روی پراید می روند و برگ درختان سبز را می جوند اما بزهای تهرون روزنامه و مقوا هم گیرشان نمی آید. چرا؟ زیرا مقواها نصیب کارتن خواب ها می شود، روزنامه ها را هم نمکی ها از سطولِ (جمع سطل) زباله کِش می روند و کیلویی می فروشند. همین بزِ سفید با حال اگر دو روز بیاید تهرون، چنان دودی و زغال اخته ای می شود که با بزِ سیاه توفیری نخواهد داشت. شاید هم این بزِ بیدخونی، خواهر همان شنگول و منگول است که پراید دربست گرفته و دارد دنبال بز زنگوله پا می رود. راستی آن طرف ها کار پیدا نمی شود؟ آخه از وقتی که قانون شده افغانی ها اخراج بشن و کارگرای ایرونی برن سر کار، از بوم تا شوم، کارگرای ایرونی لب میدونا می شینن و واسه همدیگه جوک سیاسیِ افغانی تعریف می کنن.



این گروه عزیز!

"**فرج میثمی**" گفت: "بالاتر از جمهوری، کوچه ی ارومیه ایستگاه تاکسی های ونک است. وسط روز عرضه ی مسافر پایین می آید و تاکسی ها بیکار می مانند. این گروه عزیز، راننده های خط هستند که به دلیل نیامدن مسافر، از این کارها می کنند. به نظر شما که بگو سیب هستی، والیبال کم هزینه تر و پر مدال تر است یا فوتبال؟" اما برای حل شدن هزینه های فوتبال باید وقت هایی که رانندگان خط جمهوری به ونک بی مسافرند، مجاز باشند در خط ونک به آزادی کار کنند که کلی مسافر دارند و دریغ از تاکسی. یعنی مثل توپ فوتبال از این ایستگاه به آن ایستگاه پرت شوند، مثل توپ والیبال از روی ترافیک ها بپرند و مثل پیاده ی شطرنج به مصاف سواره های زندگی بروند و بگویند سیب.



لحظه‌های ماورایی

بقیه از صفحه ۲۳

اگر خدا بخواهد

بگوییم ما آمدیم ولی کسی در را باز نکرد. از ترس به هم نگاه کردیم. فوری خودمان را به اطلاعات هتل رساندیم و از آنها پرسیدیم آیا کلید یدکی برای اتاقها دارند؟ در جواب گفتند که کلید در گاوصندوق است و مسئولش هم نیست. ترسمان بیشتر شد و بعد شک کردیم که مبادا مادر از تنهایی به فروشگاه‌های زیر هتل رفته باشد. وقتی از لابی هتل بیرون آمدیم و به فروشگاه هتل نزدیک شدیم. دیدیم مادر روی چارپایه‌ای نشسته که از تنهایی در بیاید. او با دیدن ما خیلی خوشحال شد و پرسید چرا نرفتید؟ گفتیم برای اینکه تو تنها بودی و حالا که بیرون هستی سوار یکی از ماشین‌های بیرون هتل می‌شویم و به یک فروشگاه نزیک می‌رویم که برای تو هم سخت نباشد و اینجوری حوصله‌مان هم سر نمی‌رود. مادر قبول کرد و ما سوار یک ون شدیم. در ماشین، یک عروس و داماد هم بودند که برای ماه عسل به مکه آمده بودند و همچنین یک خانواده پرجمعیت شاد. پس از جابجا شدن، ماشین به راه افتاد. پس از گذشت یک ربع از ساعت، متوجه شدیم که در خارج از شهر هستیم. ماشین می‌رفت و ما همه در تعجب منتظر فروشگاه نزدیک به هتل بودیم که یکی از مسافرها با تعجب گفت‌ای برادر! اینجا که عرفات است، ما از شهر خارج شده‌ایم. راننده، از آیینه نگاهی به مسافرها انداخت و با فارسی دست و پا شکسته‌ای گفت نمی‌دانم چطور اشتباه کردم؟ من و خواهر شوهرم نگاهی به هم انداختیم. ما بدون دردسر با همراهی مادر به عرفات رفتیم بدون اینکه پیاده شویم و در گرما مادر اذیت شود، به جایی که دوست داشتیم رسیدیم. لبخندی از رضایت روی چهره هر سه نفرمان نقش بست. حال مادر مجبور نبود در گرما منتظر افراد کاروان بماند. همه از راننده تشکر کرده و راننده دور کاملی زد و ما را به منا رساند و گفت این کار را کردم که ثواب کامل شود و مثل یک مدیر کاروان توضیح هم داد، سپس ما را به یک فروشگاه بسیار بزرگ عالی رساند و سپس ما را با آرامش به هتل برگرداند. وقتی به هتل رسیدیم، خیلی شاد و سرحال و آرام بودیم که گروه ما هم رسیدند، خسته و گرمازده. وقتی گفتیم ما هم منا و عرفات بودیم، خیلی متعجب شدند. اینجاست که می‌فهمیم خداوند بهای کارهای خیر را چه به سرعت می‌پردازد. خداوندا به ما عشق و محبت ارزانی دار که از همه چیز بهتر و مهمتر است.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

حرام بگذاره سر سفره‌اش، حتی تهدیدشون کردم که برای همیشه آنها را ترک می‌کنم، اما شاهرخ ـ که حتی بعید می‌دونم برادرم باشه ـ رسماً تهدیدم کرد که اگر از گروهشون جدا بشم، یکی از مشتری‌هایی رو که از من جنس میخره می‌فرسته سراغ پلیس تا تو رالو بده و... و بعد قول داد اگر دو سال دیگه ادامه بدم رهام می‌کنه، اما می‌دونم دروغ میگه... چون من بهترین پوشش برای رد کردن جنس‌های زیاد، به توزیع کننده‌های کوچک هستم! شیدا انگار که باری از روی دوشش برداشته شده باشد کمی سکوت کرد و جمله آخر را گفت: "حالا اگه می‌خوای بری برو... اما باید اینها رو می‌شنیدی تا در مورد‌م طور دیگری فکر نکنی و بفهمی که از همان اول عاشقت بودم!" چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم: "تو واقعاً عاشق منی؟" سر تکان داد "بله" و ادامه دادم: "یعنی حاضری به خاطر تداوم این عشق، فداکاری کنی؟" "نمی دانم معنی حرفم را فهمید یا نه؟ اما زل زد توی چشمانم و گفت: "اگر تو بر ایم باقی بمونی، هر کاری بگی انجام میدم!" لبخندم را ریختم توی چشمانش و گفتم: "می دانستم که تو با بقیه فرق داری... اینو همان اول بهت گفتم!" شیدا همچنان اشک می‌ریخت و من آنچه را در سر داشتم برایش گفتم و جمله‌ام را تمام کردم: "حالا اینجا پل صراط محسوب میشه، اگر هستی، راه بیفت!"

شیدا با اینکه از فرط اضطراب و ترس تنش می‌لرزید، اما همانطور که بی‌صدا اشک می‌ریخت رفت و جلوی اداره آگاهی ترمز کرد. پیاده که شدم گفتم: "اگر پشیمان شدی، تا من برگردم فرصت فرار داری...!" شیدا بغضش را فرو خورد و گفت: "این که رهایی منه... اما من به خاطر عشق تو، در بان جهنم هم حاضرم بشم...!"

عاشقانه‌ترین لبخند را تحویلش دادم و رفتم داخل آگاهی.

***

یکسره نگاهم به ساعتم بود و به در روبرو... انگار این یک ساعت، از همه یک سال و نیم گذشته طولانی‌تر شده بود! همین هفته قبل بود که آقای وکیل زنگ زد و گفت: "به خاطر همکاری زنت در انهدام یکی از باندهای قدیمی تهران، همانطور که قاضی موقع حکم دادن همکاری او را لحاظ کرد، شنیدم مسئولین زندان هم با عفو مشروطش موافقت کردند و روز دوشنبه قراره آزادش کنند و... زدر همین افکار بودم که در باز شد و شیدا از زندان خارج شد. تمام وجودش شاد بود و می‌خندید، خواست حرفی بزند که گفتم: "هیس... تو حالا تازه متولد شدی... خوشبختی تازه برای من و تو شروع شده" و بعد در حالی که پدر و برادرش پشت حصارهای تاوان، باید بیست سال انتظار بکشند، من با خدای خودم عهد کردم که پاداش پایبندی او را به عشقم، با خوشبخت کردنش بدهم!

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

موش داره، درسته؟!" مرد ضجه می‌زد و... من دیگر معطل نکردم و داخل اتاق شدم و فریاد زدم: "اینجا چه خبره؟ پس همسایه‌ها حق داشتند که بگن شما داری یک نفر رو شکنجه می‌کنی!"

زن تنومند که کم مانده بود با من هم درگیر شود، مقابلم ایستاد و با چشمان خشگمین گفت: "شوهرمه... باید ادبش کنم، به همسایه‌ها چه ربطی داره... به پلیس چه مربوطه!" رو کردم به محسن و فریاد زدم: "به اون بیچاره تا نمرده کمک کن! شما هم بازداشتی خانم!" این را گفتم و بلافاصله به مرکز پلیس زنگ زدم و تقاضای یک آمبولانس فوری کردم! بعد هم به استوار زنگ زدم که برای بازداشت زن تنومند بیاید! نیم ساعت بعد، وقتی پدر با آمبولانس راهی بیمارستان و مادر با ماشین پلیس راهی کلانتری شد، من و محسن مقابل بچه‌ها که گریه می‌کردند نشستیم تا آنها ماجرای عجیب و غریبی را که دیده بودیم، تعریف کنند.

***

سه روز بعد، "آقای مهدوی" که زخم‌هایش کمی بهبود پیدا کرده و پانسمان شده بود، از بیمارستان ترخیص شد. زنش "افسانه" هم که فقط دو ساعت بازداشت بود، با رضایت آقای مهدوی از کلانتری به خانه رفت! و حالا من داشتم ماجرای آنها را برای استوار و پورهمت

می‌گفتم: آقای صادقی از چند سال قبل هی به زنش اصرار می‌کرده این خونه رو که ارث پدری افسانه خانم است، یا بفروشه یا چند واحد آپارتمان بسازه اما افسانه خانم با این نیت که این خونه یادگار پدر و مادرمه، از پذیرش پیشنهاد شوهرش خودداری کرده بود! تا اینکه آقای مهدوی که می‌دونسته زنش که دو برابر خودش وزن داشت، در این دنیا فقط از موش می‌ترسه، با نقشه‌ای عجیب، تعدادی موش را پیدا می‌کنه و هر چند روز یک بار، یک موش را داخل اتاق خواب، یا پذیرایی و حتی داخل کمدها و آشپزخانه می‌کند و کم کم افسانه خانم قانع می‌شود که باید این خانه را بفروشند و... اما شب قبل از حادثه، افسانه خانم بر حسب اتفاق، متوجه می‌شود که هجوم موش‌ها، نقشه شوهرش بوده! به همین خاطر فردا عصر ابتدا او را با خوراندن آب پرتغال آلوده به قرص خواب، می‌خوابونه سپس دست و پایش را با طناب می‌بنده و برای اینکه ازش انتقام بگیره، تمام تله موش‌های داخل خانه را به دست و پا و تن و بدن آقای مهدوی آویزان می‌کند و...!

استوار سری تکان داد و گفت: "من یکی که از امروز، سه برابر نوکری زنم رو می‌کنم!" محسن هم خندید و گفت تو هم زن ذلیلی هستی!

***

چند ماه بعد، همان خانه قدیمی برای آنکه تبدیل به یک مجتمع شانزده واحدی بشود خراب شد و... این خبر را بهاره با تلفن به کلانتری داد!

شما بزرگ می‌شوید، ولی ناگزیر، خردمند نمی‌شوید

● ریچارد تمپل

لوسیانو ادینهو

از فوتبال بیشتر از پولش لذت می‌برم

لوسیانو ادینهوی ۳۲ ساله این روزها در تبریز برای خودش محبوبیتی به دست آورده. مهاجم برزیلی که سالیان سال در کرمان و برای مس گل زنی می‌کرد، پس از سقوط این تیم به تبریز رفت تا به روند گلزنی‌هایش ادامه دهد. ادینهو در این چند سال کم حاشیه هم نبوده، از علاقه به حضور در تیم ملی فوتبال ایران تا پیشنهادهای فراوان از استقلال و پرسپولیس. در این گفت‌وگو ادینهو به تمام حواشی دوروبرش پرداخته و یکایک اتفاقات زندگی‌اش در ایران را برایمان توضیح داده است...



از اولین سال حضورت در فوتبال ایران بگو.

۶ سال قبل به کرمان آمدم، هنوز در مس جا نیفتاده بودم که سرمربی عوض شد. اوایل سخت بود با شرایط کنار بیایم؛ اما به هر شکل که بود، تحمل کردم و در تیم جا افتادم. طی این سالها در لیگ، برایشان بیش از صد بازی انجام دادم. به نظرم با احتساب حذفی و لیگ قهرمانان، نزدیک به ۱۵۰ بار

.

برای **طی این سال‌ها از تیم‌های بزرگ پیشنهاد نداشتی؟ چرا با توجه به عملکرد خوبت سنهاز استقلال و پرسپولیس در نیاوردی؟**

چرا چند مرتبه از این تیم‌ها پیشنهاد دریافت کردم؛ اما در کرمان راحت بودم و نیازی نمی‌دیدم از مس جدا شوم. وقتی با قلبت بازی می‌کنی هر جا که باشی اهمیت چندانی پیدا نمی‌کند. مهم این است که با تمام وجود از بازی کردن لذت ببری.

جدا شدن از مردم کرمان برایت سخت نبود؟

چرا اما چاره‌ای نبود. تیم در کمال تاسف سقوط کرد در حالی که تمام تلاشمان را انجام دادیم. در جام حذفی تا فینال بالا آمدیم؛ اما موفق به کسب سهمیه لیگ قهرمانان آسیا نشدیم. حیف شد، تیم چند مرتبه دچار تغییر شد و تمرکزی برای بازیکنان نماند. مس لیاقت ماندن در لیگ برتر را داشت.

فصل قبل موتور گلزنی‌ات مثل امسال زود روشن نشد. یعنی از هفته نهم و بازی با فولاد گل زدنت آغاز شد...

همین طور است، دلیل هم داشت. دیر به تمرینات رسیده بودم. ضمن اینکه تیم هم به شرایط مناسب نرسیده بود. ما نیم فصل را بدون به دست آوردن حتی یک برد به پایان رساندیم و این سابقه نداشت. دیدار برابر فولاد آخرین روز حضور یاوری روی نیمکت مس بود و من در آن مسابقه ۲ گل به فولاد زدم تا بازی مساوی شود؛ آن هم در عرض ۵ دقیقه.

فصل قبل تو به صبا، داماش، راه آهن، سایپا و فجر هم گل زدی، با این حال حساس‌ترین گلت وارد دروازه استقلال و مهدی رحمتی شد. در مورد آن گل برایمان بگو.

هفته بیست و پنجم لیگ بود و گل دقیقه ۹۱ من باعث شد تا بازی دو تیم در کرمان مساوی شود. به نظرم حساس شدن بازی به این خاطر بود که ما در جام حذفی هم حریف هم شدیم و من آنجا ۲ گل دیگر به استقلال زدم.

شاید اگر گل دقیقه ۹۱ تو در لیگ نبود، استقلال با همان ۲ امتیاز سهمیه می‌گرفت!

من این طوری فکر نمی‌کنم، استقلال، هفته بیست و پنجم با ما در کرمان مساوی کرد؛ اما بعد در دو بازی پشت سر هم به ملوان و نفت باخت. واقع بین که باشیم من برای استقلال مشکلی ایجاد نکردم بلکه فقط به وظیفهم عمل کردم.

قبل از گلی که هفته قبل به سوشا مکانی زدی، سابقه گلزنی برابر پرسپولیس را داشتی؟

بله چهار سال قبل دو گل زده بودم.

هواداران پرسپولیس می‌گویند اگر یکی دو بازیکن تیمشان فرصت طلبی تو را در زدن ضربات آخر داشتند و از موقعیت‌ها استفاده می‌کردند؛ برنده بازی عوض می‌شد .

در فوتبال چیزی قابل پیش بینی نیست. نمی‌توان بازیکنی را مورد شماتت قرار داد که اگر کس دیگری جای او بود، گل می‌زد. بازیکنان خصوصیات متفاوتی دارند. شنیده‌ام می‌گویند مثلا چرا نوری در شرایط مشابه با من موفق به گلزنی برای پرسپولیس نشده است؟ در مقابل این بازیکن توانایی ارسال پاسهای هوشمندانه پشت مدافعان را دارد که شاید من نتوانم مثل او رفتار کنم.

اما گلی که وارد دروازه پرسپولیس کردی با ضربه‌ای هوشمندانه به ثمر رسید .

خب من اصلا به دروازه نگاه هم نکردم. توپ که رسید می‌دانستم چطور بزنم که دروازه بان غافلگیر شود. به نظرم مکانی منتظر بود تا ضربه‌ام به سمت مخالف برود. همین باعث شد نتواند روی ضربه عکس العمل بهتری داشته باشد.

در لیگ دهم تا مرز آقای گلی پیش رفتی؛ اما رضا نوروزی در گام آخر از تو سبقت گرفت.

خب شرایط متفاوتی داشتیم. مس آن فصل هفتم شد. به نظرم ۲۲ گل زدم و نوروزی ۲۴ گل. شاید باید بیشتر پنالتی می‌زدم !

فکر می‌کنی این فصل در تراکتورسازی با شانس بیشتری برای آقای گلی داشته باشی؟

وقتی مهاجمی گل‌های زیادی می‌زند، یک تیم موفق پشت سر خود داشته است. حتما همینطور است که می‌گویید. تراکتورسازی در تمام خطوط بازیکنان خوبی دارد که می‌توانند به حرکت رو به جلو تیم کمک کنند. البته نباید از نقش سرمربی و تفکراتش غافل شوید. رسول خطیبی یک مهاجم بوده و ذاتا از بازی رو به جلو و تهاجمی استقبال

شیشلیک غذای محبوب من است که اینجا در تبریز بهترین‌هایش یافت می‌شود. از آن جالب‌تر هم کوفته است که تا به حال هیچ جای دنیا نه دیده بودم و نه خورده بودم.



تنها کسانی تحقیر می‌شوند که بگذارند تحقیرشان کنند ● الکس هیلی

می‌کند. عملکرد تیم ما هم در هفته‌های اخیر این را نشان می‌دهد. ما در سه بازی آخرمان ۱۰ گل به ثمر رساندیم که در نوع خود جالب است.

دنبال کسب عنوان آقای گلی هستی؟

کدام مهاجم از گل زدن بدش می‌آید؟ در هر بازی اگر سرمربی تشخیص دهد و وارد زمین شوم، به استفاده از موقعیت‌ها فکر می‌کنم. با تمام این اوصاف، این فصل شرایط برای رسیدنم به گل‌های بیشتر فراهم‌تر است. هدف اول من داشتن نقشی موثر در برنامه‌های سرمربی است. در کنار این امیدوارم عنوان آقای گل لیگ را هم بدست بیاورم.

می‌دانی که آرش برهانی و رضا عنایتی از استقلال و پدیده در رقابت با یکدیگر برای کسب عنوان برترین گلزن ادوار لیگ برتر هستند؟

بله؛ اما واقعا ذهنم مشغول این مسائل نیست. امیدوارم برهانی و عنایتی این فصل نفری ۳۰ گل بزنند؛ اما هدف من چیز دیگری است، یعنی اول موفقیت تراکتور و دوم رسیدن به مرز ۱۹ تا بیست گل.

این فصل بر خلاف لیگ سیزدهم زود موتور گلزنی‌ات روشن شد. برای یک هافبک-مهاجم، زدن ۵ گل در ۷ مسابقه آمار قابل قبولی است.

مهم این است که روند فعلی حفظ شود. اینکه تیم با گل‌های من مقابل فولاد و صبا پیروز شد جای خوشحالی دارد. فصل قبل در هر نیم فصل ۴ گل زدم و حالا در ۷ هفته ۵ گل. به نظرم این به شرایط خوب تراکتورسازی بر می‌گردد و اینکه تقریبا از ابتدا به تمرینات رسیدم.

از زندگی در تبریز لذت می‌بری؟

چرا که نه؟ اینجا بر خلاف کرمان هوا گرم نیست. مردم دوستم دارند و شرایط خوبی دارم. هنوز فرصت چندانی نداشته‌ام که زمان زیادی را صرف گشت و گذار در شهر بکنم و بیشتر درگیر تمرینات و مسابقات بوده‌ام.

سه سال هم در کرمان بودی و آنجا هم گل زیاد می‌زدی... آنها هم این گونه دوستت داشتند؟

بله! آنها هم خیلی به من محبت داشتند، اما در تبریز یک طور دیگر است و هواداران این تیم خیلی پرشورتر هستند و در کوچه و خیابان که مرا می‌بینند، حسابی مرا شرمنده می‌کنند.

یعنی چکار می‌کنند؟

مردم تبریز خیلی خیلی مهمان‌نواز هستند و هر جا می‌روم و می‌خواهم غذا بخورم یا خریدی بکنم، از من پول نمی‌گیرند یا اینکه خیلی خیلی تخفیف می‌دهند و این برای من خیلی ارزشمند است و مرا بیش از یک فوتبالیست که دارم از باشگاه پول می‌گیرم، نسبت به این شهر و هواداران تراکتور متعهد می‌کند.

هنوز همسرت به تبریز نیامده است؟

نه به نظرم تا دو ماه دیگر این اتفاق بیفتد. دوست دارم تبریز را ببینند.

خودت تصمیم نداری برای دیدن خانواده‌ات در تعطیلات پیش رو راهی برزیل شوی؟

دلم می‌خواهد؛ اما باید ببینم برنامه‌های تراکتور به چه شکل خواهد بود؟ شاید نیم فصل با نظر موافق رسول خطیبی بروم. شاید هم در تعطیلات سال نو خانواده‌ام به تبریز بیایند.

دوست نداری زبان آذری را یاد بگیری؟

حتما، چند کلمه یاد گرفته‌ام و تلاش می‌کنم بیشتر با این زبان آشنا شوم. کلا استعداد خوبی در فراگیری زبان دارم.



در این مدت سراغ غذاهای ویژه تبریز رفته‌ای؟ چه غذایی را دوست داری؟

بله! شیشلیک غذای محبوب من است که اینجا در تبریز بهترین‌هایش یافت می‌شود. از آن جالب‌تر هم کوفته است که تا به حال هیچ جای دنیا نه دیده بودم و نه خورده بودم.

قبل از شروع جام جهانی برزیل گفته بودی، دوست داری برای تیم ملی ایران بازی کنی.

فکر می‌کنم به درد تیم ملی و کارلوس کی‌روش می‌خوردم. من طی پنج شش سالی که در ایران زندگی کردم و خودم را جدا از مردمی که دوستم داشتند ندیدم.

اما برخی گفتند ادینهو می‌خواهد برای تیم ایران بازی کند تا به چشم بیاید؟

اگر اینطور بود که مثل خیلی‌ها با اولین پیشنهاد استقلال و پرسپولیس سر از این تیم‌ها در می‌آوردم. ایرانی‌ها یک مثال جالب دارند؛ به قول شما من امتحانم را قبلا پس داده‌ام. من به این تیم‌ها گل زده‌ام. استقلال با گل‌های من از رسیدن به فینال جام حذفی باز ماند. مقابل پرسپولیس هم گل زدم، اما با تمام این اتفاقات تماشاگران این دو تیم در تمام ایران به من محبت دارند و این علاقه را همیشه در خیابان و حتی مسابقات نشان می‌دهند. اینکه در شیراز، اهواز، بندر انزلی، تهران، کرمان و تبریز مردم با محبتشان به من انرژی می‌دهند از ۱۰۰ پیشنهاد مالی بزرگ بیشتر می‌ارزد. این فصل من از چین پیشنهاد خوبی داشتم اما می‌خواستم در ایران بمانم و همین کار را کردم. عملکرد من در این سالها نشان داده که دنبال موقعیت بهتر نبودم.

انگار حرف توی دلت زیاد مانده بود؟

چون این موضوع مطرح شد گفتم. می‌خواهم بدانید بدون تیم نمانده بودم که از تیم ملی به عنوان یک سکوی پرتاب استفاده کنم، بلکه می‌خواستم با قلبم برای تیم ملی ایران بازی کنم و این حسی بود که همین حالا آن را بیشتر از گذشته دارم. بعضی چیزها را نمی‌توان با پول بدست آورد، درست مثل حسی که هواداران خوب فوتبال در ایران به من می‌دهند.

قبل از تراکتور داشتی به استقلال می‌پیوستی؟

بله اما شرایط فراهم نشد. خیلی دوست داشتم بروم و برای این تیم بازی کنم، اما سر یکسری مسائل باهم به توافق نرسیدیم و چون در این چند سال می‌دانستم تراکتور تیم پرطرفداری است و این فصل هم در آسیا بازی دارد، با این تیم مذاکره کردم و الان هم از انتخابم خیلی راضی هستم.

پس برای بازی با استقلال هم کلی انگیزه داری؟

من همیشه پر از انگیزه هستم. باید این را بگویم که من از فوتبال لذت می‌برم و وقتی درون زمین هستم، در واقع بهترین لحظات زندگی‌ام را سپری می‌کنم. بنابراین کلی انگیزه دارم تا بازی کنم، گل بزنم و پاس بدهم... استقلال و پرسپولیس هم برایم تفاوتی نمی‌کند و من در زمین با توپ و هم تیمی‌هایم خوشحالم.

همه مثل تو فکر نمی‌کنند ...

چرا! اتفاقا خیلی‌ها را می‌شناسم که مثل من هستند و از بازی کردن لذت می‌برند. البته بعضی‌ها هم هستند که این ورزش را برای پولش دنبال می‌کنند که آن خوب نیست و زود از دور خارج می‌شوند.

یعنی برای تو پول اهمیتی ندارد؟

البته که دارد. من از این راه برای خانواده‌ام درآمد کسب می‌کنم، اما همیشه پول را جای خودش می‌دانم و فوتبال را جای خودش. من الان حرفه‌ای بازی می‌کنم چه بخواهم چه نخواهم پول با من است، اما در اوایل بازی‌هایم این گونه نبودم و با این روحیه به اینجا رسیده‌ام و این را دوست دارم. من در سال‌های ابتدایی با پول خیلی کم هم بازی می‌کردم تا فقط در بازی و کنار فوتبال باشم، اما خب حالا اوضاع فرق کرده؛ هم لذت می‌برم از بازی کردن و هم پول می‌گیرم. (می‌خندد)

ابراهیم قاسم پور

هیچ فردی پاسخگو نیست



درباره عملکرد تیم ملی زیر ۲۳ سال ایران در مسابقات اینچئون باید فقط یک جمله گفت،این نتایج شرم آور است!درصدی از بازیکنانی که تیم امید را تشکیل می‌دهند جزو بهترین‌های لیگ هستند. ما مربی‌ای را در این تیم داریم که به نوعی مورد تایید کارلوس کی‌روش است. اگر هر مربی ایرانی به جای وینگادا در این مسابقات حضور داشت می‌توانست تیم را با وضعیتی بهتر روانه مسابقات کند. شاید اگر شما با وینگادا هم صحبت کنید او مسائلی را مطرح کند که در عدم کسب نتیجه تاثیر گذار باشد. ما بازیکنان خوبی داشتیم و مربی خارجی با هزینه بالا آوردیم اما نتوانستیم نتیجه بگیریم.

اگر به کره و ژاپن یا چین با چنین نتایجی می‌باختیم قابل توجیه بود اما واقعا با این وضعیت حرفی برای گفتن باقی نمانده است. ما در رنکینگ فیفا رتبه اول آسیا را داریم. اگر مقابل کره جنوبی هم شکست بخوریم این مسئله قابل بحث است اما این وضعیت اصلا خوب نیست. وینگادا تیم را دیر تحویل گرفته اما باید تمام موارد بررسی شود.

فوتبال ما برنامه خوبی ندارد. اگر می‌خواهیم نتایج خوبی کسب کنیم باید برنامه بهتری داشته باشیم. ۷ بازیکن زیر ۲۳ سال به مسابقات اعزام شده است. اگر از نفرات زیر ۲۱ سال ستفاده می‌کردیم شاید توجیهی برای این باخت بود اما اکنون هم آماده شدن بازیکنان را برای مسابقات المپیک از دست دادیم و هم اینکه نتیجه نگرفتیم.

از سوی دیگر عدم استفاده از بازیکنان زیر ۲۱ سال به طور تمام و کمال را آقایان باید جواب بدهند. آقایان فشار آوردند و دستور دادند که این بازیکنان به مسابقات برده شوند. آنها خودشان باید به خاطر این وضعیت جوابگو باشند. متاسفانه عده‌ای هیچ‌وقت زیر بار مسئولیت نمی‌روند و همیشه هم همه چیز را خراب می‌کنند .



در هر صورت برنامه ریزی تیم توسط کمیته فنی صورت گرفته و کمیته فنی باید جوابگوی این اتفاق باشد. رسانه‌ها باید این نتایج را به چالش بکشند. ما چه برنامه‌ای داشتیم که به این وضعیت رسیدیم؟! باید روشن شود که با کدام برنامه و طرح ۷ بازیکن زیر ۲۳ سال به این رقابت‌ها اعزام شده است؟!

اگر برنامه داشتیم شرایط تیم به این شکل نمی‌شد که دچار درگیری و حواشی شویم. مدیریت قوی وجود ندارد. این هرج و مرج به خوبی نشان می‌دهد که ما هیچ طرح و برنامه‌ای نداشتیم. کسی کنار تیم نبوده که مقابل این اتفاقات بد و نامناسب را بگیرد. خیلی خلاصه بگویم کسی که انجام کارهای تیم را بر عهده بگیرد در کنار تیم وجود ندارد و مسئولیت به خوبی اجرا نشده است. آقای ایکس که از شهرستان آمده و همه کاره شده است نمی‌تواند برنامه خوبی داشته باشد. همان فردی که همه تیم‌های شهرستانش از لیگ برتر رفته‌اند و نمی‌تواند کمک خاصی به فوتبال کند. همیشه رسانه‌ها در این مورد از ما نظر می‌خواهند اما هیچ‌وقت کسی به صحبت ما گوش نمی‌کند. افرادی مثل من که برای مسائل مختلف ایده می‌دهند هیچ تاثیری روی افراد تصمیم گیرنده نمی‌گذارند.

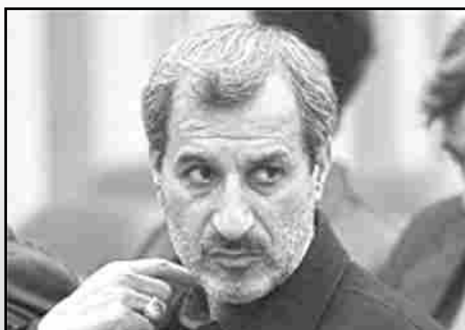
حرف حساب با لحن نامناسب!

محمد مایلی کهن یکی از مهمانان برنامه فردوسی پور در دوشنبه هفته گذشته بود. او زمانی که روی خط آمد به فردوسی پور کنایه زد و گفت: "سلام عرض می‌کنم خدمت شما آقای "کروشی پور" "فردوسی پور ابتدا واکنشی نسبت به این حرف نشان نداد اما با تکرار این کنایه از جانب مایلی کهن فردوسی پور گفت: "آقای مایلی کهن شما اگر می‌خواهید این طور حرف بزنید که ما هیچ صحبتی با شما نداریم." در همین لحظه مایلی کهن گفت: "من رانزدیک صبح آورده‌ای روی خط بعد می‌گویی کاری نداری؟ تمام این رسانه در اختیار شماست. شما فوتبال این مملکت را نابود کرده‌اید."

او سپس خطاب به رحیمی گفت: "شما فرمودید که من با آقای سیاسی حرف زده‌ام. باید از شما اجازه می‌گرفتم؟ شما گفتید نه هیات مدیره و نه وزیر قبولتان نداشته‌اند پس چرا در پرسپولیس ماندید؟ شما چند بار سر تمرین رفتید؟ آیا دیدید که سرمربی‌تان با کت و شلوار به محل تمرین آمده بود؟ من ۴۵ سال است که پرسپولیسی هستم و مثل این جدیدها رنگ عوض نمی‌کنم. من آقای سیاسی را نمی‌شناسم ایشان به من زنگ زدند و پیام گذاشتند. گفتند می‌شود حضوری شما را ببینم که فردا به باشگاه رفتم و ایشان از من مشورت خواست."

مایلی کهن ادامه داد: "من به آقای سیاسی گفتم اگر هدف شما برکناری است که این کار شما اشتباه است. دلایلم را هم گفتم. در نهایت گفتم نباید احساسی عمل کنید. من دوست ندارم در پای دشمنم هم خار برود اما آقای سرمربی هم دشمن خودش بود و هم دشمن هواداران. آقایان می‌خواستند با قلدری بمانند. آقای رحیمی؛ اگر روز چهارشنبه یک نفر کشته می‌شد چه کسی پاسخگو بود؟"

مایلی کهن در بخش دیگری از حرفهایش گفت: "شما آقای احمدی نژاد را متهم می‌کنید، شما بنده را متهم می‌کنید اما حتی من که گفته بودم طرفدار احمدی نژاد هستم در زمان ایشان سرمربی پرسپولیس نشدم. من چه زمانی رفته بودم مصلی پست بگیرم؟ چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟ آقای فردوسی پور شما طلبکار هستید. شما باید سیاسی و رحیمی را با هم به برنامه می‌آوردید اما ناعادلانه رفتار کردید. آقای فردوسی پور چرا در برنامه‌تان نگفتید که تیم امید ۴ گل از ویتنام خورد؟ شما این فوتبال را به لجن کشیده‌اید. کی‌روش این همه اهانت کرد اما از او حمایت می‌کنید. به من می‌گویید نژاد پرست؟ من نژاد پرستم یا آنهایی که در آن طرف دنیا سیاه پوستان را می‌کشند؟ شما مملکت را چه کار می‌خواهید بکنید؟ من را اعدام کنید. من از چیزی نمی‌ترسم. من جانم را برای این مملکت و برای بچه‌های مستعد ایران می‌دهم. اما شما هدایت شده عمل می‌کنید ." در همین لحظه فردوسی پور گفت: "آقای مایلی کهن مردم هستند و خودشان قضاوت می‌کنند." که مایلی کهن این واکنش را نشان داد: "مظلوم نمایی نکنید."



گرچه شاید ادبیات حاجی مایلی نامناسب باشد که هست اما خوشبختانه یا متاسفانه باید گفت که حرفهایش که از سر درد بیان شد چندان هم ناحساب نیست و گرنه خروجی فوتبالی مان با صدها میلیارد تومان صرف هزینه و قراردادهای چندصد میلیونی و حتی میلیاردی بازیکن و مربی نباید این چنین افتضاحی را در المپیک آسیایی برایمان به ارمغان بیاورد. راستی فکر می‌کنید متوسط قرارداد بازیکنان و یا مربیان و یتنام در لیگ این کشور چقدر است؟! و نقش برنامه پرطرفدار ۹۰ در اصطلاح فوتبال آشفته و آلوده به باند و رانت و فساد و رشوه چه بوده است؟ به نظر می‌رسد تهیه کننده باهوش و موفق ۹۰ بیش از هر چیز و مهمتر از هر رسالت دیگری به جذابیت برنامه‌اش می‌اندیشد و هر اصل دیگری در برابر دغدغه کم شمارشدن و از رونق افتادن برنامه‌اش، آنهم با ایجاد هرجنجال و تنش و بحرانی در فرع قرار می‌گیرد.

بقیه از صفحه ۱۹

مغز خود را بشناسید

فعالیت نه تنها خصوصیات تصویری رؤیاهای ما را به هم مرتبط می‌کند، بلکه زمین حاصلخیز رؤیاها را نیز برای حل مشکلات زندگی آبیاری می‌کند. به زبانی ساده‌تر، افزایش فعالیت قشر بصری ثانویه به مغزی که دارد خواب می‌بیند، این امکان را می‌دهد که برای مشکلاتی که دارد، راه‌حل‌های تازه‌ای بسازد. بنابراین ممکن است مخترع، رؤیای یک طرح جدید را ببیند یا یک شیمی‌دان ساختار یک مولکول را تصویرسازی کند یا یک شاعر در خواب الهام خوبی بگیرد و در خواب شعری زیبا بسراید و یا...

دکتر بارت برای افزایش مزیت حل مشکل توسط رؤیا پیشنهاد می‌کند وقتی وارد رختخواب می‌شویم، نگرانی یا دغدغه خود را به صورت چکیده روی یک تکه کاغذ بنویسیم یا در ذهن خود آنها را مرور کنیم بعد چند بار به خودمان بگوییم که می‌خواهیم راه‌حل این مشکل را در خواب ببینیم. همچنین همیشه یک قلم و کاغذ کنار رختخواب خود داشته باشیم و به محض بیدار شدن، خواب‌های خود را یادداشت کنیم زیرا رؤیاها در حافظه کوتاه مدت ما می‌مانند اما یادداشت کردن آنها موجب می‌شود به حافظه بلندمدت منتقل شوند.

مغز هنگام شنیدن موسیقی چطور است؟

تصور کنید در صف اتوبوس ایستاده‌اید و ناگهان از ماشینی که پشت چراغ قرمز است، آهنگی که دلخواه شماست، پخش می‌شود. در نتیجه‌ی این اتفاق، یک سلسله فعالیت فکری روی می‌دهد و در همان لحظه باعث جریانی می‌شود و تمام جنبه‌های پیشرفته ادراک انسان تحت تأثیر قرار می‌گیرد. نخست، صدا به گوش شما می‌رسد و یک سری ساختارها را فعال می‌کند که از حلزون گوش به سوی قشر مغز می‌روند. وقتی آهنگ بخصوصی را تشخیص می‌دهید، مثلاً اسم آن را یا آخرین باری که آن را شنیده‌اید، قشر سمعی شما با مناطقی که مسئول بازیابی حافظه هستند، ارتباط می‌گیرد. سپس اگر پاهای خود را تکان دهید، قشر عضلانی را فعال می‌کنید زیرا ضرب دقیق آهنگ را تق‌تق می‌زنید. سرانجام، اگر آهنگی به شما احساس خاصی می‌دهد، مثل شادی یا اندوه، همان حس را می‌گیرید. آهنگ سیستم پاداش را در مغز روشن می‌کند یعنی مداری قدیمی و قدرتمند. جالب است که این مدار با چیزهایی تحریک می‌شود که برای کارهای حیاتی لازم است. مثل خوردن.

چرا چیزی مثل موسیقی که به نظر نمی‌رسد آنقدرها هم برای بشر حیاتی باشد، چنین سیستم پیچیده و مهمی را درگیر می‌کند؟ دانشمندان همچنان در صدد هستند این راز را کشف کنند و سرنخی هم دارند: هنگام گوش کردن به آهنگ دلخواه، در مغز شما چه اتفاقاتی می‌افتد. دانشمندان

> **اگر پشت فرمان احساس می‌کنند از ترافیک خشمگین شده‌اند، از خودشان می‌خواهند مجدداً تمرکز کنند و این بار، به خود بگویند من فقط چند دقیقه تاخیر خواهم داشت**

می‌گویند: "موسیقی، تداخل بین ساختارهای مغز را در مراکز قدیمی پاداش، افزایش می‌دهد و حس لذت و نواحی جدیدتر قشر مغز را مدیریت می‌کند و پیش‌بینی و پیشگیری را اداره می‌کند. در یک تحقیق، متخصصان دریافتند هنگام گوش کردن به موسیقی دلخواه، مغز هورمون "دوپامین" آزاد می‌کند که ماده‌ای شیمیایی است که به حس لذت و پاداش وابسته است بنابراین امکان دارد موسیقی خوشی‌های شما را در مغز عمده کند تا دنبال کشف و راه حل مشکلات بروید.

مغز هنگام مدیتیشن

مدیتیشن روشی کارساز و قدرتمند برای تبدیل قایق پارویی مغز به قایقی جدید و مسابقه‌ای است. تمرین می‌تواند بافت‌های مغز را رشد دهد، باعث بهبود وضعیت روح و روان ما شود و ما را انعطاف‌پذیرتر کند. دکتر هانسون می‌گوید: "مدیتیشن، فرآیندی ورای ادراک است. فکر کردن درباره فکر و توجه کردن بیش از اندازه به خود. مدیتیشن، کل مغز را درگیر می‌کند و به تجربیات احساسی و فیزیکی، خواستن‌ها و به حرکت درآوردن‌ها و... دسترسی دارد حتی می‌تواند اغلب بخش‌های جدید و قدیمی مغز را فعال کند."

در یک تحقیق، شرکت کنندگانی که هر روز ۴۰ دقیقه مدیتیشن می‌کردند، نسبت به کسانی که مدیتیشن نمی‌کردند، در نواحی مرتبط با توجه، تصمیم‌گیری و حافظه، ماده خاکستری نازک‌تری را فعال کردند. یک تحقیق دیگر نشان داد که ۸ هفته مدیتیشن، تراکم ماده خاکستری را در برخی از نواحی (شامل یادگیری و حافظه) تقویت کرد و تراکم آن را در مناطقی که با استرس ارتباط دارد، کاهش داد.



مغز ما هنگام نزاع

نزاع‌های خیابانی هر ساله تعداد زیادی از افراد را به زندان‌ها می‌کشاند و تعدادی را هم به گورستان می‌برد. ما معمولاً فردی را که درگیر می‌شود و دعوا راه می‌اندازد، ملامت می‌کنیم. این یک ویژگی روانشناسانه است. دکتر "جوزف موران"، دستیار تحقیق در دانشگاه‌هاروارد می‌گوید: "ما معمولاً رفتار فرد را به ذات او نسبت می‌دهیم اما شرایط هم گاهی مؤثر است. وقتی با کسی درگیر می‌شوید یا هنگام عبور در خیابان به کسی برخورد می‌کنید، فوراً تصور می‌کنید که طرف مقابل خطاکار است و این شما را خشمگین می‌کند. مغز ما طوری ساخته شده که این عکس‌العمل افراطی را از خود نشان بدهد تا بتواند تهدیدها و خطرها را دریابد. وقتی که پشت ترافیک عصبی می‌شویم، یا هنگام استرس‌های معمولی، دقیقاً همان سازوکار عصبی در ما فعال می‌شود که در پیشینیان ما هنگام خطر فعال می‌شد و آنها را از یورش حیوانات درنده محافظت می‌کرد." دکتر هانسون در ادامه می‌گوید: "بدن، در چنین مواقعی هورمون "کورتیزول" آزاد می‌کند. این هورمون با تحریک ناحیه "آمیگدالا" که مسئول واکنش‌های احساسی و عاطفی است، بخش آرام مغز را فعال و بیدار می‌کند تا همه چیز در معرض دید و توجه قرار گیرد. چنین استرس‌ها و خشم‌هایی از نواحی قدیمی مغز به ما القا می‌شوند. ما امروز به آن نیاز نداریم اما هنوز هست و ما را برای چیزهایی که نباید استرس‌زا باشند، ناراحت می‌کنند. برخی از افراد می‌توانند این استرس‌ها را کنترل کنند. آنها از بخش‌های جدید مغز بهره می‌گیرند. برای مثال اگر کسی هنگام صحبت در جمع استرس دارد، دهانش خشک می‌شود و دل آشوب می‌گیرد، به این دلیل است که اجداد ما هنگامی که وارد جمع جدیدی می‌شدند، به چنین حالتی دچار می‌شدند تا جلو نروند مبادا خطری باشد. اما در دنیای امروزی ما چنان خطرهایی وجود ندارند بنابراین برخی‌ها آن را کنترل می‌کنند و انرژی منفی را به مثبت تبدیل می‌کنند. در این افراد، نواحی بالاتر مغز به آنها این امکان را می‌دهد که علائم یا برداشت‌ها را به شکلی مثبت تعبیر کنند. مثلاً اگر پشت فرمان احساس می‌کنند از ترافیک خشمگین شده‌اند، از خودشان می‌خواهند مجدداً تمرکز کنند و این بار، به خود بگویند من فقط چند دقیقه تاخیر خواهم داشت اما می‌توانم در همین دقایق، از این روز زیبا لذت ببرم. این تلقین‌ها عکس‌العمل‌های احساسی ما را تعدیل و تنظیم می‌کنند. ■

> نه ترن و نه دلیل‌ها اصل نیستند، اصل حرکت است
> • ژیلبر سیبرون

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

خدیجه جان، دوست عزیزم، روز تولد تو میلاد عشق پاکه برای شکر این روز، پیشونی‌ام به خاکه خدیجه جان، تولدت مبارک **ناهید سالاری ـ اهواز**

برادرزاده عزیزم، علی مجیدزاده، وقتی که به دنیا آمدی خداوند باتمام عظمتش به زمین لبخند زد و بهار را به یمن حضورت به ما بخشید، عزیزم تولدت مبارک **عمه‌ات زهرا مجیدزاده ـ اسلامشهر**

آناهیتا جان، دختر عزیزم، کسب معدل ۱۹ در آزمون نهایی سوم ریاضی را به شما گل و عزیزم تبریک می گوییم و از خداوند متعال موفقیت همیشگی شما را خواهانیم **مادر و پدرت عزیززاده ـ تهران**

آرش عزیز، نوگل دردانه ما، وجودت مایه شادمانی و سلامتیت آرزوی همیشگی ما در زندگی است، از خداوند مهربان می‌خواهیم که در زندگی موفق و مؤید باشی، پنجم مهر تولدت مبارک **پدر و مادرت ـ سمیرم**

همسر مهربانم، بهروز جان، میلاد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست، عزیز و مهربانم میلادت مبارک

همسرت حمیرا حسنی ـ زنجان

سارینای عزیز، پنجم مهر بیست و چهارمین سالروز شکفتنت مبارک، دوستت داریم **برادر و خواهرت علیرضا و سودابه روحانی فر ـ شیراز**

همسر عزیزم، زهرا جان، برایت دعا می کنم دستانت که وسعت آسمان و پاکی دریا و بوی بهار را دارد، همیشه از حرارت عشق گرم باشد، دوستت دارم

همسرت محمد حمیدی ـ مشهد

همسر عزیزم راضیه جان، میلاد تو شیرین‌ترین بهانه ایست که می‌توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست، تقدیم به تو که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست... یکم مهر سالروز تولدت مبارک **حجت‌ا... بابایی ـ قم**

مامان راضیه عزیز، وجود تو، گرانبهاترین هدیه ای‌ست که خداوند ما را لایق آن دانست. عاشقانه و صادقانه دوستت داریم و تولدت را تبریک می گوییم، اول مهر روز تولدت مبارک **مریم و محمد بابایی ـ قم**

جناب پروفسور داریوش عمیدی راد، سرکار خانم‌ها بهناز قهقرایی و مرضیه عنبری، بدین وسیله از ابراز لطف و مرحمت شما عزیزان که در راه بهبود چشم اینجانب نهایت کرامت را مبذول داشتید کمال تشکر حاصل است

حبیب کریمی ـ تهران

پارسای عزیزم، یک بهار، یک تابستان، یک پاییز و یک زمستان را دیدی، پس از این همه روزهای این هستی تکراری است، جز مهربانی، پیشاپیش تولدت مبارک

عمو جعفر و خاله ملیحه و هوبان ناطقی ـ مشهد

همسر عزیزم، خدیجه جان، بیستمین سالگرد ازدواجمان مبارک، امیدوارم وجودت همیشه در صحت و سلامت باشد، دوستت دارم

همسرت ولی‌ا... رضی ـ اسلامشهر

محمدرضا جان، ۲۶ شهریور روز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک گفته و این روز پرشکوه را هیچ وقت از یاد نخواهیم برد. دوستت دارم

خاله همیشه به یادت ـ تهران

آرمان جان، همسر مهربانم، تولد تو، تولد زیبایی‌ها و طلوع عشق نسیم است. باش که همیشه بمانم ۳۰ شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت ناهید و دخترمان روناک دلخوش ـ تهران

نادر همسر مهربانم، ۶ مهر چهارمین سالروز پیوندمان را جشن می گیریم و این روز به یاد ماندنی را به شما همسر زحمت کش تبریک می گوییم

همسرت شراره نبوی ـ تبریز

روناک گلم، دختر نازم، ۵ مهر بهترین و زیباترین روز ماست، عزیزم شکفتنت مبارک، دوستت می‌داریم تا ابد **پدر و مادرت آرمان و ناهید ـ تهران**

مهدی عزیزم، تولدت در ۱۵ مهر شیرین‌ترین بهانه است که می‌توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست، این روز را عاشقانه تبریک می گویم و دوستت دارم

نامزدت نرگس آقایاری ـ زنجان

همسر عزیزتر از جانم، الناز، چهارم مهر سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گویم، بدون تو زندگی هیچ معنی ندارد، دوستت دارم

همسرت حسین شکری ـ تهران

نیره جان، من عشق را با تو تجربه کردم، محبت و شادی را در تو یافتم و امیدوارم همیشه در پناه خداوند باشی ۲۷ شهریور تولدت مبارک

همسرت سید و پسرمان طاها خالقی ـ فریمان

محمدطاها جان، ۴ مهر تولد هفت سالگی و ورودت به بوستان علم و ادب مبارک، امیدوارم همیشه زیباترین لبخندها بر لبانت باشد

مادرت مینا و پدرت علی زینالی ـ تهران

ناهید گلم، دختر نازم، ششم مهر ماه، ششمین سالروز شکفتنت مبارک عزیزم، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سلامت باشی

پدر و مادرت محمد و فاطمه سعادت ـ قائمشهر

بابا جون، به اندازه ستاره‌های تو آسمون دوستت داریم و آرزو می کنیم که همیشه در پناه خدای مهربان سلامت باشی **ستایش و نیایش عباسیان ـ بهبهان**

سید حسین باقری نسب، دایی مهربان، افتتاح شرکت شما را تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و موید باشی

خواهرزاده‌ات مسلم نوذری ـ رشت

پسر مهربانم، محمود جان، اولین سالروز پیوندتان با (فریبا خانم) عروس گلم را تبریک می گوییم، دوستتان داریم

پدر و مادرت سبحان و نسرین ذکایی ـ اهواز

سرکار خانم‌ها مهشید اباذری، مریم قاسمی الوارسی، افسانه صفری، مریم کامرانی و آقایان سیدمهدی ثریا، سهیل عبدالهی کامران، حامد حیدری، فرید اباذری به این وسیله از تلاش شما گرامیان که در راه تسریع حل مشکلات مردم در شهرداری نهایت التفات را مبذول می‌دارید، کمال تشکر را دارم

حبیب کریمی ـ تهران

ـ علیرضا فتحی همسر خوبم،

۷ مهر یازدهمین سالروز ازدواجمان را با تک شاخه گل عزیزمان فرزانه کوچولو جشن می گیریم دوستت دارم **همسرت فتانه بهارلو ـ تهران**

سیمین من، دختر نازم، ششم مهر پانزدهمین سالروز شکفتنت مبارک دوستت داریم **پدر و مادرت علیرضا و مریم باقری ـ لاهیجان**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر تمرین یک نمایش



پنج اختلاف در تصویر پری دریایی



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین



انسانی منطقی، متفکر و با سابقه هستید و همیشه سعی بر این دارید که حقی از کسی ضایع نشود و در مقابل شما نقش تعیین کننده داشته باشید، اما گاه هم اتفاق می‌افتد که قبل از انجام کاری خوب نمی‌اندیشید و سریع عمل می‌کنید و در چنین مواقعی است که به وقایعی که در اطرافتان می‌گذرد با خشونت عکس‌العمل نشان می‌دهید چون احساس می‌کنید مسائل از کنترلتان خارج شده‌اند و وقتی آرامتر می‌شوید اولین واژه پشیمانی است، در حالی که ابراز‌ش هم نمی‌کنید اما از اینکه می‌بینم در یک مورد خاص تعیین موضع کردید خوشحالم و آرزو دارم تجربه خوبی برای شما شود.

اردیبهشت



در گیر و دار به هم پیوستن ماجرایی هستید و طوری عمل می‌کنید که گویی در انتظار پاسخ هستید در حالی که مدتهاست پاسخ واقعی را گرفته‌اید و گویی نمی‌خواهید باور کنید که سکوت سرشار از ناگفتنی‌هاست!

البته قبول دارم که تاکنون برای درک تواناییها و صفات مثبت خودتان وقت گذاشته‌اید، ولی نکته‌ای که نمی‌توانم بپذیرم این است که چرا بر این موضوع تاکید نمی‌کنید و معمولاً در میانه راه رهایش می‌سازید؟ در حالی که دو دسته از بزرگترین مهارتهای شما در حال به بار نشستن هستند و امیدوارم از آرامشی که خداوند به شما بخشیده نهایت استفاده را ببرید و حداقل با خودتان تعیین تکلیف کنید.

خرداد



اگر ذهنتان در گیر مسایل مالی شده بیهوده خودتان را نگران ساخته‌اید چرا که این رشته بارها به نازکترین نقطه خود رسیده و از هم گسسته نشده و شما هم طی این همه مدت باید به اعتماد لازم در این باره رسیده باشید. در مورد موضوعی که در حال اجرای نقشه‌های ذهنی‌تان هستید هم توصیه می‌کنم نکات کوچک را به خوبی بررسی کنید تا مدتی بعد خودتان را در مسایل بزرگتر مقصر ندانید هر چند که شما آنچه را که داشتید رو کرده‌اید و حالا نوبت دیگران است که لطف و معرفت خود را نشان دهند، ولی شما نگران نباشید!

تیر



در ذهن خود انتظاری داشتید که می‌توانست برای شما تعیین کننده باشد، ولی در حال حاضر احساس شما می‌گوید که حمایت لازم صورت نگرفته است و دل نگرانی جسم و روح شما را در بر گرفته است. در حالی که اگر دقت بیشتری را به کار ببندید درخواهید یافت که موضوع تا حد تحسین برانگیزی به نفع شما تغییر جهت داده است. پس امیدوارم لطف حضرت حق را فراموش نکنید و شیوه‌ای پیش بگیرید که عهد و پیمان نشکنید.

مرداد



در دل از بازی‌های جبر زمانه که در روابطتان پیش می‌آید خسته‌اید اما یقین دارم که می‌توانید برای غلبه بر این فکر که تا حدودی هم درست است راهی پیدا کنید و مجبور نباشید دور خودتان بچرخید زیرا راه حل‌ها حتماً نباید همیشه بهترین حالت ممکن باشند و اتفاقاً گاه با تلاش می‌توان اختلاف نظرها را بی‌اهمیت دید و آنها را به سوی هم نظری سوق داد و با حداقل‌ها هم ساخت. بنابراین شما هم به جای اینکه بر روی اهداف طولانی مدت خود تمرکز کنید بهتر است از به نتیجه رسیدن اهداف کوتاه مدت شادمان باشید و به موفقیت خود ایمان داشته باشید.

شهریور



روزگار خوشی را در پیش خواهید داشت زیرا خداوند همیشه با عاشقانش صادق است و ریا و تزویر را از آنها دور می‌خواهد، بنابراین امیدوارم نتیجه این دل پاکیتان را ببینید و عاطفه را با هوش و تیزبینی خودتان در جبهه مقابل نبینید و هر چند که قبول دارم گاه از یکسری مسایل هم نمی‌شود چشم پوشی کرد، ولی با همه این احوال توصیه می‌کنم خودتان را از ساده زیستی دور نسازید و اجازه ندهید که مسایل جزیی جای کلیات را در زندگی بگیرند و برای واقعیت‌ها تعیین تکلیف کنند.

مهر



درگیری برای خودتان ایجاد کرده‌اید. مساله‌ای که از نظر خودتان می‌تواند شیرین هم باشد، اما در واقع یک دنیا حرف و حدیث متفاوت را با خود به همراه دارد و البته که ضمن فایق آمدن بر همه آنها باید نقشه زمان بازگشت را هم در ذهن مرور کنید. بنابراین امیدوارم دچار حساسیت عاطفی نشوید و تا این حد موضوع را پیچیده نسازید زیرا وقتی با کاری دشوار اما ضروری روبرو هستیم، چه بخواهیم و چه نخواهیم مجبوریم که به جای فرار کردن از آنها در حالتی قرار بگیریم که پیروزی را نزدیکتر به خود ببینیم تا شکست را!

آبان



می‌دانید که باید همچنان امیدوار باشید و دست از تلاش برندارید زیرا هیچ وقت تا این اندازه به هدف اصلی خود نزدیک نشده بودید اما گویی ندایی از درون شما را از ادامه راه باز می‌دارد در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که نوع نگرش شما واقعی نیست. پس اگر می‌خواهید حداقل گاهی اوقات برای خودتان باشید و امروز می‌بینید که اینگونه نیست و با تمام وجود دوست دارید که احساساتتان را بیان کنید با خدای مهربان خود خلوت کنید و تصمیم بگیرید حالا که شرایط به گونه‌ای شگفت‌انگیز تغییر کرده آرامش کوتاه مدت را قربانی آرامش طولانی مدت نکنید.

آذر



باز هم با وجود اینکه در گیر و دار آزمایش شکل جدیدی از زندگی می‌باشید احساس می‌کنید عصبانی هستید و قبول هم دارم که از دعوا و داد و بیداد هم کاری بر نمی‌آید، ولی با خودتان درگیر هستید و قولی را که به دیگران داده‌اید را بهانه می‌دانید در حالی که خوب می‌دانید که مهم اعضای درجه یک شما هستند و آرامش درونی است که می‌تواند آرامش بیرونی را برای شما به ارمغان بیاورد پس امیدوارم قبول کنید که اکنون مناسب‌ترین زمان برای عمل کردن به قول‌های شماست، قول‌هایی که در سخت‌ترین شرایط داده‌اید و حالا...

دی



شما جرات و قدرت خوبی دارید، جرات متفاوت از دیگران بودن و مثل خود خودتان عمل کردن و اگر نه با مشکلی که شما در درون دارید هر کسی رفتاری آشنا داشت و آن اینکه از زمین و زمان می‌برید و تنهاتر از تنها می‌شد، ولی شما ثابت کردید که در سخت‌ترین شرایط هم می‌توانید بهترین و البته زیباترین تصمیم‌ها را به اجرا بگذارید و آینده زیبایتان را نظاره‌گر شوید. پس هر کاری را که فکر می‌کنید سرانجامی ندارد رها سازید به زندگیتان سرعتی ببخشید تا غصه‌ها و مشکلات نتوانند به گرد شما هم برسند.

بهمن



قبول دارم که در شرایطی قرار گرفته‌اید که مسایل غیر قابل انتظاری را باید مدیریت کنید و البته شما هم باید بپذیرید که اشتباه فکر می‌کردید که مسایل قدیمی همه تمام شده‌اند در حالی که جزییات بسیاری همچنان ناتمام مانده‌اند و قد علم می‌کنند و هر کدامشان تا پاسخی در خور نگیرند آرام نمی‌نشینند. در مورد موضوع مورد سئوالتان هم فقط این را می‌توانم بگویم که بی‌تفاوتی اوضاع را بدتر از این که هست می‌کند زیرا گاهی آدم‌ها از بی‌تفاوتی همان برداشتی را که خودشان می‌پسندند می‌کنند نه چیزی را که شما می‌خواهید فریاد بزنید، اما نمی‌زنید.

اسفند

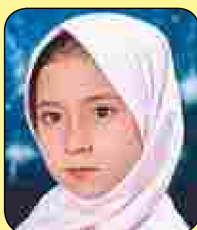


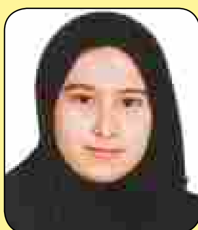
می‌خواهید با صداقت و ثابت قدم باشید و کشمکش‌ها را به حداقل برسانید، اما می‌گویید نمی‌شود یا اینکه نمی‌گذارند، در حالی که اگر واقع بین باشید تا همین جای کار را هم خوب پیش رفته‌اید و همین که توانسته‌اید آرامش را حاکم کنید خود موفقیتی زبانزد است. در حالی که می‌بینید چگونه اطرافیانتان در هرج و مرج قرار می‌گیرند و حتی گاه به این گونه زندگی کردن هم خو می‌کنند. پس امیدوارم بپذیرید که گاه مشکلات پیش می‌آیند تا ما تلنگری بخوریم و نشان دهیم که در درون خود چه داریم، درست مثل هندوانه!

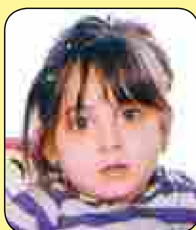
کسانی که تنها مسائلی را که می‌شود کالبدشکافی کرد، درک می‌کنند، چیزهای کمی را درمی‌یابند

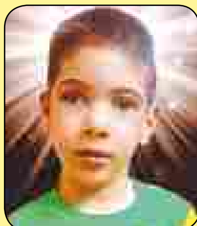
●ماری ابنر اشنباخ

شکوفه‌های زندگی


مریم اسعدی


مائده اسعدی


فاطمه عرب


سپهر علیزاده


مینا والینا محمدی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.



اژدهایی که از باران می‌آید

فرانک قنبرزاده، ۳۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، سیستان

مدت‌هاست خواب می‌بینم از کاسه‌ی سرم باران می‌بارد و از حفره‌های بینی من دودی بیرون می‌آید و به اژدهایی دَمان تبدیل می‌شود که می‌خواهد مرا ببلعد. این کابوس کاری کرده که از خوابیدن بترسم بنابراین مدام از خواب می‌پرم و ناراحتی اعصاب گرفته‌ام.

تعبیر: پس از چند سؤال و جواب و بردن شما به روزگار کودکی، یادتان آوردم که وقتی که بچه بودید، حیاط بزرگی داشتید که هر وقت در حیاط آب می‌پاشیدند یا باران می‌بارید، کرم‌هایی از زیر خاک بیرون می‌آمدند. چند بار کرم روی پای شما رفته بود و ترسیده بودید. آیا نمی‌توان نتیجه گرفت ریشه‌ی این ترس شما به همان دوران برمی‌گردد؟ آن ترس در ناخودآگاه شما ریشه دوانده و حتی اگر دقت کنید، وقت‌هایی که باران می‌بارد، همان شب یا چند شب بعد، خواب اژدهایی را می‌بینید که از بارانِ کاسه‌ی سر شما پدیدار شده. و این یعنی ترسی که در سر شما که جایگاه حافظه‌های آشکار و نهان شماست، جا خوش کرده. وقتی که آدم به ریشه‌ی ترس‌هایش پی ببرد، راحت‌تر می‌تواند آنها را از خودش دور کند. بد نیست که به ترس‌های کودکی خودمان بخندیم و آنها را با دید طنز و شوخی نگاه کنیم.

مادرم لخت و عور بود

اعظم سیابی، ۵۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران، نارمک

خواب دیدم مرحوم مادرم لخت و عور در خیابان است و کثافت می‌کند. گفت ناراحتم. منو برسون خونه‌ی برادرت. او را آنجا بردم. گفت تو دیگه برو، من هم رفتم. من و همه‌ی خواهرهایم مدام خواب می‌بینیم که مرحوم مادرمان می‌گوید برین حق‌تونو از برادرتون بگیرین!

تعبیر: از این خواب‌ها مشخص می‌شود که پس از مرگ مادر عزیزتان، بین خواهرها و برادرتان اختلاف تقسیم میراث پیش آمده. پدر شما بیش از چهل سال است فوت کرده. ارثیه‌ی او دست مادر بوده و تا زمان مرگش آنها را تقسیم نکرده. پس از مرگش، برادر می‌خواهد سهم شما را از ارث پدری برای خودش بردارد. نتیجه: در خواب‌های شما و خواهرها که زیان دیده‌اید، مادرتان وضع ناگواری دارد زیرا در روزگاری که زنده بوده، حق و حقوق شما را نداده. در این خواب‌ها ایشان گناهکار جلوه می‌کند. چاره را به قانون بسپارید. می‌توانید با وکلای دانای اطلاعات هفتگی مشورت کنید و راه و چاه را یاد بگیرید.

همه چیزشان کار کرده بود

نازنین مستعار، ۲۷ ساله، متأهل، شاغل، تهران

خواهری دارم ۲۳ ساله که خواستگار دارد و سرانجام پس از چهار سال است قرار است مراسم بله برون راه بیندازند. دیشب خواب دیدم خانواده‌ی خواستگارش برای خواهرم لوازم آرایش آورده‌اند. کف اتاق پر از لاک و رژ و پن‌کیک و ریمل و عطر و از این چیزها بود. همه‌ی آنها کار کرده و خراب بودند. برای مثال خواست پن‌کیک بزند ولی دون دون و وارفته بودند.

تعبیر: این خواب می‌گوید به دلایلی معتقدید خانواده‌ی خواستگار ارزش خواهر شما را درک نکرده‌اند و شاید به دلیل رفتار خواهرتان که با آنها آسانگیری کرده، رفتارشان با خواهرتان جالب نیست. لوازم آرایش مصرف شده، به این معنی است که ارزش عروس در چشم خاندان داماد پایین است. درست است که می‌گویند شرایط عروسی را آسان بگیرید تا جوان‌ها بتوانند ازدواج کنند اما از یاد نبریم که اگر بی‌دلیل و مخالف با شأن اجتماعی دختر، شرایط ازدواج را سهل بگیریم، ممکن است دختر همان شود که رهی معیری گفت: "پیش خوبانم اعتباری نیست / جنس ارزان خریده را مانم." ضمناً تا بیننده‌ی این خواب چیزی ندیده باشد، چنین خوابی نمی‌بیند و این احتمال هست که به‌راستی خاندان داماد برای عروس آینده‌ی خود ارزش چندانی قائل نباشند.

قلب شما آکنده از بذرهای باروری است که چشم به راه جوانه زدن هستند

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

می‌خواستم بشناسمت. سونیا راست می‌گفت که زیاد هم به شوهرت خوشبین نباش من اما بهت اعتماد داشتم چون فکر می‌کردم تار و پود وجودت با عشق من عجین شده. دیگه نمی‌دونستم با چند تا پیام عاشقانه و امیدی!" آرشام چند ثانیه خیره به چشمانم زل زد سپس سرش تکان داد و گفت: "واقعاً برات متاسفم. توی این مدتی که اون پیامای مسخره رو می‌فرستادی و فکر من رو بهم ریخته بودی، اگه حرفی بهت نزدم و جریان رو باهات در میون نذاشتم، فقط واسه این بود که ذهنت درگیر نشه. من اگه پیشنهاد ملاقات رویای خیالی رو قبول کردم و اومدم اینجا، فقط واسه خاطر این بود که ببینم رویا کیه و از جون من چی می‌خواد و چرا می‌خواد زندگیم رو خراب کنه. واقعاً برات متاسفم که من رو اینطوری بازی دادی!"

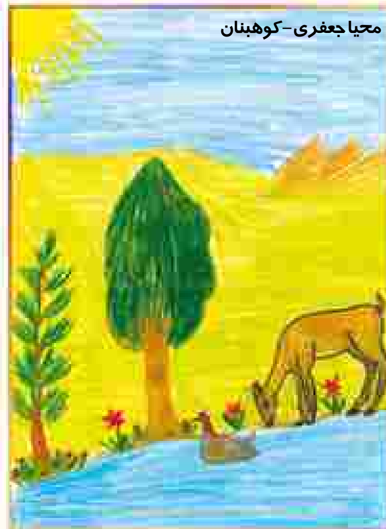
آرشام اینها را گفت و از کافی‌شاپ بیرون رفت. پشت سرش دویدم و به او در حالیکه سوار اتومبیلش می‌شد، گفتم: "منو احمق فرض نکن آرشام! تو واسه توجیه کارت اینطوری میگی..." آرشام نگذاشت حرفم تمام شود. با ناراحتی گفت: "از چشمم افتادی!" سپس رفت. مغزم کار نمی‌کرد. فوری با سونیا تماس گرفتم. او می‌گفت: "حرفاشو باور نکن. گوشه رینگ گرفتارش کردی. اینطوری دست پیش گرفته که پس نیفته. برو خونه و وقتی اومد، تکلیفت رو یکسره کن." با حالی نزار و پریشان به خانه رفتم و منتظر آمدن آرشام ماندم اما او نیامد. موبایلش خاموش بود. نزد خانواده‌اش هم نرفته بود. سونیا می‌گفت: "اون باید ازت عذرخواهی کنه اما ظاهراً طلبکار هم شده. من اگه جای تو باشم، از موضع خودم کوتاه نمیام. قهر کن برو خونه پدرت. چند روز دیگه میاد دنبالت و به پات می‌افته!" ته دلم می‌دانستم اشتباه کردم اما غرورم اجازه نمی‌داد کوتاه بیایم. به امید اینکه آرشام برای آشتی پا پیش بگذارد و عذرخواهی کند، به خانه پدرم رفتم اما چند روز بعد آرشام برایم پیام فرستاد که: "بازگشت به روزای گذشته دیگه امکان‌پذیر نیست. بین ما همه چیز تموم شد. خونه پدرت بمون و منتظر دادخواست طلاق باش!" سونیا می‌گفت: "آرشام خواسته تو رو بترسونه و کاری کنه که دیگه توی کاراش فضولی نکنی تا هر غلطی دلش می‌خواد بکنه." احضاریه دادگاه که به دستم رسید اما فهمیدم تهدید و ترساندن در کار نیست. آرشام بعد از آن روز به تلفن‌هایم جواب نداد و حاضر نشد مرا ببیند. وساطت پدر و ریش‌سفیدان و بزرگان فامیل هم چاره‌ساز نشد. او به پدرم گفته بود: "کسی که عاشقانه دوستش داشتم و برام بیش از هر کسی توی دنیا ارزش داشت، به بدترین شکل من رو به بازی گرفت و تحقیرم کرد. من هیچوقت نمی‌تونم ببخشمش!" آری، به این ترتیب بود که من و آرشام از هم جدا شدیم و زندگی خوب و خوشی که داشتیم، قربانی وسوسه‌های سونیا و کارهای نسنجیده خودم شد. ای کاش از آغاز این بازی شوم، نتیجه آن را پیش‌بینی می‌کردم و نمی‌گذاشتم زندگی و خوشبختی‌ام از این رو به آن رو شود!

مادری می‌پوشیا

نقاشی‌های شما



شاهین ضیایی ۷ ساله



محیا جعفری-کوهبنان



محمدرضا محمدحسنی
روستای جور کوهبنان



امیرعلی کامران
۶ساله-تبریز



شانا شکوهی ۶ ساله



پرنیا بختیاری
۷ ساله-تربت جام



فاطمه خدوک
۱۰ساله-گرگان



سارا بلوکی



روشا شکوهی ۹ ساله



فاطمه فرخچه ۱۰ساله-تهران



ملیکا آزادی نیکفال-همدان



مینا دماوندی ۷ ساله-گرگان